



## کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : [wWw.Roman4u.ir](http://wWw.Roman4u.ir)

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : شیطنت در راه عشق

نویسنده : فاطمه حسینی کاربر رمان فوریو

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : [wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

# شیطنت در راه عشق

فاطمه حسینی

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

## شیطنت در راه عشق

باسمه تعالی

آخرین دستمال کاغذی رو کندم و یه فین محکم زدم و با گریه رو به مهدیس  
گفتم

وای مهدیس دیدی چی شد؟ من چیکارکنم الان؟! و دوباره یه دستمال دیگه  
کندم!

حسینی الهی کفنت کنم خودم حلواتو بپزم سر قبرت عربی بر\*ق\*صم الهی  
نت برات عزا بگیره الهی ماشینت چپ کنه الهی....  
رها تا نزد دندوناتو خورد کنم خودت خفه شو

گمشو بابا توام و بعد دستمو بردم سمت دستمال کاغذی که مهدیس داد زد  
تموم شد! نگاه، تموم شد! و بعد جعبه دستمالو پرت کرد تو خیابون یه هق

زدمو گفتم

مهدیس؟

ها؟

به نظرت آقا جون میزاره برم شیراز؟

نه عمرا صد سال سیاه!

یه نگاه بهش کردم و گفتم

ممنون واقعا!

— خواهش میکنم، ولی خدایی اون آقا جونیه که من دیدم فکر نکنم بزاره! سرمو

تکون دادمو گفتم

— اوهوم نمیزاره

— حالا تو باهاش صحبت کن

داد زدم

— چی!!!!

— هوی چه خبرته چرا داد میزنی؟!

— من برم با آقا جون حرف بزنم دیوونه شدی؟

— دیوونه نشدم ولی از کجا معلوم شایدم گذاشت بیای

— اینم حرفیه ولی همیشه

— کار نشد نداره حالا روشن کن بریم یه چیزی بر بدن بزنیم بعد یه فکری  
میکنیم .

کلمو تکون دادم یه استارت زدم و راه افتادم...

— رها من پول ندارما

— تو که پول نداری غلط میکنی میگى بیا بریم رستوران

— خوب حالا این دفعه نیاوردم

— من یادمه از وقتی که با تو دوست شدم همیشه دستت تو جیبه منه

— اصلا نخواستیم بابا

— خو حالا چرا قهر میکنی حرف حق تلخه

— یه دونه زد به بازومو گفتم

— بیشعور!

خندیدمو گفتم

\_جلف بازی در نیار اینجا زشته!

با حرص پاشو کوبید رو زمین و گفت

\_دارم برات

و بعد کلشو عین بز انداخت پایین رفت تو رستوران منم خندیدم و رفتم تو.

\_مه‌دیس مثل آدم بخور نخورده!

یه نگاه پر معنی کرد و دوباره کلشو برد تو بشقابش منم دیگه هیچی نگفتم و

مشغول شدم، وسطای غدام بودم که سنگینی نگاهی رو حس کردم سرمو

آوردم بالا دیدم مه‌دیس با حسرت زل زده به غدام یه لبخند خبیث زدمو یه

قاشق پر کردم گذاشتم تو دهنم

\_اوووم! مه‌دیس چقدر خوشمزس! به به! یه آهه پر حسرت کشید و گفت

\_آره خیلی خندیدم گفتم

\_اونجوری نگا نکن، بزار یه لقمه از گلوم بره پایین خندید و گفت

\_خیلی دوست دارم

\_چه حس مبهمی، کاملاً بر عکس، من حاله ازت بهم میخوره

\_زر نزن کوفت کن بریم

آخرین قاشقو کردم تو دهنمو گفتم

\_بریم و بعد از سر میز بلند شدم و به طرف حسابداری رفتم بعد از پرداخت

پول با مه‌دیس به سمت ماشین رفتیم ک مه‌دیس گفت

\_رها خودم میرم دیگه نمیخواد برسونیم

\_ حالا کی خواست تو رو برسونه با کیفش زد تو سرم گفت  
 \_ ببین رها خانوم امروز ۳ بار حرص منو در آوردی ابرو مو انداختم بالا و گفتم  
 \_ خب!  
 \_ خب درد بشین بریم دیر شد و بعد سوار ماشین شد .  
 خو دیگه بدو برو خونتون فردا میام پیشت به بچه ها هم میگن بیان تا فکرامونو  
 رو هم بریزیم سرشو تکون داد و گفت  
 \_ باشه ممنون بابت شام فعلا اودافز خندیدمو گفتم  
 \_ شرت کم دیگه صبر نکردم تا جواب بشنوم پامورو پدال گاز فشار دادم و  
 رفتم سمت خونه.

کلید تو در چرخوندم وارد خونه شدم .  
 همون جلو در مانتومو در آوردم با صدای بلند داد زدم  
 \_ آقا جون؟ صدا نیومد دوباره داد زدم  
 \_ آقا جون خونه نیستی؟؟؟ خب کسی نیست. آخیش! دوباره یاد رفتن به شیراز  
 و صحبت با آقا جون افتادم یه آه کشیدمو لب حوض نشستم و دستمو کردم تو  
 آب .

آقا جونم بد نیست فقط میترسه؛ همین!  
 میترسه منم مثل مامانم برم ته دره!  
 وقتی ۵ سالم بود درست همون موقعی ک یه بچه نیاز به محبت داشت من  
 نداشتم! همون موقع مامانم و بابام از کرج داشتن میومدن تهران که ماشینشون  
 چپ کرد و رفتن ته دره آقا جون فکر میکرد من خرم همش بهم میگفت مامان و

بابات رفتن مسافرات زود میان ولی من میدونستم اونا دیگه زنده نیستن تا ۱۶ سالگی همدم فقط متکا و اشک و گریه شده بود ولی از وقتی که وارد دانشگاه شدم کلا عوض شدم!

شدم یه آدم دیگه، شدم یه دختر شیطون که همه دوش دارن همه از اخلاقم خوششون میومد و این باعث شد ک بچه ها به سمتم جذب بشن تو دانشگاه با مهدیس، مهیا، مهدیه و مریم دوست شدم یه اکیپ شده بودیم ک همه از دستمون میخندیدن تا امروز خوش بودیما که این حسینی نکبت دستور داد بریم شیراز واسه تحقیقو هزار جور کوفت و زهر مار!

یه لبخند زدمو گفتم

\_اگه من، منم، که راضیش میکنم!

و بعد یه بشکن زدم رو آبو بلند و با ریتم خوندم

\_ناری ناری ناری هو هو تو که نامهربونی تو ک دل میسوزونی تو ک با خنده

هات دلو میتپونی ناری ناری ناری و بعد به سمت در رفتم

\_به سوی تو به شوق روی تو به طرف کوی تو مگر تو را جویم حدیثه دل گویم

بگو کجایی کجایی آخ کجایی یهو با داد آقا جون و ایستادم

\_اوه صدات تا سر کوچه میاد دختر و بعد ادامو در آورد و گفت

\_بگو کجایی

خندیدم و لپشوب\* و\*س کردم و گفتم

\_سلام عشقم چطوری؟

چپ چپ نگام کردو با اعصاش زد به کمرم



گفت

– عشقم یعنی چی؟!؟

قیافمو جمع کردم و گفتم

– اه آقاجون آروم بزنی خوبی جنبه نباش!

خندید و گفت

– دردت گرفت

– آقاجون چرا میخندی خب!؟

– خب حالا نمردی که

کلید تو در چرخوندم وارد خونه شدم .

همون جلو در ماتمو در آوردم با صدای بلند داد زدم

– آقاجون؟ صدا نیومد دوباره داد زدم

– آقا جون خونه نیستی؟؟؟ خب کسی نیست. آخیش! دوباره یاد رفتن به شیراز

و صحبت با آقاجون افتادم یه آه کشیدم لب حوض نشستم و دستمو کردم تو

آب .

آقاجونم بد نیست فقط میترسه! همین!

میترسه منم مثل مامانم برم ته دره!

وقتی ۵ سالم بود درست همون موقعی که یه بچه نیاز به محبت داشت من

نداشتم! همون موقع مامانم و بابام از کرج داشتن میومدن تهران که ماشینشون

چپ کرد و رفتن ته دره آقاجون فکر میکرد من خرم همش بهم میگفت مامان و

بابات رفتن مسافرات زود میان ولی من میدونستم اونا دیگه زنده نیستن تا ۱۶

سالگی همدمم فقط متکا و اشک و گریه شده بود ولی از وقتی که وارد دانشگاه  
شدم کلا عوض شدم!

شدم یه آدم دیگه، شدم یه دختر شیطون که همه دو سش دارن همه از اخلاقم  
خوششون میومد و این باعث شد ک بچه ها به سمتم جذب بشن تو دانشگاه با  
مهدیس، مهیا، مهدیه و مریم دوست شدم یه اکیپ شده بودیم ک همه از  
دستمون میخندیدن تا امروز خوش بودیما که این حسینی نکبت دستور داد  
بریم شیراز واسه تحقیقو هزار جور کوفت و زهر مار!

یه لبخند زدمو گفتم

\_اگه من، منم، که راضیش میکنم!

و بعد یه بشکن زدم رو آبو بلند و با ریتم خوندم\_ناری ناری ناری هو هو تو که  
نامهربونی تو ک دل میسوزونی تو ک با خنده هات دلو میتپونی ناری ناری  
ناری ناری و بعد به سمت در رفتم

\_به سوی تو به شوق روی تو به طرف کوی تو مگر تو را جویم حدیثه دل گویم  
بگو کجایی کجایی آخ کجایی یهو با داد آقاجون وایستادم  
\_اوه صدات تا سر کوچه میاد دختر و بعد ادامو در آورد و گفت

\_بگو کجایی

خندیدم و لپشوب\*و\*س کردم و گفتم

\_سلام عشقم چطوری؟

چپ چپ نگام کردو با اعصاش زد به کمرم

گفت \_عشقم یعنی چی!؟

قیافمو جمع کردم و گفتم

\_ اه آقا جون آروم بزن خوبی جنبه نباش!

خندید و گفت

\_ دردت گرفت

\_ آقا جون چرا میخندی خب!؟

\_ خب حالا نمردی که

\_ خدا نکنه آقا جون

خوب اینم از چایی خوش طعم رها خانوم!

آقا جون یه قلب از چایی خورد و گفت

\_ از دانشگاه چه خبر بابا

\_ سلام میرسونه

\_ مسخره میکنی؟

خندیدم و لپشو کشیدم و گفتم

\_ عشق منی باو!

چپ چپ نگام کرد که معنی کار امد دستم

\_ میگم آقا جون نوه هات کم پیدان

\_ بچم فرید که شرکته همش!

قیافمو کج کردم و گفتم

\_ بچم فرید چیه آقا جون!؟ حق شه کار کنه یه ذره دلم خنک شه! ا صلن شاعر

میگه

— برو کار میکن مگو چیست کار

— تو به کی رفتی بچه که اینقدر حسودی؟

— به مامانم!

اه!!

از دهنم پرید!

آقا چون یه آه کشید و گفت

— تنها خصلتی ک مادرت نداشت همین حصودیش بود لبخند زدمو گفتم

— دیگه چه خبر؟

— بحث عوض نکن دختر

او دم حرف بزnm ک صدای کلید شنیدم و فهمیدم فرید!

سریع پاشدم رفتم پشت در قایم شدم تا فرید پاشو گذاشت داخل پریدم

جلوش پخ!!

فرید با پوزخند گفت

— ترسیدم

— فرید خیلــــی بی شعوری! خو آگه نترسیدی هم واسه دلخوشی من یه ادا در

میاوردی!

خندید و رفت سمت آقا چون دستشو ب\*و\*س کرد و گفت

— آقا چونم چطوره؟

آقا چون یه دست کشید رو موهای فرید و گفت

\_اولا سلام دوما خسته نبا شی سوما من خوبم بابا جان، الان که تو رو دیدم

خوب ترم شدم

\_قربونتون برم آقاجون

\_خدانکنه پسر من این چه حرفیه

منم دم در دست به سینه واستاده بودم داشتم به هندی بازی های اینا نگاه

میکردم که فرید گفت

\_احوالات حسود خانوم

\_عمت حسوده ها

\_خیلی حسودی رها واقعا چرا؟

دهنمو کج کردم و گفتم

\_من حسود نیستم

\_جون عمت!

ابرومو انداختم بالا و گفتم

\_کدوم عمم، پسر عمه منظورت با مامان خودت که نیست هوم؟

فرید چهرش عوض شد و گفت

\_خوب حالا.. میدونستم فرید رو مامانش حساسه به خاطر همین دیگه هیچی

نگفتم

بعد از خوردن شام یه خورده با آقاجون و فرید گپ زدیم و بعد جیش ب\* و\*س

لالا

پاشورها!

پتورو کشیدم رو صورتمو گفتم

گمشو فرید بزار یه خورده بکیم الان پاشم باید غرغهای آقاجونو گوش کنم

رها بابا من غرغر میکنم

فرید من یه عمر زغال فروشم چرا صدا آقاجونو در میاری

رها؟

عجبا ناکس چقدر صداش شبیه آقاجونه پتورو زدم کنار و گفتم

فرید دمت گر...

حرفم تو دهنم ماسید سریع از رو تخت بلند شدمو گفتم

آقاجون فریدو ندیدی؟

خندید و گفت

فرید که سر کاره!

کلمو خاروندمو با خجالت گفتم

آ چیزه... یعنی!!... ببخشید!

آقاجون خندید و گفت

عیب نداره بابا جان بیا پایین ناهار!

کلمو نکون دادم و بعد یهو عین این برق گرفته ها برگشتم سمت آقاجون و با

ناباوری گفتم

آقاجون ساعت چنده؟!

سه

داد زدم

— چسبی

!\_اوه چه خبرته بچه! ساعت سه بیا پایین سریع ناهارتو بخور، بعد یه زنگ به

این دوستان بزن از صبح صد بار زنگ زدم سرمو تکون دادمو گفتم

\_باشه شما برین من الان میام

اینو گفتمو به سمت دستشویی تو اتاقم رفتم بعد از شستن دست و صورتم یه

دست به لباسام کشیدم و رفتم پایین آقا جون رو صندلی مخصوصش نشسته

بود داشت کتاب میخوند اینقدر غرق کتاب شده بود که اصلا حواسش نبود ک

صداش زدم اینبار بلند تر داد زدم

\_آقا جون؟؟

سروش آورد بالا و با اخم گفت

\_چرا داد میزنی دختر

\_هی صدا میکنم چرا جواب نمیدین

\_حواسم نبود حالا چیکار داری؟

\_ناهار چیه؟

\_برو به سمیه خانوم بگو چیه، نه به من

\_! مگه سمیه امده

\_آره بابا جان امده

\_باشه ممنون بعد به سمت آشپزخونه رفتم سمیه رو صندلی نشسته بود و

داشت سالاد درست میکرد رفتم رو به روش نشستم دستمو زدم زیر چوونمو

گفتم

—سلام سمی

سرشو آورد بالا و با لبخند گفت

— سلام دختر قشنگم نگاش کردم لبخند قشنگی زدم چقدر این زنو دوست  
داشتم حکم مادرم رو داشت

بعد از خوردن ناهار سریع پریدم تو اتاقم نشستم رو تخت همونجور که خیار  
میخوردم یه زنگ به مهدیس زدم هنوز دومین بوق نخورده بود که صدایش بلند  
شد

— خبر مرگ بیاد ایشالله از دستت راحت بشم از صبح کدوم گوری بودی؟  
مگه قرار نبود به قول خودت بیای اینجا تا فکرامونو رو هم بریزیم ها؟ هوی  
داری چی کوفت میکنی؟ رها؟! ایشالله تو گلوت گیر کنه! الو؟؟  
با دهن پر گفتم

— نفرینات اگه تموم شد حرف بزنم

— بنال

— خواب بودم

— ای الهی خواب بخواب شی

— مهدیس الان تو کجایی؟

داد زد

— سر قبر تو از صبح تو خونه با بچه ها منتظر توایم

— موفق باشین من الان میام و بعد قطع کردم .



گوشیمو پرت کردم بقل بالشت و بلند شدم  
 باز کردن در کمند همانا و هجوم لباسا رو صورتم همانا!  
 چیش!

مردشور هرچی لباسه اه!

از بین اون همه لباس یه مانتو عرو سکی مشککی با یه شلوار لوله یخی کشیدم  
 بیرون و پوشیدم ساعت مچی مارک دارمو بستم آرایش هم فقط یه برق لب و یه  
 کرم بود. سوپوچو از رو میز برداشتم گوشیمو گرفتم دستمو رفتم پایین  
 عادت نداشتم کیف دستم بگیرم با صدای آقاجون سر جام ایستادم  
 \_کجا میری بابا رو نوک پام چرخیدمو گفتم

\_دارم میرم خونه مهدیس اینا

\_کی میای دخترم؟

\_معلوم نیست، ولی سعی میکنم تا شام پیام

\_باشه برو مواظب خودت باش

\_باشه فعلا

بعد از در خارج شدم.

در ماشین با صدای تیکی باز شد سریع سوار شدم، ضبط روشن کردم و به  
 سمت خونه مهدیس اینا حرکت کردم وسط راه بودم که گوشیم زنگ خورد  
 نمودم یهو بی هوا و بی اختیار دستم از رو فرمون ول شد و رفت سمت جیم  
 انگار ک...

.یهو حس کردم به سمت جلو پرت شدم پامو گذاشتم رو ترمز و یه جیغ  
 کشیدم.

سرمو از رو فرمون بلند کردم و به نگاه به روبه رو ک جمعیت جمع شده بود  
 انداختم سریع از ما شین پیاده شدم و به سمت جمعیت رفتم یه پسر حدودا  
 ۲۳-۲۴ رو زمین نشسته بود و ناله میکرد رفتم جلوش و گفتم  
 \_ آقا حالتون خوبه؟

سرشو آورد بالا و داد زد

\_ زدی ناکارم کردی بعد میگی حالم خوبه؟

منم عصبانی شدم و گفتم

\_ جو گیر میشیا! چرا داد میزنی؟ نمردی که! بعد برگشتم سمت جمعیت و گفتم

\_ سینمایی تموم شد بفر مایید لطفا!، شما هم اینقدر ادا در نیار! دیه میدم  
 پوزخند زد و گفت

\_ کی حرفه پول زد خانوم محترم فقط حرفه من اینه که حواستونو بیشتر جمع  
 کنید

\_ باشه! چون تو گفتی!

بعد رفتم سمت ماشینم. یه استارت زدم و از بقل پسر رد شدم!

باز من چقدر پرو بودم ک یه عذر خواهی هم نکردم!

تا خونه مهدیس اینا ۴۵ دقیقه راه بیشتر نبود.

ماشینو پارک کردم پیاده شدم دستمو روی زنگ فشار دادم که صدای داد  
 مهدیس بلند شد: هـو چته؟ زنگه ها! بیا بالا.

و بعد درو زد

دکمه آسانسور و زدم و رفتم بالا.

همونجور که کفشامو در میاوردم گفتم

\_وای بچه ها تو راه تصادف کردم معلوم نبود کدوم خری زنگ زده که ای‌شالله  
فلج بشه! ااا! پسره ی پرو بیر یخت تو چشمام نگاه میکنه و بعد اداشو در  
آوردم "حرف من اینه که رانندگیتونو در ست کنید" ایش پرو کفشامو از روزمین  
بر داشتمو گذاشتم تو جا کفشی بعد وارد خونه شدم! چقدر خلوته اینجا!

داد زدم

\_بچه ها؟

یهو حس کردم یه چیزی کوبنده شد رو صورتم!

برگشتم بینم چیه که بچه ها حمله کردندو کُسنای مبل رو میکوبوندن تو

صورتم!!

مهدیس\_ کدوم گوری بودی ها؟

مریم\_ خانوم خواب بودن!

مهیا و محدثه هم فقط میکوبوندن منم اون زیر داشتم میخندیدم

بعد از ۵ دقیقه کولی بازی دست از سر کچل من برداشتن البته خودشونم

خسته شده بودن!

بعد از خوردن ناهار سریع پریدم تو اتاقم نشستم رو تخت همونجور که خیار

میخوردم یه زنگ به مهدیس زدم هنوز دومین بوق نخورده بود که صداش بلند

شد

— خبر مرگت بیاد ایشالله از دستت راحت بشم از صبح کدوم گوری بودی؟  
 مگه قرار نبود به قول خودت بیای اینجا تا فکرامونو رو هم بریزیم ها؟ هوی  
 داری چی کوفت میکنی؟ رها؟! ایشالله تو گلوت گیر کنه! الو؟؟  
 با دهن پر گفتم

— نفرینات اگه تموم شد حرف بزنم

— بنال

— خواب بودم

— ای الهی خواب بخواب شی

— مهدیس الان تو کجایی؟

داد زد

— سر قبر تو از صبح تو خونه با بچه ها منتظر توایم

— موفق باشین من الان میام و بعد قطع کردم .

گوشیمو پرت کردم بقل بالشت و بلند شدم

باز کردن در کمد همانا و هجوم لباسا رو صورتم همانا!

چیش!

مردشور هرچی لباسه اه!

از بین اون همه لباس یه مانتو عرو سکی مشکلی با یه شلوار لوله یخی کشیدم

بیرون و پوشیدم ساعت مچی مارک دارمو بستم آرایش هم فقط یه برق لب و یه

کرم بود . سوپوچو از رو میز برداشتم گوشیمو گرفتم دستمو رفتم پایین

عادت نداشتم کیف دستم بگیرم با صدای آقاجون سر جام وایستادم

— کجا میری بابا رو نوک پام چرخیدمو گفتم

— دارم میرم خونه مهدیس اینا

— کی میای دخترم؟

— معلوم نیست، ولی سعی میکنم تا شام پیام

— باشه برو مواظب خودت باش

— باشه فعلا

بعد از در خارج شدم .

در ماشین با صدای تیکی باز شد سریع سوار شدم، ضبط روشن کردم و به سمت خونه مهدیس اینا حرکت کردم وسط راه بودم که گوشیم زنگ خورد نمیدونم یهو بی هوا و بی اختیار دستم از رو فرمون ول شد و رفت سمت جیبم انگار ک...

. یهو حس کردم به سمت جلو پرت شدم پامو گذاشتم رو ترمز و یه جیغ کشیدم .

سرمو از رو فرمون بلند کردم و به نگاه به روبه رو ک جمعیت جمع شده بود انداختم سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت جمعیت رفتم یه پسر حدودا ۲۳-۲۴ رو زمین نشسته بود و ناله میکرد رفتم جلوش و گفتم

— آقا حالتون خوبه؟

سرشو آورد بالا و داد زد

— زدی ناکارم کردی بعد میگی حالم خوبه؟

منم عصبانی شدم و گفتم

— جو گیر میشیا! چرا داد میزنی؟ نمردی که! بعد برگشتم سمت جمعیت و گفتم

— سینمایی تموم شد بفرمایید لطفا!، شما هم اینقدر ادا در نیار! دیه میدم

پوزخند زدو گفت

— کی حرفه پول زد خانوم محترم فقط حرفه من اینه که حواستونو بیشتر جمع

کنید

— باشه! چون تو گفتی!

بعد رفتم سمت ماشینم .یه استارت زدمو از بقل پسره رد شدم!

.باز من چقدر پرو بودم ک یه عذر خواهی هم نکردم!

تا خونه مهدیس اینا ۴۵ دقیقه راه بیشتر نبود .

ماشینو پارک کردم پیاده شدم دستمو روی زنگ فشار دادم که صدای داد

مهدیس بلند شد :ه—و چته؟ زنگه ها! بیا بالا.

و بعد درو زد

دکمه آسانسور و زدمو رفتم بالا .

همونجور که کفشامو در میاوردم گفتم

—وای بچه ها تو راه تصادف کردم معلوم نبود کدوم خری زنگ زده که ایشالله

فلج بشه !!! پسره ی پرو بیریخت تو چشمام نگاه میکنه و بعد اداشو در

آوردم "حرف من اینه که رانندگیتونو در ست کنید" ایش پرو کفشامو از روزمین

بر داشتمو گذاشتم تو جا کفشی بعد وارد خونه شدم! .چقدر خلوته اینجا!

داد زدم

— بچه ها؟

یهو حس کردم یه چیزی کوبنده شد رو صورتم!

برگشتم بینم چیه که بچه ها حمله کردنو کُسنای مبل رو میکوبوندن تو صورتم!!

مهدیس\_ کدوم گوری بودی ها؟

مریم\_ خانوم خواب بودن!

مهیا و محدثه هم فقط میکوبوندن منم اون زیر داشتم میخندیدم  
بعد از ۵ دقیقه کولی بازی دست از سر کچل من برداشتن البته خودشونم  
خسته شده بودن!

گرد روزمین نشسته بودیمو حرف نمیزدیم صبرم تموم شد و گفتم

\_ خب؟

همه باهم گفتن

\_ به جمالت

\_ بچه ها من امدم اینجا تا فکرامونو روهم بریزیم یه کاری کنیم که آقا جونم

راضی بشه

مهیا\_ یه راهی هست

\_ چی؟

\_ فرار کنی!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

\_ مهیا جان لطفا شما نظر نده!

بعد برگشتم سمت مهدیس

\_ من راهی نمیبینم به نظرم فقط باید صحبت کنی همین

— آخه مهدیس آقاجون من حرف حساب حالیش نیست که!

شونشو انداخت بالا و گفت

— اون دیگه مشکل خودته

— اگه نرم شیراز چی میشه؟؟

مریم جواب داد

— چیزی نمیشه عزیزم فقط باید دوباره با حسینی باشی دستمو کوبوندم به

پیشونیمو گفتم

— پس من نیام!

مهدیس داد زد

— چــــی!! مغزت به جایی اصابت نکرده؟ میدونی اگه نری چی میشه؟!

مشروط میشی! می فهمی؟ مشروط!

پوست لبدو کندمو گفتم

— میگی چیکار کنیم خیر سرم ۵ تا دوست دارم یکی از یکی خنگ تر!

مهدیس— منو با اینا جمع نبندا

بغض کردم که مهدیس سریع گفت

— ببین اگه میخوای گریه کنی ما اینجا دستمال کاغذی نداریم!

خندیدمو گفتم

— آوردم

— دروغ!

— مرگ تو آوردم



— بیشعور

داشتم با مهدیس کل کل میکردم ک مهدیه گفت

— یه راهی هست!

متفکر نگاش کردم و گفتم

— چه راهی؟

— رها شما دوستی آشنایی ندارین تو شیراز

— نه! چطور؟

— خو اگه داشتن به آقاجون می گفتمی که تو رو بسپاره به اونا!

کلمو تکون دادمو گفتم

— کی حرکتی؟

— پس فردا صبح

— یعنی من همش ۲ روز برای راضی کردن وقت دارم؟!

— اوهوم!

— خب و درد! نمیتونستین زود تر به من بگین؟ من باید یک ماه بشینم با

آقاجونم حرف بزنم!

گوشیمو رو ساعت ۹ کوک کردم و خوابیدم .

"زینگ" ای درد ای کوفت!

گوشی رو از رو عسلی برداشتمو پرت کردم اون طرف، با اکراه از سرجام بلند

شدم، اصلا من تا حالا تو عمرم اینقدر زود بلند نشدم! ای حسینی الهی بمیری

یه ملت از دستت راحت شن!

داشتم پتو رو جمع میکردم که یهو در باز شد و فرید با یه پارچ آب آمد تو همونجا و ایستاد و بعد از چند دقیقه بلند زد زیر خنده!

حالا نخند کی بخند منم مات مونده بودمو دا شتم به فرید نگاه میکردم حدود یه ربع همینجوری داشت هرهر میخندید عصبانی رفتم سمتش متکارو کوبوندم تو سرشو گفتم

\_ای هناق! یه ربعه داری به چی میخندی؟ اگه چیز خنده داری دیدی بگو منم بخندم!؟

فرید سرشو آورد بالا و یه نگاه بهم کرد دوباره زد زیر خنده!

چیش! بیخیالش شدمو رفتم سمت تخت ولی یهو رو به رو آینه خشکم زد!!  
یا امام! این دیگه کی؟! من که نیستم! از جلو آینه رفتم کنار و دوباره رفتم جلو آینه ک ...

تازه موقعیتو درک کردم برگشتم سمت فرید که همچنان داشت به من بدبخت میخندید داد زدم

\_مگه این خراب شده در نداره ک کلتو عین بز میندازی میای تو ها؟؟؟

فرید خندشو خورد و گفت

\_خب حالا

\_خب درد! گمشو بیرون.

دوباره خندید و رفت بیرون یه نگاه به خودم تو آینه انداختمو زدم زیر خنده!

واقعا قیافم خنده دار شده بود پاچه شلوارم تا بالای زانوم اومده بود، لباسم تا بالای نافم بالا رفته بود، موهام رو هوا سیخ شده بود، رژ لبم پخش شده بود و آب دهنم رو لباسم ریخته بود اصلا یه وضعی!!

سریع از تو کمدم یه دست لباس برداشتمو پوشیدم موهامم شونه زدمو رفتم تو دستشویی. بعد از پاکسازی اومدم بیرون و به سمت آقاجون که داشت صلوات میشمارد رفتمو جلو پاش نشستم

\_سلام شهرام جون صبح بخیر

\_رها بابا خودتی!!

\_نه روحمه! وا خودمم دیگه

\_یه دست به موهام کشیدو گفت

\_مطمعنی!!

\_وا آقاجون!

\_سابقه نداستی این وقت بیدار شی!

\_آره ولی مجبورم

\_چرا بابا!؟

\_آقاجون؟

\_بله

\_آقاجون؟

\_چیه دخترم؟

\_میدونستی خعلی دوست دارم

\_چی میخوای رها

\_اجازه!

اخم کرد و گفت

\_اجازه برای چی؟

\_ آقا چون هنوز که حرف نزدم اخم میکنی!

\_خب بگو ببینم چی شده؟؟

\_اوووم میگم، ولی داد نزد

\_بگو

\_میگم...چی....زه..آقا چون..من فردا باید برم شیراز، بخدا برا تفریح نه برای

دانشگام الان امدم اجازه بگیرم، تا برم!

یه نگاه وحشتناک بهم انداخت و داد زد

\_نخیر من کی اجازه دادم که حالا اجازه بدم؟

\_اه آقا چون من باید برم محبورم

\_ببخود لازم نکرده

\_آقا چون تو رو خدا بزار برم، من مثل مامانم نیستم!! من حواسم جمعه

\_مامانتم میگفت حواسم جمعه ولی رفت دیگه هم نیومد

نال کردم

\_آقا چون

آقا چون رو کردم سمت فریدو گفتم

\_تو یه چیزی بگو

شونشو انداخت بالا و به تلوزیون خیره شد.

ساعت ۸ شب بود همچنان داشتم برای رفتن اصرار میکردم! که یهو آقاجون

گفت

— باشه برو

— چی؟!؟

— میگم برو

— برو، برو آقاجون داری خرم میکنی که دست از سرت بردارم!؟

— باشه نرو

— جدی گفتین برو!؟

— جدی گفتم، ولی به یه شرط!؟

مشکوک نگاش کردم گفتم

— چه شرطی!؟

— من تو شیراز یه دو ست دارم ا سمش محموده این آقا محمود یه پسر داره که

من خیلی بهش اعتماد دارم میتونم تو این چند ماهه تورو بسپرم به اون،

اینجوری خیال منم راحت میشه

— باشه من حرفی ندارم

— ساعت چند قراره بری؟

— ساعت ۶ صبح!

— خيله خب، پس من الان زنگ میزنم به رامتین میگم بیاد دنبالت — آقاجون؟

— حرف نباشه

— چشم چشم

و بعد بلند شدمو به سمت اتاقم رفتم!

وایای! باورم نمیشد بالاخره تونستم آقا جونو راضی کنم! اونقدر هم که فکر میکردم سخت نبود!

گوشیمو گرفتم برای مهدیس زنگ زدم دلم میخواست یکم کرم بریزم!  
سر سومین بوق جواب داد

\_هان بنال

\_ای درد بگیری که کلا عفت کلام نداری

\_خب حالا بنال زرتو

"صدامو گرفته کردم با بغض گفتم"

\_بیین جلبک من تموم سعیمو کردم هر کاری کردم آقا جون راضی نشد! یهو  
زدم زیر گریه حالا نمیدونم این اشکا از کجا اومدن

\_من ... من نمیتونم برم

\_رها یعنی چی؟؟ یه لحظه ببند گالرو+ ای خدا باز این ابغوره گرفت! هوی  
ذلیل شده خب بیشتر اصرار کن آگه نیای حسینی مشروطت میکنه ها! دیگه

ترم بعدی پَر، باید مهمون همین حسینی گند اخلاق باشی!

\_گمشو باوا! سرتخته احساساتو بشورن نکبت، چپیش!

آقا جون راضی شده فقط یه شرط گذاشته

\_ای درد بگیری می مردی از همون اول بگی جونمو به لبم رسوندی

\_بله خیلیم مشخص بود

\_ خب حالا توام! شرط چی بود؟ نکنه میخواد دنبالت بیاد!؟

\_ نه باو نمیدونم گفته میخواد منو به پسر دوستش بسپره!

یهو مهی از پشت گوشی ترکید

\_ چته چرا پوکیدی

\_ هیچی

\_ وا

\_ بلا

\_ خب دیگه دهننتو ببند من برم ساکمو جمع کنم

\_ گمشو!

گوشیو قطع کردم و رفتم یه چمدون کوچیک قرمز گرفتمو چند دست لباس

گذاشتم توش زیاد لازم نبود ببرم اخه همونجا میخریدم

از روع سلی کنار تختم عکس خودمو اقا جونم بردا شتم گذا شتم تو چمدونو

زیپشو بستم.

رفتم پایینو دیدم سمی جون داره میز شامو میچینه رفتم کنارشو گفتم

\_ سمی کمک نمیخوای

\_ نه دختر گلم تو بشین منم الان میام.

از اشپز خونه او مدم بیرون اقا جونو فریدو صدا زدم.

اهل منزل بفرمایید بشامیم!

\_ دختر چند بار بهت گفتم این طوری حرف نزن دیگه بزرگ شدی ادم باش!

لبو لوچمو او یزون کردم

\_ چشم!

.نشستیم دور میز و شروع کردیم به خوردن بعد از تموم شدن اقا چون گفت  
\_رها تو برو بخواب که فردا زود باید بیدار شی، آگه بیدار نشی دیگه نمیزارم  
بری!!

\_اوکی عشقم! خدافیس همگی.  
رفتم تو اتاقمو لبا سمو با یه لباس خواب خر سی عوض کردم شیرجه زدم رو  
تخت ساعتو برای ۵ هشدار گذاشتم!  
پوف الانم که به اون وقت صبح فکر میکنم که باید بیدار شم مخم دود میکنه  
چشامو بستمو بشمور سه خوابیدم.

داشتم خواب پدر پسر شجاع رو میدیدم که صدای جیغ اومد! دو متر پریدم!  
یا اکثر اما ما این صدای چیه؟ زلزله؟ وای زلزله! خدایا به خودت قسم من  
ناکامم، بدبختم، هنو جوونم، کلی ارزو دارم!  
سریع بلند شدم رفتم درو باز کردم وزیر چارچوب در ایستادم تا خونه آوار  
شه!

دیدم نچ! خونه خرابم همیشه! ای باوا خدا جون، با همه اره با منم اره؟!  
یکم که گذشت دیدم این خونه قصد ریزش بر سر مبارک بنده رو نداره کم کم  
از اون حالت مشنگی اومدم بیرون گفتم حتما زلزله قطع شده اما به ثانیه  
نکشید دوباره صدای جیغ اومد و!!

دقت کردم دیدم این صدا از زیر بالشته! بالشتو برداشتم دیدم موبایلمه!  
این کار اون ذلیل شده همون مهی ورپریده!



ای ایشالا حلوا تو دولپی بخورم که منو کله سحر با این صدای جیغ بیدار کردی. یه خمیازه کشیدم و داشتم میرفتم سمت تخت تا دوباره بخوابم که یهو دو دستی زدم تو سرم! وای مگه ما امروز قرار نبود بریم شیراز! وای ربع ساعت بخاطر کولی بازی هام وقتم به باد فنا رفت!

ساعت 5:15 دقیقه ی صبح بود از پنجره بیرونو نگاه کردم سگ پر نمیزد! حسینی ای ایشالا خواب به خواب بری اون دنیا که منو ببخواب کردی مرتیکه چماق!

رفتم دستشویی بعد از عملیات مربوطه و شستن صورتم سرحال اومدم بیرون. باید یه دوش میگرفتم سریع لباس هایی که برای رفتن آماده کردم گذاشتم رو تختم لباس خوابمو از تنم در آوردم رفتم تو حمام وقت نداشتم دو ساعت برم تووان بخاطر همین یه دوش ساده گرفتمو حوله رو دور خودم پیچیدمو اومدم بیرون لبا سامو که یه مانتو مشکی بلند که دو طرفش چاک دار بودو پوشیدم با یه شلوار تنگ یخی.

رو صندلی نشستم تا یه حالی به خودم بدم شبیه زانبی شده بودم! اول موهامو سشوار کشیدم بعد دم اسبی بالا سرم محکم بستم، حوصله آرایش زیاد نداشتم، بخاطر همین یه خط چشم به چشمای آبیم کشیدمو با یه رژ ملایم صورتی کارم تموم شد. خب چمدونم که حاضره خودمم که آمادم، حالا ساعت چنده؟ 5:25 دقیقه سریع گوشیمو برداشتم، شارژر و هدفونم قبلا گذاشتم تو کوله ام. درو باز کردم از پله عین ادم اومدم پایین دیدم اقا جون داره صبحونه میخوره نیشمو باز کردم گفتم

\_سلام عشقم خوبی صبح عالی پرتغالی!

—سلام صبح بخیر فکر نمی‌کردم بیدار شی!!

—مجبور بودم وگرنه الانم دارم واسه خواب می‌میرم!

احساس کردم اقا جون ناراحت! صبحونمو خوردمو رفتم پیشش دستشو گرفتمو گفتم

—اقا جون ناراحتی؟ آگه شما ناراضی باشی من نمی‌رم. اخه من به جز شما که کسی رو ندارم.

دستمو گرفتمو سرمو ب\*و\*سید و گفتم

—عزیزم ناراحت نیستم فقط مراقب خودت باش + میسپرمت دست خدا و بعد

رامتین! بیا برو که الانشم دیره. یه لبخند زدمو چمدون رو برداشتم که همون

موقع فرید از اتاقش او مد بیرون منو که دید تعجب کرد دهنشو باز کرد!

رفتم جلو دهنشو بستم

—ببند بشه میره

—چه عجب ما نمردیمو تو این ساعت بیدار شدی

—بله به کوری چشم بعضیا

—برو بابا

—خب دیگه دارم میرم دیگه قیافتو نمی‌بینم!

—نمیدونی چقدر بخاطر این موضوع خوشحالم

—من که دارم بال دار می‌ارم، چی—ش قوزمیت!

سریع رفتم بیرون، منتظر اقا جون بودم قرار بود بیاد منو از زیر قران رد کنه

. همون موقع اقا جون او مد منم بغلش کردمو از زیر قران رد شدم سوار جنسیس

خوشگلم شدم با بسم الله حرکت کردم؛ از دید اقا چون که رد شدم گاز دادم  
رفتم!

الان ۳ ساعت تو راهم دارم می میرم از خستگی چند بارم نزدیک بود برم زیر  
کامیون یهو گوشیم زنگ خورد فکر کردم اقا چون اخه از وقتی حرکت کردم ۱۰  
دفعه زنگ زد!

گوشی گرفتم جواب دادم

— سلام اقا چون خوبی؟ منم خوبم! اقا چون فدات شم شما که نگران منی پس  
چرا موقع رانندگی برام زنگ میزنی که برم زیر تریلی  
— استپ باو، چی داری همین طور ردیف میکنی میگی یه نفس بکش  
— مهی بیشعور تویی؟

— په نه په روحشم! هوی رها فکر کنم آگه نری زیر تریلی نمیری سگ درصد  
وا سه این طور صحبت کردنت نفس کم میاری میری اون دنیا ها! از من گفتن  
بود! حالا کدوم خراب شده ای هستی؟

— ۶۰۰ کیلومتری شیراز! مهی دارم از گرسنگی می میرم!

— خب به من چه؟!

— خب یعنی دهنتو ببند من بزخم کنار برم یه رستوران یه چیزی تو این شکم

بیچاره بریزم

— برو بمیر!

— بله مرسی

— وظیفه

\_دهنتو ببند بای.

گوشی رو قطع کردم، اگه قطع نمیکردم تا خوده شب میخواست حرف بزنه  
،والا!!

همون موقع چشمم به یه رستوران افتاد عین خر ذوق کردم سریع ماشینو خیلی  
شیک پارک کردم و پیاده شدم.

نشسته بودم منتظر گارسون که بیاد سفارش بدم همون موقع گارسون اومد منو  
رو گرفت منو یه کباب برگر سفارش دادم البته با مخلفات!

خیلی ناچور داشتم میخوردمو کیف میکردم که یه گله پسر با خنده ریختن تو!  
۴ نفر بودن ، اونقدر صداشون بلند بود که همه توجهشون بهشون جلب میشد!  
البته فقط منو یه دونفر دیگه بودیم. اومدن کنار میز من نشستن! منم بیخیال  
شروع کردم به خوردن ، ولی خیلی حرف میزن دیگه سرم داشت میترکید!  
یهو نگاهشون کردم و گفتم

\_اه سرم رفت داروم تر

یکی از اون پسرا که بیشتر از همه میخندید گفت

\_ببخشید ما برای خندیدنمون هم باید از شما" شما رو با تحقیر گفت" اجازه  
بگیریم

\_برو باوا حال نداریم از وقتی اومدین کلا دهنتون باز! خب به فکر مخ ما ها  
نیستین به فکر فکو هنجرتون باشین

\_شما نگران ما نباشین

\_ هه چی! من نگران جواب کنکورم نبودم چه برسه به شما ها! چه واسه خودش نوشابه هم وا میکنه!

خواست باز دهنشو باز کنه که یکی دیگه اجازه ندادو رو به من با اخم گفت  
\_ خانوم لطفا بس کنید!

دکی اقا رو باش واسه من اخم میکنی؟ شیطونه میگه چهار دستوپا برو تو دهنشا! ولی خودمو کنترل کردم غذا مو تا اخر خوردمو حساب کردم رفتم بیرون .

اخیش مخم ترکید از بس ور ور کردن. دورو اطرافمو نگاه کردم یه ماشین اضافه شده بود که حتما مال اینا بود. من یه حالی به همتون بدم واسین فقط ! ماشینشون یه بنز زرشکی بود! ج-----ون چه جیگره! ولی حیف که قراره خط خطیش کنم! سویچ ما شینو از تو کیفم در اوردمو خیلی خوشگل کشیدم رو درش خیلی بد تابلو بود! سریع در رفتم تا سرو کلشون پیدا نشد!

هوا تاریک شده بود منم دیگه رسیدم آقاجون برام زنگ زن که رامتین تو پارک منتظر مه منم باید برم اونجا.

ای خدا شاهد باش که هر چی میکشم از دست این حسینی گور به گوریه!  
چند بار منو آقاجون به شیراز اومده بودیمو میدونستم اون پارک کجاست.

از ماشین پیاده شدنم همانا و هجوم سوز سرد همانا!

منجمد شدم وووی چقدر هوا سرد شده!

حالا من این رامتینو از کجا پیدا کنم اه! رفتم تو پارک رو یه نیمکت چند تا پسر نشسته بودن که فکر نکنم رامتینم بین اونا باشه، بقیه جاها هم خونواده ها

نشسته بودن. پوف این پسره کجا ست؟ دیگه دا شتم تا مرز انفجار میرفتم  
 خواستم برای اقا جون زنگ بزنم که یه صدایی از پشت سرم اومد! یعنی با  
 منه؟ برگشتم سمت صدا دیدم یه آقای چهار شونه خوش هیکل جلومه چون  
 تاریک بود نمیتونستم صورتشو تشخیص بدم داشتم برداشش میکردم که گفت  
 \_رها؟؟\_

\_جان!! شما؟\_

\_رامتین\_

\_اها\_

\_کجایی الان ۲۰ دقیقه دارم دنبالت میگردم؟\_

چــــــــــــیش!! این کیه چای نخورده پسر خاله میشه؟ و!! اقا جون از این زشتک  
 تعریف میکرد؟

\_خب حالا که اینجام!

\_خب بیا سوار ماشین شو بریم

\_ها! کجا بریم!؟\_

\_عروسی عمم\_

\_هر دیشب تو دبه خیارشور خوابیدی؟\_

\_نه چطور تو اونجا میخوابی؟\_

\_برو باوا بین مشتی، من خستم از کله سحر تا الان داشتم میروندم! مُردم!

الان داغونم، گرسنمه، فقط بگو کجا باید برم؟

\_فسقل فسفر نسوزون من که گفتم بیا بریم

\_فسقل عمته درضمن منم گفتم کجا؟

\_خونم\_ها!چی!

\_هوی اروم تر، چیه مگه اقا جونت بهت نگفت؟

\_چیو؟

\_پــــــــــــــــوف تو کلا یه تختت کمه ها!؛ تو قرار تا اخرین روزی که تو شیراز

هستی تو خونه ی من باشی فهمیدی؟

\_اه چرا؟ چرا اقا جون همچین حرفی زد؟ خب من خودم میرفتم هتل!

□\_سوار شو.

به ماشینش که یه فراری مشکی بود اشاره کرد

\_خودم ماشین دارم

\_خب پس تو با ماشین خودت پشت سر من حرکت کن

\_اوکی.

سوار ماشین شدمو حرکت کردم تا اینکه رسیدیم به یه جای خلوت که همه

ساختمون های بزرگو شیک اونجا بود! رامتین جلو در یه اپارتمان ترمز کردو

ریموتو زدو رفت تو منم رفتمو ماشینو پارک کردم .

سوار اسانسور شدیم دکمه طبقه ۶ رو زد، به دیواره های اسانسور تکیه دادمو

چشم هامو بستم با صدای اون زنه که ور ور میکرد طبقه ششم چشم هامو باز

کردم!

هر طبقه دو واحد بود.

کلید زدو درو باز کردم کلید برقو زدو رفتیم تو.

اونقدر خسته و گرسنه بودم که حوصله دید زدن خونه رو نداشتم! چمدونو  
کولمو به گوشه پرت کردم رفتم تو اتاق فکر! وقتی وارد شدم تازه فهمیدم چقدر  
بهش نیاز داشتم!

بعد از کارام اومدم بیرون سریع رفتم تو ایشیز خونه، بدون اینکه از رامتین اجازه  
بگیرم شیرجه زدم تو یخچال!

چند تا تخم مرغ گرفتمو در یخچالو بستم!

یه تابه برداشتمو شروع کردم به درست کردن نیمرو رفتم نون اوردمو یکم برای  
خودم اب ریختم رفتم دیدم نیمروم درست شده فقط دوروبرش یکم  
سوخته! مهم نیست باوا، من الان همین میبینم اب دهنم راه میوفته! والا کم  
چیزی نیست که! گرسنگیه! میفهمی؟

اخیس سیر شدم!

اوووم! چقدر چسبید!

بلند شدمو تابه رو گذاشتم تو سینک ظرف شویی همون جا یه خمیازه کشیدم  
خواستم به رامتین بگم کجا باید بخوابم که وقتی برگشتم با مخ خوردم به یکی!  
خب معلومه این قوزمیت کیه دیگه جز منو رامتین کسی اینجا نیست!

سرمو بلند کردم تا بینمش قدم تا شونه هاش بود

چیش هرکول!

یه نگاه بهم انداخت یه پوز خند زد!

دلم میخواد بزخم تو دهنش که دندان مصنوعی رو شاخش باشه ها!



—ببین اق رامتین من خسته تر از اونی هستم که باهات یکی به دو کنم ، پس  
پسر خوبی باش فقط بگو اتاقم کجاست؟

به بالای پله ها اشاره کرد

—اون بالا ۳ تا اتاق یکیش که رنگ درش با همه فرق داره مال منه! حالا خودت  
از بین اون دو تا هر کدوم دوس داری انتخاب کن:

چمدونو برداشتمو از پله ها رفتم بالا!

همون طور که گفت سه تا در بود که رنگ دوتاشون سفید و یکی سرمه ای  
بود.

چرا رنگش فرق داشت؟! دلم میخواد برم تو اتاقشو ببینم ولی همه ی این کارا و  
عقده هارو فردا خالی میکنم!

در یکی از اتاق هارو باز کردم کل دکراسیوم اتاق مشکی سفید بود!

اتاقش قشنگ بود یه گوشه یه تخت یه نفره مشکی سفید میز شم مشکی و  
سفید!

کلا همه ی وسایل هاش مشکی و سفید بود. با اینکه از این اتاق خوشم اومد  
ولی خواستم اون اتاقم ببینم.

درشو باز کردم وای!فوق العاده بود!

یه اتاق با ترکیبی از رنگ های مختلف!خیلی جالب بود یه قسمت از دیوار  
رنگش لیمویی بود، یه قسمت سبز پسته ای، قسمت دیگش ابی آسمونی، و یه  
قسمت دیگش صورتی ملایم تختشم سفید بود و روتختیش ترکیبی از صورتی  
لیمویی سبز پسته ای و قسمت بیشتری ابی بود .

خیلی از ترکیب این اتاق خوشم اومد تازه تراسم داشت که از اون طرف به بیرون دید داشت .

من عاشق این اتاق شده بودم. خیلی اتاق شادیه پس همینجا می مونم. چمدونو گذاشتم یه کنار رو تخت نشستمو ساعت مچیمو در اوردمو گذاشتم رو عسلی و خودمو از پشت پرت کردم رو تخت چند بار بالا و پایین رفت !کرم دارم! به محض اینکه چشمامو بستم خوابیدم

با صدای تق تق در اتاقم بیدار شدم.

ایــــــــــــش مثل اینکه کل ملت دست به یکی کردن که من ارامش نداشتمه باشم. پتو رو تا گردنم کشیدم بالا  
\_بله

\_رها بیا بیرون کارت دارم

\_اه ولم کن خواب دارم

\_رها میگم بلند شو باهات کار دارم وقتم ندارم باید برم شرکت

\_اوف! خب کله سحر چه کاری داری خب تو برو به کارت برس بعدا صحبت میکنیم!

برای چند ثانیه صدایی نیومد گفتم حتما بیخیال شد رفت منم خواستم دوباره بخوابم که در باز شدو رامتین با قدم های بلند داشت میومد سمتم!  
یا ابلفضل این چرا اینطوریه وا همین طورم داره میاد نزدیک تر!!

\_ هوی استپ استپ!! کجا سرتو انداختی داری میای تو؟! نمیگی شاید لخت باشم؟

\_ تو آگه لخت بودی درو قفل میکردی

\_ اوووووم.... اینم حرفیه! ولی در کل تو حق نداشتی بدون اجازه من وارد اتاقم بشی

\_ من برای وارد شدن به اتاق های خونه ی خودم از کسی اجازه نمیگیرم

\_ هووی ماموت منو ببین آگه میخوای سرم منت بزاری من میرم! منم دلم نمیخواد با تو همخونه باشم من نمیدونم این اقا جون من چی از تو دیدی که منو دست تو سپرده

\_ اولن منم دلم نمیخواد هر روز یه دختر غر غرو رو بینم دومن چون اقا جونت اینو گفت قبول کردم فهمیدی پس حرف گوش کن بین چی میگم.  
این این پسره با من این طوری حرف زد؟! حالشو جا میارم! پتو رو زدم کنار و رو تخت نشستم و گفتم

\_ ها؟ چیه؟ خب بگو، خوابمو که ازم گرفتی!

دیدم عین این برق گرفته ها مات شده رو من!!

و این چرا مشنگ میزنه مگه چه طوریم که این طوری نگام میکنه؟! یه نگاه بخودم انداختم وای من این شکلی جلو رامتین داشتم سخنرانی میکردم؟ یه جیغ زد گفتم برو بیرون! اول یکم بهم نگاه کرد و رفت بیرون.

دکی یکی این رامتین منو ندیده بود که به لطف خداوندگار بخاطر مغز معیوبم حالا دیدو خجسته شد.

رفتم جلو اینه یه شور تک مشکی با یه تاپ قرمز که بندش از شونه هام افتاده بود موهامم دورم ریخته بود!!

خدایا منو ببخش توبه توبه توبه. یه لباس درست درمون پوشیدم رفتم بیرون!

دیدم رامتین صبحونشو خورد!

کوفتم برای من نداشت پسره ی بی شخصیت!

خواستم برای خودم چای بریزم که رامتین صدام زد

..بیا بشین!

..گرسنمه میخوام صبحونه بخورم، تو که خودت خوردی، نمیتونستی به

خودت زحمت بدی صبر کنی تا منم پیام؟

..رها باید در مورد یه چیز مهمی باهات صحبت کنم!

اینو که گفت آمپر فضولیم زد بالا. سوالی نگاش کردم یعنی بنال؟ یهو خندید!

وا بچم خودگیری داره!

رفتم رو کاناپه نشستم

..رها بین همین طور که میدونی پدر بزرگ تورو به من سپرده منم با کمال

احترام قبول کردم اما...

..اما چی؟؟؟!!

..اما پدر بزرگ گفته برای اینکه تو حدود ۱ یا ۲ ماه قراره خونه ی من باشی

شاید سخت باشه...

وسط حرفش پریدم

\_اره اره خیلی سخته! چه عجب این افاجون به فکر نوه بدبخته بی نواشم بود،  
خب رامتین دلبندم خوش گذشت منم برم و سایلمو جمع کنم توام بی زحمت  
برو برام یه هتل بگیر

□\_ها!!!!؟ چی میگی؟ هتل کیلویی چنده!!؟

\_خب مگه نگفتی که افاجون گفته من سخته برم یه هتل بگیرم!؟  
\_نه

\_پس چی!!

\_گفته برای اینکه راحت تر باشی تو خونه، یه صیقه ی محرمیت بینمون خونده  
بشه، تا تو راحت تر باشی!

عین این میت ها داشتیم نگاش میکردم!

\_رها خوبی؟ رها؟ یوهو؟

یهو صدامو انداختم پس کلمو داد زدم

\_چی؟!!!! معلوم هست چی میگی یعنی چی؟

\_صداتو بیار پایین رها مگه من گفتم؟! هه پیش خودت چی فکر کردی؟

\_هر طور که دلم بخواد حرف میزنم! درضمن من پیش خودم هیچ فکری

نکردم! الان زنگ میزنم واسه افاجون تکلیف خودمو روشن میکنم!

با اعصابنیت از پله ها بالا رفتم در اتاقو محکم بهم کوبیدم گوشیمو از رو  
عسلی برداشتم شماره افاجونو گرفتم

یه بوق دو بوق سه بوق!!

\_سلام رها خانوم من، چه عجب زنگ زدی؟

\_سلام افاجون این کارا یعنی چی؟

\_کدوم کارا بابا جان

\_گفتین برم خونه رامتین بمونم گفتم چشم اما این صیقه چیه؟ ۱۰ صلا اقا جون  
 باور کنید من برم هتل راحت ترم مراقب خودم هستم مگه بچم؟  
 \_رها من نمیتونم بزارم تو بری هتل اونم به مدت ۱ یا ۲ ماه همینقدرم که  
 گذاشتم بری شیراز شاه کار کردم! پس به حرفام گوش کن، من دلم راضی نبود  
 و هم برای راحتی خودت به رامتین گفتم تو و رها به مدت ۲ ماه با هم محرم  
 شین اونم جوونمردی کردو قبول کرد؛ توام باید قبول کنی. در غیر این صورت  
 برمیگردی تهران!

اه تو روح این شانس یعنی چی اخه!!!؟؟؟؟؟—وف من همین طوریش با این  
 پسره مشکل دارم حالا بخوام محرمشم بشم دیگه واویلا! ای—ش!  
 عین لشکر شکست خورده از پله ها او مدم پایین!  
 رامتین جلوم دست به سینه وایستاده بود  
 \_چی شد قبول نکرد؟

\_نچ هر چی گفتم قبول نکرد  
 \_منم مجبورم!

\_ه-----وکی مجبورت کرد؟ میخواستی همون موقع که اقا جون بهت گفت  
 قبول نمیکردی! منم گرفتار نمیکردی!

\_دکی خانومو باش منم عاشق سینه چاکت نیستم!

\_نکه من برات له له میزنم ، کم واسه خودت کوکاکولا باز کن!

\_رها حرف نزن رو مخم راه نرو!

خواستم جواب این پسره ی پرو رو بدم که گفت

\_لباس بیوش بریم حاج اقا بهنواز منتظره

\_ها!! بهنواز دیگه کیه؟؟!

\_کسی که میخواد صیقه رو بخونه دیگه!

\_اها حالا نمیشه یه کاریش بکنی تولو خدا!

\_نچ

\_اوووم، باوشه من برم حاضر شم

\_بدو بدو!

از پله ها رفتم بالا یهو شکمم درد اومد یعنی داشت هشدار میداد، روده

کوچیکه بزرگه رو یه لقمه کرد!

ولی الان وقت خوردن نداشتم!

یه مانتو کوتاه سبز پسته ای پوشیدم با یه شلوار دمپا گشاد یه رژ به قول مهی

قرمز آتشین زدم که دلبر شدم.

"مدیونید اگه فکر کنید برای توجه رامتینه ها نه! اصلا! هییی توبه توبه!"

از پله ها اومدم پایین رامتین داشت اب میخورد رفتم کتونی های آل استارمو

پوشیدم اصلا شبیه لاتا شده بودم!

رامتینم اومد بیرون درو قفل کرد

وارد اسانسور شدم رامتینم داشت میومد که جلو در اسانسور خشکش زد!

وا سکتته کرد؟؟!!

یهو اون حالتش تبدیل شد به اخم!

— این چه وضعشه

— متوجه نمیشم

— این چه طرز لباس پوشیدنه

— خب مگه چطوریه؟ به این خوشگلی!

— ببین من آبرو دارم؛ حوصله نگاه های هیز مردمو هم ندارم، پس رعایت کن!

— برو بابایی زیر لب گفتمو رسیدیم به همکف!

سوچیچمو از تو جیب مانتوم در اوردم داشتم میرفتم سمت ماشینم

— رها کجا داری میری!

— وا خب سوار ماشینم بشم دیگه

— خب سوار ماشین من میشیم؛ چرا تو تا ماشین ببریم؟! اصلا این طوری

درسته؟

— اووووم خب حالا توام ای—ش!

رفتم سوار ما شینش شدم؛ حیف این ما شین جیگر که زیر پای این پسره ....

بوووووقه! والا!

تو طول مسیر راه، فقط از شیشه به بیرون نگاه میکردم! تو فکر بودم که رامتین

پا برهنه وارد افکارم شد!

— رها اونجا نباید کسی بفهمه که ما بزور داریم با هم محرم میشیم! یعنی باید

رک بگم که عین دو تا مرغ عشق باید رفتار کنیم چون اقای بهنواز یکی از



دوستای پدرمه ، ممکنه این خبر درض کنه وقتیم تو خانواده پخش بشه برام  
 دردرست همیشه

—اوکی! ولی بین اقاها؛ بهت گفتم کسی مجبورت نکرده که برای من طاقچه  
 بالا میزاری! راضی نیستی همین الان زنگ بزن به اقا چون بهش بگو تا منم  
 خلاص شم!

—حرف نزن پیاده شو.

این بشر چقدر پرو!

وارد یه دفتر شدیم که یه آقای مسنی رو صندلی نشسته بود!

رامتین خیلی شیک باهاش برخورد کرد؛ بعد دستشو سمت من گرفت و گفت  
 —اینم رها خانوم بعد با نگاه عاشقانه منو نگاه کرد. اونقدر چهرش خنده دار شد  
 دلم میخواست بزنم رو شونش بگم بابا اینکاره...!

ولی من فقط یه لبخند رامتین گش زدم!

چند تا برگه رو امضا کردیمو این حاج اقا یه چیزی خوندو حالا منو رامتین به  
 هم محرم شدیم!!

از اونجا اومدیم بیرون سریغ سوار ماشین شدمو تق محکم در ماشینو به هم  
 کوبیدم!! خدارو شکر ماشین خودم نیست!

رامتینم او مدو گاز داد رفت تو راه که بودیم یهو دلم \*ه\* و \*س\* پیتزا کرد! دلم  
 میخواست الان تهران بودم با بچه ها میرفتیم ددر ولی حی—ف! ناخواسته یه  
 آه کشیدم! رامتین نگاهم کردو گفت

—یعنی اونقدر از من بدت میاد که این طوری آه کشیدی؟

—اون که صد البته "متوجه پوزخندش شدم" ادامه دادم

\_اما دلم هوای تهرانو دو ستامو کرده دلم برای بیرون رفتنمون تو همین ؛یه روز تنگ شده!

یهو با لحن کاملاً بامزه و مظلومی گفتم

\_اقاهه برام بیتزا میخلیییی تولو خدا!!؟؟

رامتین از این طرز حرف زدنم خندش گرفت!

ایشالا ننت فدای خنده هات شه چه ناز میخندی!

\_باشه میخرم ولی دیگه این طوری حرف نزن باشه؟

\_اوووم چرا!!؟

\_دلم نمیخواه جلو هیچ کسی این طوری حرف بزنی باشه رها خانومی؟

چرا این طوری با من حرف میزنه؟ چرا اونقدر مهربون شد؟عجب!!

جلو یه فست فودی زد رو ترمز رفتو دو تا بیتزا خریدو او مد منم ذوق کردم

دو تادستامو بهم کو بیدمو گفتم

\_اخجووون دستت درد نکنه!

\_قابلتو نداره

بعد از خوردن بیتزا دستت نکنه ای گفتمو رفتم تو اتاقم، شالمو از سرم

برداشتمو موهامو باز کردم رو تخت دراز کشیدم!

به این فکر میکردم که از این به بعد جلوی رامتین نباید شال سرم کنم؟!؟

خب اره دیگه بخاطر همین محرم شدیم دیگه!

خب اخه یکم سختمه!بیخی باوا راحت باش رها اون که دیگه محرمته

رفتم یه دوش یه ربعی گرفتمو اومدم بیرون لبامو با یه دور گردنی صورتی با یه دامن کوتاه سفید عوض کردم!

میدونستم رامتین رفته شرکت تا شبم برنمی گرده! منم راحت بودمو برای خودم تیپ زدم گوشیمو گرفتمو یه اهنگ شاد پلی کردم برای خودم قر میدادم!

گوشیمو برداشتمو از پله ها اومدم پایین! رفتم تو آشپزخونه یکم قر دادمو با اهنگ خوندم در یخچالو باز کردم شیشه ی آب پرتقالو گرفتم! لیوان گرفتمو برای خودم ریختم رفتم رو کاناپه نشستم یهو یادم اومد فلش اهنگ هامو اوردم بدو بدو رفتم فلشو گرفتم اومدمو زدمش به تی وی!

اهنگ اول پخش شد صدا شو زیاد کردم یکم اب پرتقال خوردمو رفتم و سط قر میدادم "خدا مریضای اسلامو شفا بده"

همون موقع چشمام به گوشی خورد دیدم داره زنگ میخوره نوشته مهدیس

جواب دادم

\_ها؟

\_ها کوفت؛ بلد نیستی سلام کنی نکبت؟

\_نچ

\_رها دلم برات تنگ شد!

\_!واقعا!؟ حس من نقطه ی مقابل حس تو

\_بیشعور بی لیاقت! هوی کجا هستی؟ این صدای دویس دویس چیه!؟ رفتی

پارتی؟! ابرم به اقا جونت بگم ها بگم؟

\_برو بابا! تو خونه ام اهنک زدم داشتم میر\*ق\*صیدم مزاحم شدی! یهو یاد  
 صیقه افتادم یهو جیغ زدم  
 \_وای مہی!؟  
 \_درد چتہ؟ چرا داد میزنی؟!!!  
 \_اگہ بگم باورت نمیشه!  
 \_جون بہ لبم کردی باز چہ گندی زدی؟  
 \_منو رامتین الان صیقه ی ہمیم  
 \_چی!!!؟ رامتین کیہ!!؟ یہ روز رفتی اونور خراب شدیییی!!؟ حالا میخوای  
 سقطش کنی؟" زد زیر گریہ"  
 \_وا چی میگی! کیو سقط کنم؟ خنگ شدی!  
 \_دختر تو چطور اونقدر بیخ پیالی؟! بمیرم برات اجی! من میدونم، میدونم  
 اقا جونت تیکہ تیکت میکنہ!  
 "یا امام سیزدہم این دخترہ خنگہ؟"  
 \_ہ۔۔۔۔۔وی مہی چی داری بلغور میکنی؟ چرا اقا جون منو تیکہ تیکہ کنہ؟  
 خودش میدونہ اصلا خودش این پیشنهادو داد!  
 \_چی!!! وای یعنی اقا جونتم ارہ؟  
 \_مہی چی میگی! خب مگہ چی شدہ! اقا جون گفتمہ تا وقتی شیراز ہستم منو  
 سپردہ دست رامتین بعد بخاطر اینکہ من راحت باشم گفتم صیقه کنیم" چند  
 ثانیه سکوت..."  
 \_ہوی مہی زندہ ای؟!!!

—بیشعور نمیتونستی زود تر بگی من که مُردم!

—برو گمشو تو کلا آکیوت پایینه درضمن ذهنتم منحرفه

—بیشعور خب بابای

—بای

یعنی اینم دوسته من دارم؟!

دو باره داشتیم میر\*ق\*صیدم وُلومو بردم بالا داشتیم حال میکردم که یکی

د ستا شو دور کمرم حلقه کرد! وای این کیه؟! رامتین که شرکته یه جیغ کشیدم

برگشتم سمتش!!!!رامتین بود!!

—تو اینجا چیکار میکنی!!؟

وااای تازه یادم اومد با چه لباسیم سریع در رفتم!

رفتم تو اتاق درو محکم بستم به در تکیه دادم قلبم تند تند میزد وای اون از

صبح اینم الان من الان دوبار بی آبرو شدم حالا خبرش چرا اومد خونه!؟!

رامتین:

وقتی از دفتر حاج بهنواز اومیدیم بیرون رها عصبی بود! رفت تو ماشینو درو تق

محکم بهم کوبید!

دختره ی احمق دلم میخواست خفش کنم!

از پشت شیشه شبیه این دختر بچه های تخس که بهشون قول دادی پاستیل

بخری اما یادت رفت بود!!

رفتم تو ماشین نشستمو گاز دادم تو فکر بودم هیچ وقت فکر نمیکردم که روزی

برای راحتی یه دختر اونو صیقه کنم برای خودمم جای تعجب داره اما نمیدونم

چرا با خواسته ی اقا شهرام مخالفت نکردم؟ منی که حوصله ی هیچ دختری رو ندارم! منی که زخم خورده ام مخصوصا این دختر که کاملا غرغرو!  
 یه نگاه به رها انداختم تو فکر بود! دیدم تو فکر و اصلا حواسش به من نیست  
 !دختر خوشگلی بود! چشمش عین دریا بود+ اما مهم اخلاقشه که عین سگ  
 پاچه میگیره!

خیلی دلم میخواست فکرشو بخونم که یه دفعه آه کشید!!  
 یعنی اونقدر تحمل من سخته یعنی اونقدر از من بدش میاد که آه میکشه؟!  
 فکر مو به زبون اوردم

— یعنی اونقدر از من بدت میاد که آه کشیدی

— اون که صدالبته

یه پوزخند زدم

ادامه داد

— اما دلم هوای تهرانو دوستامو کرده دلم برای بیرون رفتنمون تو همین یه روز  
 تنگ شده!

— دختره ی خل!!

:یهو با یه لحن بامزه و مظلومی که دلم یه جوری شد گفت

— آقاهه برام پیتزا میخاییی تولو خدا!؟

از لحن حرف زدنش خندم گرفت! خیلی بامزه شده بود! میخواستم بگیرمشو  
 بچلونمش لپشو گاز بگیرم! اما خودمو کنترل کردم عین یه جنتلمن گفتم!  
 — باشه میخرم ولی دیگه این طوری حرف نزن باشه؟

نمیدونم چرا دلم نمیخواست برای هیچ مردی این طوری حرف بزنه این طوری  
خیلی خواستنی میشد!

یهو گفت

\_ اووم چرا؟

نمیدونستم چی جوابشو بدم ولی با یه لحن مهربونی که خودم تعجب کردم  
گفتم

\_ دلم نمیخواه جلو هیچ کسی این طوری حرف بزنی باشه رها خانومی؟

تعجب کرد چشاش قد یه گردو شد خب حق داره خودمم تعجب کردم  
مخصوصا اون تیکه اخرش "رها خانومی"!!

جلو یه فست فودی ترمز کردم پیاده شدم رفتم دوتا پیتزا خریدم سوار ماشین  
شدم.

تو چشمای دریایی رها شیطنت میباید یهو دستاشو بهم کوبیدو گفت

\_ اخجون دستت درد نکنه!!

دختره ی خل اونقدر با یه پیتزا ذوق کرد!

منم گفتم

\_ قابلتو نداره.

بعد از رسیدن به خونه و خوردن پیتزاها رها یه دست درد نکنه ای گفتو رفت  
تو اتاقش!

قرار بود برم شرکت سوچو گرفتمو رفتم .

وارد شرکت که شدم خانوم صالحی منشیم بلند شدو با کلی عشوه سلام کرد  
جوابشو با تکون دادن سرم دادم! رفتم تو اتاق مدیریم پشت صندلی نشستم!

امروز به قرارداد داشتیم با یکی از شرکت های فرانسه! خواستم به نگاه به مدارکا  
 بندهام، کشومو باز کردم اما نبود همه جارو گشتم اما پیداش نکردم یهو یادم  
 اومد تو کیفمه به خشکی شانس کیفم که خونس! اه!  
 یادم رفت بیارمش سویچو برداشتم و از شرکت زدم بیرون!  
 از آسانسور اومدم بیرون از تو خونه صدای اهنگ میومد  
 عروسیه؟

درو با کلید باز کردم رفتم تو دیدم رها پشتش به منه داره میر\*ق\*صه!  
 اهنگش اونقدر زیاد بود که متوجه ورود من نشد! اوه چی پوشیده یه تاپ  
 دورگردنی صورتی، با یه دامن کوتاه سفید!  
 دلم میخواست تا شب بشینمو نگاهش کنم اما ناخواسته به طرفش رفتم دستامو  
 دور کمر باریکش حلقه کردم!  
 یهو خشکش زد یه جیغ کشیدو به طرفم چرخید تا منو دید رنگش عوض شد  
 گفت

\_ تو اینجا چیکار میکنی!!؟؟

بعد مثل اینکه تازه متوجه شد با چه تیبی جلو من از بغلم اومد بیرونو بدو بدو  
 رفت تو اتاقش!!  
 برای یک دقیقه تو فکر حالتاش بودم اینکه چقدر اون لباس بهش میومد اینکه  
 نکنه از دستم ناراحت شه! اما من ناخواسته این کارو کردم انگار منو به سمت  
 خودش میکشید اهنگو قطع کردم!  
 حال دگرگون بود کیفمو برداشتمو از خونه زدم بیرون!!



رها:

بیا خواستیم برای خودمون تیپ بزنیم که این پسره با کاراش گند زد ای تو  
روح رامتین

لباسمو از تنم در اوردمو یه مانتو کتان قهوه ای روشن با کلی جیب شلوارمم  
سبز لجنی بود با ۶ تا جیب یه پوتین قهوه ای هم پوشیدم یه دستمال گردنم  
گرفتمو بستم به گردنم، چتریه موهای بلوندمو که خدایی این رنگی بودو ریختم  
رو پیشونیم یه کلاه کپ دارم گذاشتم رو سرم

یه خط چشم کشیدم دور چشمامو سیاه کردم رژ لب قرمزمو زدم موبایلمو  
گرفتم از خونه زدم بیرون سوار آسانسور شدم یه آقای که ۲۷ ۲۸ بهش  
میخورد خیلی با تعجب به من نگاه میکنه. و!!! خوشگل ندید حتما!  
سوار ماشین شدمو د برو که رفتیم

همینطوری تو جاده ها ویراژ میدادمو حال میکردم یعنی داشتم صفا میکردما  
یهو دلم بستتی خواست خیلی شیک ماشینو زدم کنار پیاده شدمو رفتم پایین تا  
اومدم بیرون همه چشما به من افتاد. و!!! اینا امروز چشونه چرا همچین نگاه  
میکنن عجب!!

بستنی خریدم به به اونم شوکلاتی!

گو شیم زنگ خورد خواستم بردارم همینطورم داشتم می رفتم سمت ماشینم  
که

خوردم به یکی یهو صدا داد طرف اومد

\_ هوووی خانوم کجارو نگاه میکنی؟

سرو بالا گرفتم نمیدونم چرا تعجب کرد گفتم  
 \_اولن هوی تو کلاهدت درضمن میخواستی خودت جلو تو نگاه کنی به من چه  
 ربطی داره

\_ مثل اینکه شما سرت پایین بودا

\_ شما که داشتی میدیدی

\_ زدی لباسمو داغون کردی شش مترم زبون داری؟!؟

\_ خب حالا توام میری عوضش میکنی دیگه یه پیرهن که بیشتر نبود انقدر  
 جوش میزنی، چیش خسیس!

خواست چیزی بگه که دوستش گفت

\_ سامی بسه عیبی نداره بیا بریم تو این فروشگاه نزدیکه یه چی بخر. پس  
 اسمش سامی. پسره ی جلیک

رفتم تو ما شینم نشستمو بستنی میخوردم. به نظرم اون ۴ تا پسر آشنا بودن  
 مخصوصا اون سامی قوزمیت

کجا دیدمشون اووووم، وای!! زدم تو سرم اینا که همون چهارتان که تو مسیر راه  
 ماشینشون رو نفله کردم. وای خوب شد نشناختنما به خیر گذشت. خدایا  
 نوکرتم.

او راستی معلوم نبود اونی که واسم زنگ زد کی بود.

گوشیمو برداشتم رفتم تو تماس ها دیدم ناشناس!! یعنی کی میتونه باشه!؟؟

دیرین دیرین

دیرین

دیرین دیرین دیرین دیرین

دیرین دیرین

"ریتم اهنگ پلنگ صورتی با ریتم بخونین حال داره" اینو که میخونم حس

کاراگاه بازی میاد سراغم

تو افکار مشنگیم بودم که با صدای زنگ گوشیم دو متر پریدم

جواب دادم

\_بله

\_رها؟؟

یا ابلفضل این کیه پرده گوشم پاره شد. دوباره داد زد

\_رها؟

\_هناق!

\_رها کجایی

\_اصلا تو کی هستی ها

\_منم رامتین

\_اها، هوووی یابو چرا سر من داد میزنی

\_درست صحبت کنا کدوم گوری هستی نباید یه خبر میدادی

\_به تو چه ربطی داره؟ دلم خواست پیام بیرون. چیکار می؟

\_فعلا اقا جونت تو خنگو سپرده دست من

\_خنگ عمته\_

\_رها

معلوم بود عصبیه، خب بدرک به جهنم به من چه پسره ی پرو چطور جرات  
میکنه با من این طوری حرف بزنه.

—رها کجایی؟

—بیرون دارم بستنی میخورم؟

—برگرد خونه کارت دارم

—من الان نیمام تازه ۱ ساعته اومدم بیرون میخوام برم بگردم

—رها عصبیم نکن میگم بیا خونه

—به من دستور نده .

گوشیو قطع کردم و خاموش کردم. آخیش دنیا چقدر قشنگه بدون سرخر

رفتم پاساژ چندتا لباس خریدم

کلی گشتم همه جا رفتم دیگه هوا داشت تاریک میشد ساعت نزدیکای ۶ بود

اونم زمستون که ساعت ۶ همه جا تاریکه .

حرکت کردم سمت خونه با ریموت درو باز کردم و وارد شدم

ماشینو پارک کردم سوار آسانسور شدم رفتمو درو با کلیدی باز کردم ، همه جا

تاریک بود! او یعنی رامتین هنوز نیومد؟! بدرک بهتر یوهو

کلید بر قوزدم وقتی چراغا روشن شد صدای داد اومد وای قلبم ایستاد

رامتین بود؟

عجب! بی فرهنگ نمیگه از ترس سکتہ کنم بمیرم خونم بیوفته گردنش؟!!

رامتین رو کاناپه نشسته بود کاملاً عصبی.

—تا الان کدوم گوری بودیی؟؟؟

بلند شدو اومد سمت منم رفتم عقب

اون یه قدم اومد جلو، من یه قدم رفتم عقب

\_ باتوام میگم کجا بودی؟؟ اون گوشتو چرا خاموش کردی؟؟ مگه بهت نگفتم

بیا خونه؟" یهو داد زد"

\_ ها؟؟؟

یکم از این رامتین جدیده ترسیدم والا اینم سگه واسه خودش. سیلوم هاپو

گفتم

\_ خب من که گفتم نمیام

\_ تو غلط کردی وقتی میگم بیا یعنی یه کار مهم دارم درضمن این چه سرو

شکلیه ها؟

دیگه کم کم داشت زیاد از حد حرف میزد پسره ی بیشعور

\_ ببین من هر جور بخوام لباس میپوشم هر جا بخوام میرم با هر کسی و تا هر

موقعه ای میفهمی به هیچ کسی هم ربطی نداره.

\_ تا وقتی که پدر بزرگت تورو به من سپرده نمیزارم همچین غلطایی نکنی

فهمیدی

دیگه داشت اعصابمو بهم میریخت

\_ ببین اقا کارای من به هیچ کسی ربطی نداره اونقدرم اقا جونمو وسط نکش

اون گفت منو به تو سپرده نگفته که هر جا میرم ازت اجازه بگیرم با این نگردم

اینجا نرم اونجا برم که پس حد خودتو بدون دیگم سر من هوار نزن

\_ میدونم باهات چیکار کنم

— هه این طوره اقا رامتین؟ باشه، پس بچرخ تا بچرخیم  
 از پله ها رفتم بالا لباسمو با یه لباس گشاد عوض کردم.  
 اعصابمو این یابو خط خطی کرده بود. من چطور میخوام دو ماه اینو تحمل  
 کنم؟!؟ خدایا صبر بده.

گوشیمو روشن کردم. او مای گادا!! پنج میسکال فقط از اقا جون!! اوای الان حتما  
 کلی نگران شده

دیگه به تماس های دیگه نگاه نکردم، زنگ زدم واسه اقا جون.

— رها بابا سلام، خوبی؟ کجا بودی را گوشیت خاموش بود؟ اتفاقی که نیوفتاد؟  
 — اووو یکی یکی. سلام عشقم. خوبم، تو خوبی؟ رفته بودم بیرون یکم  
 بگردم، گوشیم شارژ تموم کرد خاموش شد اتفاقی هم نیوفتاده خیالت راحت  
 — خداروشکر دلم ترس افتاد گفتم نکنه خدایی نکرده اتفاقی برات افتاده باشه  
 — نه اقا جون خیالت. چه خبر؟ خودت خوبی؟ فرید؟ سمی؟

— خبر خیر عزیزم، همه خوبیم.

— اقا جون؟

— جانم؟

— میشه به من بگید به چه دلیلی اونقدر به رامتین اعتماد دارین؟ چرا منو به این  
 گند اخلاق سپردین؟

— دختر درست صحبت کن. من هم رامتینو میشناسم هم خانواد شو و کاملاً  
 بهش اعتماد دارم

— خب اقا جون اینکه نشد دلیل شما هر کسیو شناسین منو میسپرین دستش

والا من اگه میرفتم هتل بیشتر امنیت داشتم تا پیش این اقا رامتین شما

— چرا اینطوری میگی مگه چیزی شده؟ رامتین کاری کرده؟

"میخوام یه بلایی به سر این رامتین بیارم پسره‌ی جفنگ"

— اقا جسون این پسره‌ی بیشعور سرم داد میزنه اذیتم میکنه تازه امروزم زد تو

صورتتم "الکی"

— چ-----سی!!!؟ غلط کرده! قلم میکنم دستی رو که رو دخترم بلند شه. دخترم تو

مراقب خودت باش من حساب این پسره رو همین الان میرسم.

— فدایتشم اقا جون

— خدا حافظ رهای من

— خدا حفظ

شروع کردم به بشکن زدنو قور دادن، نیناش ناش نیناش ناش، بخور نوش جونت

هستشم توف کن بیرون، اقا رامتین

لبا سمو مرتب کردم خیلی ریلکس انگار چند دقیقه‌ی پیش اتفاقی نیوفتاده از

پله ها رفتم پایین. دیدم رامتین رو کاناپه نشسته تخمه میسکونه و داره فوتبال

میپینه

وای فوتبال!! خاک تو سرم یادم رفت امشب بازی داره!

سریع رفتم تخمه هارو از کنار رامتین کش رفتم کوسنه مبلو گرفتمو گذاشتم رو

پام تخمه میخوردمو میدیدم

حالا این رامتین داشت با تعجب نگام میکرد! شاید براش عجیب بود که با

اینکه دخترم اما عشقه فوتبالم. بهش توجه نکردم محو دیدن بودیم که یهو داد

زدم

\_د مگه کوری!!!؟ ای بابا دهنټ اسفالت! این همه موقعیت اه

\_رها!

\_هیس باش حساسه.

من که کلا داشتم حرص میخوردمو دادو بیداد میکردم بهخاطر این بازی  
افتضاح، رامتین هم با چشای قد هندونه نگام میکرد

دیگه تخمه ها تموم شده بود تو اوج بازی بود که گوشه رامتین زنگ خورد

کنترلو گرفتی و صدارو قطع کرد

پسره ی... مثلا داشتم میدیدما!

\_سلام حاج اقا حالتون خوبه

طرف...\_

\_بله الان اینجاست

طرف...\_

\_چییی! متوجه نمیشم

طرف...\_

\_من!!؟ من اینکارو نکردم!

طرف...\_

\_خدانگهدار

چند دقیقه سکوت لطفا!

\_رها؟ با علامت سول نگاش کردم؟



– تو چی به اقا جونت گفتی؟؟؟؟!

– کی؟! من؟

!–رها؟! من روت دست بلند کردم!؟؟

–متوجه نمیشم

– اتفاقا خیلی خوبم متوجه میشی. رفتی به اقا جونت گفتی من اذیتت میکنم

روت دست بلند کردم؟؟

– حقت بود

–هه واسا تو خوش اخلاقی بهت نیومده فکر میکردم آدمی اما از این به بعد

بهت نشون میدم فقط مراقب خودت باش رها خانوم.

سوپچشو گرفتو از خونه زد بیرون

ایش! بدرک، مثلا میخوای چه غلطی بکنی؟! ایشالابری زیر تریلی.

تی وی رو خاموش کردم رفتم تو آشپزخونه از تو یخچال چند تا سوسیسو

تخم مرغ برداشتم درستش کردم خوردم، جیگرم حال اومد

یهو به تحقیقای حسینی فکر کردم

اصلا یادم رفته بود بخاطر چی اومدم شیراز

سریع شماره ی مهدیه رو گرفتم

–الوو

–یه قدم بیا جلو

–رها خاموش باش

–مهی ورپریده تو یه زنگ نرنی ببینی من مردم یا نه؟

–نه بابا ما از این شانسا نداریم که تو بمیری یه حلوا بخوریم

– ییشعور ایشالا بری زیر ۱۹ چرخ ایشالا بری دستشویی اب قطع شه ایشالا  
کچل شی..

داشتم ادامه میدادم که حرفمو قطع کرد

– هوی چته؟! اصلا چرا زنگ زدی؟

– خب شد گفتیا راستی فردا که رفتین دانشگاه به حسینی بگو کارای انتقالو  
انجام بده بگو کدوم دانشگاه

– اوکی خدافظ

– چته مکه دنبالت کردن که هی میکی خدافظ

– با بروبچ میخوایم بریم ددر

– ای ایشالا کوفت بگیریین بدون من؟

– اره دلت بسوزه

– گمشین همه بای

– چشات کور شه بای

ساعت یازده شب بود ولی هنوز رامتین نیومد  
بدرک .

الان بهترین موقع برای دید زدن اتاق رامتین

بدو بدو عین این خلافکارا از پله ها رفتم بالا در اتاق رامتینو یواش باز کردم  
کلید بر قوزم همه جا روشن شد. اولالا اینجارو باش چه جیگرهه  
یه اتاق بزرگ با ترکیب شیک سرمه ای نقره ای و مشکی

یه تخت دو نفره که رو تختی سرمه ای نقره ای داشت کمی اونطرف تر یه میز که روش چراغ مطالعه و لپ تاپش بود اونطرف تر یه پنجره ی بزرگ که یه پرده ضخیم نقره ای داشت که روش کار شده بود تنه دیوار کلی عکس از خودش بود یه یه که از همه بنظرم ژستش قشنگ تر بود بزرگ چاپ شده بود تنه دیوار بود یه کمد داشت که فکر کنم لباساش توش بود

رفتم کشوی میزشو باز کردم "ناموسا مدیونید اگه فکر کنید فضولم" چند تا نقشه و صندوق از اینجور چیزای مسخره، ایش.

یهو چشمم رو لپ تاپش صابت موند یوهاها

سریع رفتم قاپیدمشو بازش کردم روشنش کردم، دکی اینکه رمز داره!

ولی منکه به لطف اصرار این دوستای خلم هک بلدم

یه بار این فکراشون بدرد خورد

سر سه سوت هکش کردم و باز شد.

رفتم تو فایلش یه قسمتش که پیکچر بود و باز کردم کلی عکس از خودش

اوادم پایین تر عکس چند تا دختر بود! یعنی کین؟؟

شاید خواهرانش؟ نه نه، اونکه خواهر نداره.

حالا زیاد مهم نیست، رفتم پوشه های دیگه رو هم دیدم

آخرم کوفت توش پیدا نکردم رفتم تو پوشه موزیکاش یه آهنگ زدم از ساسی

مانکن به اسم "اشتباه" دراز کشیدمو گوش میدادم کم کم چشام سنگین شدو

دیگه چیزی نفهمیدم

رامتین:

از دست این دختری کله شق عصبی بودم  
 ااا رفته به اقا جانش گفته من زدمش. اخه یکی نمیگه ضعیفه من اگه بزمنت  
 که زنده نمیمونی

اون لحظه خیلی عصبی بودم زدم بیرون فکر کنم اگه میموندم حتما میزدمش  
 فقط وقت رفتن تهدیدش کردم که مراقب خودش باشه  
 ساعت ۲۱ شب بودو من هنوز تو خیابونا میچرخیدم.  
 شنیده بودم ۴ تا پسر جوون واحد بقیلیمونو خریدن، دلم نمیخواست زیاد رها  
 تنها تو خونه بمونه.

بخاطر همین حرکت کردم تا برسم ساعت ۳۰:۱ شد رفتم در اتاق باز کردم  
 چراغا روشن بود ولی سرو صدایی نبود چند بار رها رو صدا کردم  
 \_رها؟ رها کجایی؟

بعد یه نگاه به ساعت انداختم گفتم شاید خواب باشه از پله ها رفتم بالا در  
 اتاقشو زدم \_رها؟ رها؟ جوابی نداد درو باز کردم چشمو بستم  
 اروم اروم باز کردم دیدم نیست!! نیست!! یهو قلبم ریخت!! یعنی کجا اا رفته  
 ؟؟ اونم این وقت شب!! دیوونه!!

سوییچمو گرفتمو خواستم برم دنبالش گوشیمو گرفتمو به گوشیش زنگ  
 زدم....

صبر کن ببینم؟؟؟؟ اینکه صداس از همین بالا!!

صدارو دنبال کردم متوجه شدم از تو اتاق منه درو باز کردم!!!!

از چیزی که دیدم تعجب کردم!!

رها رو تختم عین فرشته ها خوابیده بود لپتایمم داشت در حال پخش موزیک بود!!!

تاجایی که یادم میاد رمز داشت!!

رفتم لپتاپو خاموش کردم و گذاشتم رو میزم، یکم به رها نگاه کردم خواستم بیدارش کنم اما دلم نیومد بخاطر همین رو تختیو کشیدم روش نگاش کردم و ناخواسته کشیده شدم سمتش پیشونیشو طولانی ب\*و\*سیدم رفتم پایینو رو کاناپه خوابیدم

رها:

با صدای گو شیم از خواب بیدار شدم زدم خاموشش کردم و دوباره بخوابم که یه نگاه به دورو اطرافم انداختم، اینجا که اتاق من نیست!!! کی منو آورده اینجا؟؟؟ اینجا کجاست!!! وای مامان!!

با صدای پا که از پشت در میومد پتورو دور خودم پیچیدم تا اون کسی که منو ربنده رو ببینم

با تقی در باز شد...!! اینکه رامتین!! پس کسی که منم دزدیده کو؟؟!! اه از همون اولم من شانس نداشتم، ایش.

— چرا این شکلی؟!

— چه شکلی!!!؟

— عین تاناسومی ها

بالشتو گرفتمو به سمتش پرت کردم

— پسره ی پرو.

هر هر داشت میخندید

\_خب راست میگم. راستی خوش گذشت رو تخت من خوابیدی؟؟؟

\_نه خیلی افتضاح بود، تخت بوی گند عطر تو میده، عین سنگه، درکل بیخوده.

\_ا بخاطر همینه که تا لنگ ظهر خوابیدی؟!

\_کی؟ من؟ تازه کله سحره!

\_تو دهات شما به ۲ ظهر میگن کله سحر؟!

\_۲ ظهر؟!

\_اوه چه خبرته؟! ااره دو ظهر

\_وای ای شالا سو سک بره تو دهننت چرا زود تر صدام نکردی؟! امروز قرار بود

برم دانشگاه.

\_خب من چه میدونستم، بیا خواستیم ثواب کنیم، کباب شدیم

\_تو کلا شومی!

\_هوی نه که تو کلا خیری

\_بله سگ در صد

\_خاموش باش بیا ناهار درست کن

\_چی؟!؟

\_میگم ناهار درست کن چیز عجیبیه!؟

خواستم بگم به من چه اما یه فکر خبیث تو سرم اومد

\_اوکی تو برو من میام. تعجب کرد ولی دوباره به حالت قبلش برگشتورفت

بیرون.

یه کشو قوس به بدنم دادمو رفتم دستو صورتمو شستمو بدو بدو از پله ها اومدم  
پایین.

دیدم رو کاناپه نشسته داره با چند تا نقشه ور میره ...

واسا اقا رامتین یه غذایی برات درست کنم انگشتای دست که هیچی انگشتای  
پاتم بخوری

میخواستم کتلت درست کنم گرفتمو گذاشتم تو تابه کلی فلفل نمک خالی  
کردم توش اونقدر فلفل زدم که رنگش سیاه شد وقتی سرخ شد گذاشتمش تو  
یه بشقاب

نوشابه رو از یخچال در آوردم دوتا لیوان گرفتم نوشابه رو ریختم

تو یکی کلی نمکو فلفل ریختم تو یکی دیگه چیزی نریختم رامتینو صدا زدم  
\_رامتین؟

\_هوم؟

\_زهر مار بیا ناهار. فکر کنم خیلی گرسنش بود وقتی اومد تو اشپزخونه یه  
عطسه

کرد. بوی فلفل پیچیده بود ولی اصلا به روی خودم نیوردم اونم عین این  
نخورده ها به غذا نگاه میکرد

\_رها دستت درد نکنه چی کار کردی!!

بخورم بینم چه مزه ای

\_بخور، بخور

اولین لقمه رو با نیشه باز گذاشت تو حلقش ولی سریع صورتش مچاله شد  
 دور و اطرافشو نگاه کرد و نوشا برویه نفس داد بالا که بدتر شد و بدو بدور رفت  
 سمت دستشویی  
 وای نکنه بمیره! نه بابا اون صد تا جون داره.

همون موقع رامتین با حال ناجور از دستشویی اومد بیرون خواست دهن باز  
 کنه فحش بارم کنه که من زودتر گفتم  
 \_ نوکر بابات غلام سیاه میخواستی به من نگی  
 \_ خیلی بیشعوری رها، میدونم باهات چیکار کنم صبر کن  
 \_ هه هه تو مراقب خودت باش  
 \_ حالا میبینیم  
 \_ باشه میبینیم.

از پله ها رفت بالا چند دقیقه ی بعد اومد پایین یه کت اسپرت مشکی با یه  
 تیشرت مشکی زیرش شلوار شم شیری بود یه شال گردن مشکی هم خیلی  
 شیک انداخته بود

سویچشو گرفتو از خونه زد بیرون؛ پسره ی پرو  
 منم میزو جمع کردم و گوشیمو گرفتم و رفتم تو اتاقم برای وقتی گوشیمو روشن  
 کردم ۲ تا پی ام از مهدیس داشتم نوشته بود  
 \_ سلام سو سیس. حسینی کارای انتقالو انجام داده امروزم اولین جلسه ساعت  
 ۳ ظهر.



چی! ۳! اوای کمتر از یک ساعت وقت داشتم! عین جت از پله ها رفتم بالا  
 یه مانتو سرمه ای بلند تنگ پوشیدم که قسمت کمرش یه کمر بند شریف قرمز  
 میخورد شلوارم سرمه ای لوله تفگی یه روسری بلند سرمه ای هم رو سرم  
 انداختم که نوار های قرمز داشت. یه رژ قرمز کمرنگ زدم و برو که رفتیم  
 از خونه زدم بیرون سوار آسانسور شدم ده بار دکمه همکفو زدم تا بالاخره  
 رسیدم

سوار ماشین شدم ریموتو زدمو گاز دادم ساعتو نگاه کردم ۴۵:۱۴ دقیقه بود پامو  
 بیشتر رو پدال گاز فشار دادم. چند بار نزدیک بود تصادف کنم اما بخیر  
 گذشت رسیدم دم در دانشگاه ماشینو پارک کردم پیاده شدم  
 بدو بدو رفتم توراها رو گوشیمو نگاه کردم تا ببینم مهی شماره کلا سو فرستاده  
 دیدم اره هست

سریع درو باز کردم

همه سرا چرخید سمت من. اوف هنوز استاد نیومد. به بقیه نگاه کردم!ها  
 چطونه ادم ندیدین؟! داشتم دنبال جای خالی میگشتم که چشمم به یه پسره  
 خورد

وای این همونیه که بستیم ریخت روش!! همونی که ماشینشو نابود کردم  
 این دفعه دیگه حتما منو میشناسه. اون سه تا دوستاشم کنارش بودن.

همون موقع یه دختره صدام کرد که برم پیشش بشینم  
 منم رفتم اسممو ازم پرسید منم پرسیدم اسمش میترا بود دختر خوبی بود  
 صورت بامزه ای داشتو مثل خودم پایه ی شیطنت.

میترا ۳ تا دختر دیگه رو هم بهم معرفی کرد که دوتاشون خواهر بودن نسیمو  
 شبنم یکی دیگه هم ا سمش کتایون بود که کتی صدش میکردن اونا هم بچه  
 های باحالی بودن همون موقع در باز شدو استاد که یه پیر مرد خوش پوشه  
 بانمک بود وارد شد

دیگه کم کم حوصله ام داشت کپک میزد

آخه این کیه بابا یه ریز داره درس میده. پوف.

همون موقع استاد خسته نباشید گفتو از کلاس رفت. آخیش. منو میترا نسیمو  
 شبنم و کتی از کلاس زدیم بیرون. امروز فقط یه کلاس داشتیم. میترا پیشنهاد  
 داد بریم بوفه منم با سر قبول کردم صبحونه و ناهارم که نخوردم دیگه داشتم از  
 دست میرفتم...

یه کیکو قهوه گرفتیم رفتیم نشستیم که همون موقع سامی و دوستاش اومدن  
 داشتم نگاهشون میکردم که سامی چشمش به من خوردو مات موند منم داشتم  
 نگاش میکردم که با نیشگونی که شبنم از پهلوم گرفت زد تو سرشو گفتم

— کرم داری؟ سوراخ شدم!

— پسر مردم قورت دادی

— ایش

نسیم گفت

— جدید اومدن مثل تو با این تفاوت که اینا دیروزم اومدن. از همون روز اول  
 همه ی دخترا بهش نخ دادن که البته از نخ گذشته الان کیلو کیلو طناب میدن

— اه اه چه بد سلیقه اینا رو که میبینم حالت تهوو بهم دست میده.

یهو نسیم گفت

— عیب نداره عزیزم تازه اولاشه کم کم ویارت خوب میشه.

ای خدا، تهران که بودیم اون سه تا خلو ز صمیم کردی اینا جا هم این ۳ تا خل

کارای اونارو جبران میکنن

عاقل اندر فیسانه نگاش کردم

— هوم چیه؟! رو من بالا بیاری میزنم تو سرتا!

— الشفاعو کل کصاخلین

— بیشعور خودت کصخلی

داشتیم ادامه میدادیم که میترا گفت لال بمیرین اه. زود کوفت کنین بریم.

— اینم حرفیه.

داشتیم از بوفه میومدیم بیرون که سامی صدام کرد

— هوی خانوم

رو نوک پا برگشتمو نگاش کردم و گفتم

— اولن هوی تو کلاهدت دومن فرمایش

— هه تو همونی هستی که ماشینمو خط خطی کردی هم رو لباسم بستتی

ریختی اونقدرم پرو گستاخی که معذرت خواهی هم نکردی

— من کاری نکردم که معذرت خواهی کنم در ضمن این طوری که معلومه گدا

هم نیستی پس خسیس بازی در نیار یه پیرهنو ماشین که چیزی نیست

؟؟؟ هست؟؟؟!

— پرو. حالتو میگیرم واسا

—هه پس مراقب خودت باش که من تلافی میکنم.

زدیم بیرون که هجوم سوالات بچه ها آوار شد رو سرم

—ای مارموز میشناختی؟؟

نسیم با هیجان گفت

—دیدین دیدین من گفتم این ویار داره!

—شاسگل اخه چه ربطی داره

—راست میگیا!

—خب حالا بگو ببینم قضیه چیه ها؟ دختره ی...

—اوه چه خبرتونه یکی یکی

خب من وقتی داشتم میومدم شیراز تو یه رستوران با این ۴ تا برخورد کردم.....

قضیه رو براشون تعریف کردم اونا هم گفتم افرین افرین فکر نمیکردم اونقدر

جریزه داشته باشی!! نسیم گفت

—به خودم رفتی! کارت درسته.

—برو باوا چی چیو به من رفتی سوسول.

با کلی مسخره بازی ساعت شد ۶ خداحافظی کردم و حرکت کردم به سمت

خونه

ماشینو پارک کردم سرمو انداختم پایینو به سمت اسانسور حرکت کردم سوار

اسانسور شدم هنوز سرم پایین بود و زیر لب جدو نسل رامتینو اباد میکردم

—هوی تو اینجا چیکار میکنی؟

دو متر پریدم یه بسم الله زیر لب گفتمو سرمو بلند کردم.

— تو!!؟! تو اینجا چیکار میکنی ها—؟!؟!؟

— اینجا خونمه مثل اینکه من باید ازت بپرسم تو اینجا چیکار میکنی!؟

— خب خونه ی منم اینجااست!

— منم خرم!

— اونکه اره شک نکن

— ببین جوجه بزرگ تر دهنه حرف نزن

— مثلاً میخوای چیکار کنی!؟

همینطور داشتیم بحث میکردیم که اسانسور طبقه ۶ ایستاد

— یه لبخند زدمو خواستم پیام بیرون که اونم داشت میومد، جلوشو گرفتمو گفتم

— هوی چخه تو کجا داری میای

— خب میرم خونم

— چ—!نگو که واحد کناری برای تو!؟

— اره نکنه واسه توام این بقلی!؟

— اره

— اوووووف تو دانشگاه کم الان اینجا هم هستی

— نکنه من دارم بال در میارم، چی—ش

— برو بابا

— به من بابا نگو مسئولیتیم زیاد میشه.

داشت به سمتم خیز بر میداشت که بزنه نفلم کنه که یکی جلوشو گرفت. خواستم به ناجیم نگاه کنم تشکر کنم که با چشمای برزخی رامتین روبه رو شدم.

وای این چرا این شکلی!

— اینجا چه خبره هه؟؟

سامان دستشو از تو دستای رامتین جدا کردو گفت

— فرمایش؟

— با رها چیکار داشتی؟

— به تو چه؟ چیکارشی؟

رامتین هر ثانیه عصبی تر میشد؛ رگ شقیقش زده بود بیرون داد زد— شوهرشم.

این چی گفت!! شوهرمه؟! اواه واه چه حرفا چه چیزا آدم شاخ در میاره.

از فکر خودم تو اون هاگیر واگیر خندم گرفته بود هـی یاد عمو شهاب بخیر چشمای سامی بعد از شنیدن حرف رامتین گرد شد!

رامتین بدون اینکه جوابی به نگاه پر تعجب سامی بده میچ دست بدبخت منو گرفتو کشید تو خونه چون حواسم نبود دنبالش عین جوجه کشیده شدم

پرتم کرد تو خونه و داد زد

— رها این پسره کی بود؟ هـا؟

از این همه عصبانیتش تعجب کردم بخاطر همین نمیتونستم جوابشو بدم

\_ با توام؟؟؟

خب اصلا به اون چه ایش پسره ی پرو. فکر موبه زبون اوردم البته مودبانه تر  
چون الان قاطی میزنه کتلتم میکنه  
\_ خب به تو چه؟!

\_ ببین رها بهت گفتم تا تو خونه ی من هستی حق نداری همچین غلطایی  
بکنی

\_ هوی چی میگی؟؟ حرف دهننتو بفهم ، منو با دخترایی که تو کوچه خیابون  
پیدا میکنن اشتباه گرفتی اقا. اگه فقط یکبار دیگه فقط یکبار توکارام دخالت  
کنی خودت میدونی.

او مد جلو چونمو دو دستاش گرفتم مجبورم کرد تو چشماش نگاه کنم منم  
چشمای گستاخمو تو چشماش دوختم.

\_ رها ، کاری نکن که همه چیو به اقا جونت خبر بدم. باور کن اگه یکبار دیگه تو  
رو با این پسره ببینم روزگارتو سیاه میکنم

رامتین:

بعد از اینکه از خونه بخاطر اون غذای نکبت رها زدم بیرون زنگ زدم برای  
فرشاد که باهم بریم یکم بگردیم. اونم قبول کرد رفتیم یه رستوران یه غذا  
سفارش دادیم. داشتم از گرسنگی میمردم.

دختره ی خنگ اون همه فلفلو خالی کرد رو کتلت. هنوز دهنم داره اتیش  
میگیره

قضیه رو برای فرشاد تعریف کردم از خنده خنده داشت میز و گاز میگرفت.

\_هوووی چه خبرته

\_خوشم اومد افرین بالاخره یکی پیدا شد که حالتو بگیره

\_دهنتو ببند.

بعد از خوردن غذا دو تایی رفتیم شرکت. قرار بود یه مهندس برای بخش محاسبه بیاد برای مصاحبه.

تلفن اتاقم به صدا در اومد جواب دادم. خانوم رضایی بود که گفت اون اقا برای استخدام اومده گفتم بیاد تو.

بهش شرایطمونو گفتم اونم قبول کرد فرمو بهش دادم تا پر کنه.

وقتی که داشت فرمو پر میکرد بهش نگاه کردم و انالیزش کردن. پوست سفید

چشمای قهوه ای موهای قهوه ای هیکل ورزشی در کل خوب بود

ولی هر چی باشه که به پای من نمیرسه

بهش گفتم از همین امروز برای یک هفته کار شو از مایه‌ش شروع کنه تا نظرمو بهش بگم.

یه نق شه دا شتم که باید کاملش میکردم آخرای کارم بود که فر شاد بدون اینکه در بزنه وارد شد.

\_اینجا در داره ها

\_خب حالا توام

\_فرشاد برو بیرون کار دارم.

میدونست موقع کار جدیمو هیچ شوخی با هیچ کسی ندارم ولی اون که ادم

نبود.



—رامتین جان عزیزت بیا بریم من این رها رو ببینم.

یهو دقیق شدمو سرمو بلند کردم با یه لحنی که دوستانه هم نبود گفتم

—به چه دلیل؟

مثل اینکه از لحنم جا خورده گفتم

—همینطوری کنجکاوم ببینمش—لازم نکرده—رامتی..

—گفتم که نه.

—پس برای هفته ی بعد که میخوایم با بچه ها بریم کوه بیارش.

اوه اصلا یادم نبود که قرار کوه واسه ی هفته ی بعد.

—روش فکر میکنم البته اگه خودشم بخواد

—تو گفتنو بگو

—اوکی فعلا برو بیرون.

اونم رفتو من ادامه ی کارمو انجام دادم ساعت ۱۷:۳۰ بود دیگه کاری ندا شتم

همه هم به جز خانوم رضایی رفته بودن حتی فرشادم امشب مهمون داشتن زود

تر رفت.

منم رفتم.

رسیدم به خونه سوار اسانسور شدم وقتی به واحد خودم رسیدم از بیرون

سروصدای یه دختر و یه پسر میومد!

یعنی کیه؟؟ اوادم بیرون از چیزی که دیدم عصبی شدم

یه پسر داشت به سمت رها میرفت که بزنتش که سریع رفتمو دستاشو گرفتم

خیلی عصبی بودم فکر کنم چشمام قرمز شده بود. نمیدونم خود به خود رو رها حساس شدم.

رها سرشو بلند کرد که منو ببینه که وقتی چشمامو دید تعجب کرد. یهو کنترلمو از دست دادمو داد زد.

— اینجا چه خبره؟؟

اون پسره دستشو از تو دستم جدا کردو خیلی پرو گفت\_ فرمایش. دلم میخواست دندوناشو تو دهنش خورد کنم

— با رها چیکار داشتی

— به تو چه؟ چیکارشی؟

دیگه داشتم منفجر می شدم میتر سیدم بزنم این پسره رو داغون کنم بلند تر از قبل داد زد\_ شوهرشم.

یهو رها بهم با تعجب نگاه کرد اونقدر قیافش خنده دار شده بود میخواستم بخندم اما درجه اعصابانیم بیشتر بود. اون پسره از جوابی که بهش دادم تعجب کرد.

منم دیگه نمودم مچ دست رها رو تو دستام مشت کردم کشیدمش به سمت خونه درو باز کردم پرتش کردم. کارام دست خودم نبود

داد زد\_ رها این پسره کی بود؟ هـا؟

اول با تعجب نگام کردو هیچی نگفت دوباره گفتم

— باتوام؟؟؟

یهو گفت

— خب به تو چه؟

دندونامو رو هم فشار دادمو گفتم

— ببین رها بهت گفتم تا تو خونه ی من هستی حق نداری همچین غلطایی

بکنی. اونم داد زد

— هوی چی میگی؟ حرف دهننتو بفهم، منو با دخترایی که تو کوچه خیابون پیدا

میکنن اشتباه گرفتی اقا. آگه یکبار فقط یکبار دیگه توکارام دخالت کنی خودت

میدونی.

فکر کنم زیاده روی کردم اما اعصابم بهم ریخته بود.

منم رفتم سمتش چونشو گرفتم مجبورش کردم نگام کنه اونم خیلی پرو پروزل

زد تو چشمام.

— رها، کاری نکن که همه چیو به اقا جونت خبر بدم. باور کن آگه یکبار دیگه

تورو با این پسره ببینم روزگارتم سیاه میکنم.

چونشو از حصار دستم جدا کردو رفت تو اتاقش تا ساعت ۹ بیرون نیومد منم

رفتم اتاقم.

امشبم از شام خبری نیست منم بیخیال شدم. خسته بودم وقتی دراز کشیدم

بوی عطر رها رو میداد با وله بوشو حس کردم.

چشمامو بستمو خوابیدم.

رها:

تو اتاقم بودم و رو درسام کار میکردم البته هیچی نفهمیدم بس فکرم مشغول حرفای رامتین بود دیگه مخم نکشید لباسمو با یه لباس خوابی که وقتی تهران بودیم به اصرار مهدیس خریدمو پیشیدمو خوابیدم...

با تشنگی زیاد از خواب بیدار شدم. خواستم لباسمو عوض کنم ولی حسش نبود. الانم که دیگه رامتین بیدار نیست اروم اروم از پله ها رفتم پایین رفتم تو اشپزخونه در یخچالو که باز کردم نورش چشمامو اذیت کرد.  
یکم اب خوردم خواستم برم که به یکی برخورد کردم

—اخ سرم

—رها خوبی؟

—من خوبم شما خوبی خانواده خوبن؟ نصفه شبی بیدار شدی اومدی احوال  
پرسی میکنی  
اروم خندیدم.

انگاران انگار تا چند ساعت پیش سرم هوار میزدو دعوا داشتیم.

—خب نصفه شبی اینجا چیکار میکنی

—خب اومدم اب بخورم

—اها

—خب حالا بکش کنار بزار باد بیاد. هولش دادم که یه میلی مترم جا به جا نشد  
—هوی رامتین برو کنار میخوام برم بخوابم

—نمیشه

—ها!! چرا!!؟

— چون من میگم

— بیشین مینیم باوا حال نداریم. نصفه شبی هزیون نگو.

یهو زرتی بغلم کرد

وا!!!! هر کار کردم ولم نکرد.

— رامتین چرا همچین میکنی

— یه دقیقه اول نخور. منم اروم گرفتم.

یه دقیقه شد هنوز ولم نکرد. دیگه داشت خوابم میبرد

— هوی اقاهاه خوابیدی؟ ول کن این هندی بازیارو حال نداریم.

خندیدو ولم کرد یهو برقو رو شن کرد. وای لباسم!! سریع گفتم منگل چرا برقو

رو شن کردی. بدو بدو داشتم میرفتم سمت پله ها که دستمو گرفتو یه چیزی

اروم زمزمه کرد که نشنیدم. بعد ولم کردو منم رفتم تو اتاقمو رفتم زیر پتو

خوابیدم....

صبح با صدای الارم گوشی بیدار شدم به ساعت نگاهی خمار انداختم، دلم

میخواست بزنم از وسط نصفش کنم ولی صبوری کردم

امروز صبح کلاس داشتم پس مجبور بودم زود بیدار شم.

یه مانتو لی که با یه کمر بند بسته میشد با یه شلوار لوله ای که یخی بود پوشیدم

یه روسری بلند نقره ای سرم کردم. یه رژ لب صورتی به لبای قلوه ایم زدمو

کولمو که لی بود رو برداشتمو از اتاق او مدم بیرون.

دیدم رامتین رو میز نشسته داره صبحونه میخوره حواسش به من نبود.

یواشکی از پشت رفتم کنار گوششو بلند داد زدم

—صبح عالی پرتغالی، هوربود اوووم!  
 بدبخت سکتته ناقصو زد. آخیش اول صبحی شاد شدم.  
 —دختره ی روانی، بخدا تو روانپریشی، دلم برای کسی که قاره شوهرت بشه  
 میسوزه.

—چیش! خیلیم دلش بخواد.

یهو رو تیمم دقیق شد، با اخم گفت

—کجا میخوای بری

—وا، خب دانشگاه دیگه

—تو این تیبی میری دانشگاه!

—مگه چطوریه؟! خیلیم نایسم!

—رها چرا با اعصاب من بازی میکنی

—مگه اسباب بازیه که بازی کنم

یهو با داد گفت.

—رها نمیخوام چشم غریبه روت باشه بفهم

—اوکی فعلا.

همیشه همینطور بودم، کاملاً بیخیال زیاد این چیزا برام مهم نبود.

از خونه زدم بیرون همزمان با من سامی و دوستانم اومدن بیرون، یکی از اونا

گفت سلام رها چطوری ماشین داری آگه نداری برسویتمت؟

خواستم جواب بدم که رامتین چهاردستو پا اومدو با اعصابانیت جواب

داد. نخیر لازم نکرده

بعد دستمو گرفتم برد تو اسانسور!

وا این پسره هم جنون داره ها بدون اینکه اون ۴ تای بدبخت بیان تو دکمه ی همکفو زدو در اسانسور بسته شد.

وقتی رفتیم تو پارکینگ دستمو از دستش بیرون کشیدمو گفتم

\_ اِوَلَم کن ، اه چرا اینطوری میکنی یهو ایستادو بهم نگاه کرد

\_رها تا وقتی اقا جونت تورو به من سپرده نمیزارم هیچ پسری بهت نزدیک بشه ، اگر بفهمم تو دور از چشم من از این کارا میکنی اول اونو میکشم بعد تورو \_ صد بار گفتم الانم میگم تو قرار نیست تو کارای من دخالت کنی فهمیدی؟ اجازه حرف زدن بهش ندادمو رفتم سمت ماشینمو سویچمو برداشتم رفتم پشت فرمون نشستم ، هنوز داشت نگاه میکرد.

یه لبخند حرص درار تحویلش دادمو با هاش بای بای کردم و یژ گاز دادم رفتم.

استاد حاضری ها روزد یه نگاه به دورواطرافم انداختم سامی دوستاش صندلی بغلی من بودن

میترا نسیم شبنمو کتی هم اون طرفم بودن که استاد شروع کرد حرف زدن \_ خب امروز میخوام همتون رو به گروه های ۳ نفره برای تحقیق تقسیم کنم هر چه عضو گروه ها کمتر باشه کارا راحت تر و کیفیت کاراتون بالا تر میشه. میخوام همین الان بهتون بگم ، هیچ اعتراضی قبول نیست شما باید با هم کنار بیاید.

خدا کنه منو یکی از دخترا باهم باشیم اخه این پسرا همه نچسبو پاستوریزن شروع کرد به خوندن اسم ها، هر کسی که اسمشو میخواند میرفتو کنار همگروهش می نشست.

اول میترا بود که با یه دختر و پسر بود فکر کنم راضی بود که غر غر نکرد بعدش چند نفر دیگه تار سید به نسیمو کتی شبنم سه تایی باهم افتاده بودن نیشاشونم تا لاله گوششون وا بود کروکدیل های بیشعور. فقط منو یه دختره که در طول کلاس فقط به پسرا نگاه میکردو اعشوه میومد مونیم با!!!! وای! سامی؟ یعنی ما سه تا!؟

استاد هم نگاهی بهمون کردو گفت

\_ گروه اخر هم که مشخصه خانوم رها راد، ملیکا محمدی و آقای سامان سلطانی

وای نه من حوصله این دوتارو ندارم تا خواستم لب باز کنم اعتراض کنم استاد گفت

\_ گفتم کسی حق اعتراض نداره.

منم به میترا، شبنم، نسیمو کتی نگاه میکردمو حرص میخوردم اونا چشمک میزدنو ابرو بالا مینداختن

مجبور شدم برم کنار اون دوتا نچسب بشینم

ملیکا با اون صدای تو دماغیش شروع کرد حرف زدن

\_ سامی جون از کی شروع کنیم؟



به حالت چندش نگاهش کردم. ایش دختره ی حالت تهووی اسفراغ

سامانم خیلی جدی گفت

— از فردا میریم برای تحقیق

— خیلی خوبه سامی جون فقط یه مشکلی هست می شه من با تو پیام اخه من

ماشین ندارم.

ایشششش عق حاله داره بهم میخوره این سامی هم فکر نکنم خوشش بیاد از این

دختره ی گوزو.

ساعت کلاس تموم شد از روصندلی بلند شدموزیر لب غر غر میکردم که

سامان اومد جلومو گفت

— ببین رها خانوم من خودمم خوشم نمیاد پس برای من ادا اتوار در نیار، هه برو

خونه که شوهرت منتظره

— هوی درست صحبت کنا به تو ربطی نداره پس تو کارای من دخالت نکن. هه

لیاقت امثال دخترایی مثل ملیکان

عصبی از کلاس زدم بیرون سرم پایین بودو داشتم میرفتم که میترا بهواز پشت

کولمو کشیدم

— هوی کنجا رم کردی داری میری؟

— میترا حوصله ندارم سر به سرم نذار.

نسیم گفت

— چی شده جوجو؟

— نسیم مرگ تو اعصاب نداره خفه شو پللیز "please"

– ایش بی لیاقت

یهو کتی دستاشو بهم زدو گفت اخجون من فهمیدم چیکار کنیم حالت درست شه.

با تعجب گفتم

– چی!؟

– شهر بازی

– هوم!؟

– شهر بازی دیگه ، میگم بریم شهر بازی

شبم گفتم

– اخ من فدای توی مشنگ بشم که تنها حرف درستی که زدی همین بوده.

کتی زد تو سر شبنم.

میترا رو به من گفت

– فکر خوبیه نظرت چیه ؟

– اوووم بزارین کمی تفکر کنم

بعد به حالت نمایشی عین ایکیوسان داشتم داشتم فکر میکردم که کتی زد تو

سرم. مگه ازت خواستگاری کردیم که دوساعت داری فکر میکنی جمع کن

جلو پلاستو حال نداریم بعد با کلاسورش زد تو سرم

– آخ نه

– حقیته

بعد دستمو گرفتمو منو کشید.

بستنی به دست وارد شهر بازی شدیم وقتی این وسیله های بازی رو دیدم ذوق کردم

ملیکا و سامی رو به کل یادم رفت با ذوق به چرخو فلک نگاه کردم بعد یه لیس به بستنی زدم دوباره یه نگاه کردم یه نگاه به بچه ها که اونا هم داشتن به چرخو فلک نگاه میکردن

— هوی دوزتان بریم چرخو فلک؟

— موافقم

— یس

— اره اره بریم

رفتیم بلیتو دادیمو دوتا دوتا وارد کابین شدیم بعد یه پسرکه معلوم بود عین چی از چرخو فلک میترسه اما ادعا میکنه که نترسه وارد کابین ما شد ای خدا شانسو نگاه، همه دوتا دوتا حالا ما ۳ تا اخه در سته؟! چرا مسئولین رسیدگی نمیکنن!!

خیلی داشت سعی میکرد جلوی منو نسیم ادای جنتلمنارو در بیاره اما هم من هم نسیم فهمیدیم که میترسه

از اونجایی که ما دوتا مادرزاد کرم بودیم به نسیم چشمک زدیم به کفه کابین اشاره کردم.

وقتی که حرکت کردو کابین ما رسید به اون بالا هر دو نقشرو عملی کردیم هی با پاهمون کابینو تکون میدادیم طفلک نابود شد به صندلی چسبیده بودو چشماش بسته بود تا اونقدر تکون دادیم که دیگه خودم شک کردم که الان میوفتیمو محو میشیم

وقتمون تموم شد به محض اینکه چرخوفلک ایستاد پسره بدو بدورفت بیرون  
منو نسیم پخی زدیم زیر خنده.

اومدیم بیرونو ماجرا رو برای میترا و کتی تعریف کردیم اونا هم کلی خندیدن.  
بعدش رفتیم طونل وحشت این دفعه هم منو نسیم باهم بودیم اونقدر جیغ  
جیغ کردم که گلوم سوزش اومد.

بچه ها داشتن دورواطرافو نگاه میکردن که گوشیم زنگ خورد نگاه کردم دیدم

رامتین:

خواستم جواب ندم اما گفتم شاید کار مهمی داشته باشه.

\_ الو سلام

\_ کجایی

\_ جواب سلام واجبه ها

\_رها کجایی مگه دانشگاه نیستی پس این صدا ها از چیه؟

\_ با بچه ها اومدیم شهر بازی توام میای؟

\_ خجالت نمی کشید با این سنتون

\_هوم؟ خجالت! اصلا چی هست!؟ خوراکیه!؟ تو جیب جا میشه!

\_پوووووف. وایسین الام ما هم میایم

\_ شما!؟ مگه چند نفرین!؟

\_منو دوستام

\_ اوووم اوکی فعلا.

بدون خدا حافظی قطع کرد. یعنی اونقدر ادم بی شخصیت.

رها:

کتی گفت

\_ کی بود؟

\_ رامتین

\_ ها؟ رامتین کیه ها!

اوه اصلا یادم نبود اینا نمیدونن

خیلی خلاصه شده براشون تعریف کردم البته از صیقمون چیزی نمیدونن فقط

به عنوان یه همخونه.

نسیم گفت

\_ برو بکس من پی پی دارم چیکارش کنم؟

به حالت خنده دار گفتم

\_ به به چه چیزه جالبی! میخوای بریز تو جیب مانتو کتی؟ اووم؟ نظرت چیه؟

یهو کتی جیغ کشیدم عین هیولا ها افتاد دنبالم

منم بدو بدو همه داشتن نگاهمون میکردن، نسیم که دیگه از خنده داشت

خودشو خیس میکرد، میترا هم که داشت زمینو گاز میگرفت

منم وقتی اون حالت ضربدری نسیمو دیدم داشتم از خنده میمردم.

همینطور به پشت نگاه میکردم که بوووم خوردم به یکپو پخش زمین شدم.

یهو کتی همه که پشتم بود نتونست خودشو کنترل کنه افتاد روم من اون زیر  
 داشتم دستو پا میزدم که سنگینی کتی از روم برداشته شد.  
 وای خدا پدر و مادرتو بیامرزه دیگه داشتم خفه میشدم  
 نفسام به شماره افتاده بود و هم بخاطر دویدنم هم بخاطر کتی که افتاد روم.  
 خواستم اونی که بهش خوردمو فحش بدمو از اونی که نجاتم داد تچکر کنم  
 که از تصویر روبه روم تعجب کردم  
 یه پسری با تیشرت زرشکی با پلیور و شلوار جین خاکستری چشماشم که  
 معلوم نبود خاکستری یا ابی ولی خیلی زیبا بود  
 موهای لختو خوش رنگشو خیلی شیک داده بود بالا همین طور داشتم با نگام  
 میخوردمش که صدای سرفه ی یکی باعث شد چشم از اون پسر بردارم.  
 چشم چرخوندمو رامتینو دیدم که دستای یه دختر دور بازو هاش حلقه شده  
 یه دختر که شباهت کمی به این پسر داشت البته اونقدر خودش ارایش داشت  
 که معلوم نبود بدون ارایش چه هیولایی هست. درکل مزخرف بود  
 رامتینم که یه پلیور و شلوار مشکی با تیشرت سفید تنش بود در کل تپیش با  
 اون پسر هماهنگ بود فقط رنگا فرق داشت  
 پسر رو به من گفت  
 \_بخشید خانوم چیزیتون که نشد  
 به خودم اومدمو یه نگاه بهش کردم و گفتم  
 \_نخیر حالم خوبه.

یهو به را متین نگاه کردم که دختره عین میمون امازونی بهش اویزون بود

توجهی نکردم که دختره یه نگاه عصبی بهم کردو گفت

—رامتین جون معرفی نمیکنی؟

رامتین هم یه تکونی به خودش داد دستشو به سمت من گرفتو گفت

—رها دختر داییم

از اینکه منو دختر داییش خطاب کرد خوشحال شدم چون هم بچه ها بودن

هم ممکن بود جلوی اینا برام بد بشه یا فکرای بدی در مردم بکنن.

رامتین دستشو به سمت اون پسره که بهم برخورد کرد گرفتو گفت

—سورن یکی از بهترین دوستانم که به همراه "به اون دختره اشاره کرد" خواهرش

سونیا چند وقته ای به ایران اومدن

نگاشون کردم و گفتم

—خوشوقتم

اون دختره که به خودش زحمت نداد جواب بده ولی سورن گفت

—منم همین طور

همون موقع میترا نسیم شبنم کتی هم اومدن

اونارو بهم معرفی کردم قرار شد با هم بریم بقیه وسیله ها رو هم سوار بشیم

یهو نسیم زد به پهلو

آی الهی دستت فلج شه الهی با گوشتکوب بکوبم تو سرت الهی بچت بی

مادر شه

—اگه نفرینات تموم شد حرف بزمنم

—بنال

— دشوری دارم

— خب به من چه دختره ی افریته

— خب یعنی بیا با هم بریم درضمن افریته خودتی سلیطه

هَلک هَلک داشتم پشت سرش رفته بعد از یک ربع بالاخره اومد

زدم تو سرشو گفتم

— تگرگ تو این همه تو دشوری چیکار میکردی؟؟

یه چشم غره بهم رفتو گفت

— تگرگ عمته بیار دیگه منو تگرگ صدا کنی میزنم تو دهنتم

— زکی، واسه من لات بازی در میاری ضعیفه؟! میخوای جیگرتو درارم بزارم لا

سنگک بخورم

یه گمشو گفتو عین بز کوهی سرشو انداخت پایینو رفت

حوصلم بخاطر جلف بازی های سونیا پوکید

برای نسیم اس دادم "هستی بریم الکلنگ بازی"

همون موقع نسیم گوشیشو در آوردو یه نگاه بهش انداخت بعد یه نگاه به من

یه چشمک زدو یواشکی از جمعیت زد بیرون

منم سریع در رفتم

رفتیم اون قسمتی که برای لوازم ورزشی و چیزای ساده تری هست

یهو یه الکلنگ دیدم، دست نسیمو کشیدمو بردمش سمت الکلنگ دیدم دوتا

بچه قلمبه دارن بازی میکنن



— بچه ها میزارین ما هم بازی کنیم!؟؟

یکی که خیلی تپل بود! گفت

— نه

— آگه بهتون اینباتو شکلات بدم چ—ی!؟؟

اون دو تا قلمبه به هم نگاه کردندو گفتن

— باشه بده

خوشحال از اینکه را ضیوشون کردم یه نگاه به نسیم انداختم که عین چی ذوق

کرد گفت

— افرین افرین

— خواهش خواهش حالا اینباتارو بده بهشون بریم

یه لحظه عمیق بهم نگاه کرد... بعد ارومو شمرده شمرده گفت

— تو... اینباتو... شکلات... نداری... درسته؟

منم طبق معمول نیشمو باز کردم و سرمو دو بار بالا و پایین کردم

— میکشمت

— غلط میکنی

افتاد دنبالم حالا من بدو اون بدو

— هوووی تگرگ آگه تونستی منو بگیری

— آگه مردی وایستا تا حقتمو بزارم کف دستت وایستا

— تگرگ در خواب بیند پنبه دانه گهی گه زدن گه دانه دانه

— رها

تو فست فودی با تگرگو، شبنم، میترا، کتی، رامتینو اون میمونه با سورن نشسته  
 بودیمو منتظر گارسون تا سفارش بدیم که میترا زد به پهلو مو اروم زیر گوشم  
 گفت

— هوی این رامتین چه خوشگلشه، ایشالا کوفت بشه

— به من چه مبارکه صاحبش

— بی لیاقت

بهو تگرگ عین چی پرید وسط بحشمون

— چی میخواین سفارش بدین!؟؟

منم نگاهش کردم و گفتم

— چیز

— ها!!!! یهو اروم زد تو صورتشو گفت

— هی خجالت بکش افریته

— ببین من چیزی نگفتم تو خودت فکرت منحرفه من گفتم چیز، بی سواد

چیز (Cheese به انگلیسی میشه پنیر

— اره جون خودت

— خاموش باش ابرو مو بردی

دیگه حرفی نزد

رامتین رو به من گفت

— برای دوروز دیگه جایی که نیستی؟؟

— نه چطور!؟

\_قراره با دوستام بریم کوه خیلی اصرار دارن که توام باشی البته اگه دوست داری؟؟

\_اوووم خب کاری که ندارم میام ولی دوستامن باید بیاین  
یه نگاه به اون ۴ تا که عین ماست بودن انداختمو گفتم

\_میاین

اونام انگار از خداشون بود

چهار تایی گفتن

\_اوهییم

سری از تاسف براشون تکون دادم، همزمان اون میمون درختی که همچنان به  
رامتین اویزون بود گفت\_رامتین جون اون دوره فقط برای ما هاست که چند  
ساله باهم دوستیم بعد با چندش به ما ۵ تا نگاه کردو گفت

\_نه اینا

کتی خیلی اروم ادا عق زدندو در آورد

خیلی حرصم گرفت باید جوابشو میدادم، عین خودش که رامتینو صدا میزد  
گفتم

\_سونیا جون شما بجای اینکه تو این کارا دخالت کنی، سعی من اویزون  
کسی نباشی، شاید ملت تورو با حیوونی چیزی اشتباه بگیرن

یهو نسیم پخی زد زیر خنده

سونیا هم رنگ لبو شد خواست چیزی بگه که با اومدن گارسون حرفشو قطع  
کرد

هممون سفارش دادیم به جز سونیا که با حرص گفت

\_من چیزی نمیخورم رژیمم

که همون موقع شبنم گفت

\_اره سونی جون بهتره رژیم بگیری" بعد چ شا شو با حالت با مزه ای درشت

کردو گفت"اخه خیلی چاق شدی

سونیا یه نگاه به هیکلش انداختو عصبی از رو صندلیش بلند شدو رفت بیرون

رامتینم یه نگاه پر حرص بهم انداختو رفت بیرون

\_هه.

نمیدونم چرا با اینکه سونیا خواهر سورنه اما اون حرفی نمیزنه دفاعی ازش

نمیکنه

برام خیلی عجیبه

برای شما هم عجیبه عایا!؟

از فست فودی زدیم بیرون دیدم نه رامتین هست نه اون اویزون

بدرک دو خر کمتر زندگی بهتر

خواستم با بچه ها بریم خرید برای لباس کوهو کفشو از این جور چیزا که

سورن گفت

\_منم باهاتون میام

\_بله!!

\_الان موقع ظهر خوب نیست چند تا دختر تنها برن بیرون

خواستم دهنمو باز کنم که یه چیزی بگم اما اون سریع تر گفت

\_همین که گفتم رفت تو ماشینش که یه بنز مشکی بود و به افق خیره شد  
به بچه ها که هنگ کرده بودن نگاه کردم

\_بریم دیگه چرا شبیه هویج شدین!

خیلی اروم اروم رفتن سوار ماشین شدن صدای اهنگو تا ته زیاد کردم بچه هام  
مثل اینکه یخشون اب شد چنان قر میدادن تگرگ که به حالت عجیبی گردنشو  
تکون میداد نیششم وا بود

یه لحظه شک کردم ادم هست یا نه!

میترا هم که خیلی خانومانه بشکن میزد

شبمو کتی سرشونو میکوبیدن به درو شیشه!

یا امام زاده ۶ تن اینا کین که گیر من افتادن!

ماشین سورنم پشت سرمون میومد

همون موقع گوشیم زنگ خورد مهی بود اهنگو کم کردم گذاشتم رو اسپیکر

قبل از اینکه اون حرف بزنه خودم حرف زدم

\_بسه مهی ، پارسال دوست امسال سرخپوست

\_مرد شورتو ببرن باز شروع کردی ایشالا شوهر ندا شتت بمیره من از دستت

راحت شم

"بچه های تو ماشین داشتن اروم اروم میخندیدن ، بیا اینام دوستن که من دارم"

\_هوی به شوهر من چیکار داری بی ناموس ، بی تمدن، دختره ی سه نقطه

بوق

\_اووووو خودتو کشتی ، یه نفس بکش، راسی کجایی کی داره میخنده

ها!!؟؟

— به تو چه

— رها اذیت نکن میگم کیه؟!؟

— امد پهلا نه

تا اینو گفتم بچه ها پوکیدن خودمم از حرص خورد مهی خندم گرفته بود

کنار پاساژ ترمز زدم، دیدم هیچ کدوم از بچه ها پیاده نمیشن

— دارین استخاره میکنین؟!؟ اِد بریزین بیرون بینم!

جیرینگی رفتن بیرون، زیر لب یه سیرابی گفتم

رفتیم تو پاساژ...! سورنم عین جوجه اردک دنبالمون میومد

یهو گوشیم پیام اومد

بازش کردم دیدم از رامتین "رها امشب خونه نیا برو خونه دوستات امشب

مهمون دارم نمیخوام اونجا باشیو برام دردسر درست کنی"

ههههه من برات دردسر درست میکنم اقا رامتین؟!؟ باشهههه بهت نشون

میدم

یهو وسط پاساژ ایستادم بچه ها جلو تر از من بودنو حواسشون به من نبود

یهو سورن نزدیکم شدو خیلی خیلی جدی با غرور گفت

— چیزی شده؟!؟

فقط تونستم سرمو به نشونه منفی بالا ببرم

خب معلومه مهمون عزیزش کیه؟!؟ سونیا جونش

هه اقا جونہ مارو باش، منو دست کی سپرد، بهش نشون میدم دور زدن رها چه تاوانی داره.

کلا زدم به بیخیالی، با بچه ها رفتیم تو یه فروشگاهی که لباس ورزشیو کفشی باحالی داشت

دوتا پسر جوون خوشتیپ نشسته بودن، یه نگاه به پشت سرم کردم که سورنو صدا کنم اما نبود! وا یهو کجا غیب شد

تگرگ بدون اینکه از کسی چیزی پرسه رفت جلو گفت\_ ۵ دست لباس مناسب برای کوه لطفا؟؟

یکی از اون پسرا بلند شد و رفت لبه سارو بیاره اما اون یکی که چشمش رنگ استفراق بود عین بز بهم زل زده بود "چه دشبیه زیباو وصف ناپذیری"

منم پرو پرو بهش زل زدم فکر کرد میخوام بهش پا بدم نیششو تا لاله گوشش وا کرد

عجبا!

همون موقع سورن اومد تو همزمان با اومدنش نیش این پسر به صورت خودکار بسته شد

اون پسره لباسارو آورد طرح همشون یکی بود فقط رنگ ها متفاوت بود همشون اسپرتو جالب بودن من مشککی شو گرفتم نسیم سرمه ای میترا قهوه ای کتی هم که عاشق رنگ شاده البالویی

میخواستم هم پول لباس خودم هم بچه هارو حساب کنم "ها لابد فکر کردین عین تو این رمانا سورن میاد به دستو پام میوفته که پولو حساب کنه!؟ نه جونم ما از این شانسا نداریم، اگه شانسا داشتیم که لخت به دنیا نمی اومدیم"

"منگل تو خودتم رمانی"

گفتم چقدر شد؟؟؟

\_ ۵۰۵۰ تومن!

اوه چه خبره باوا

بچه هام خیلی ریلکس سقفو نگاه میکردن سوت میزدن

خلاصه از اون فروشگاه اومدیم بیرون به سورن نگاه کردم و گفتم

\_ تو نمیخوای بری؟! چرا هی دنبال مایی؟

اصن بهم نگاه نکرد فقط ساعتشو نگاه کرد و گفت

\_ زود کاراتونو انجام بدین

و!! این چرا این طوری اخم میکنه انگار ارث پدرشو بالا کشیدم

حالا که این طور شد حرصش میدم

هی الکی کل پاساژو متر میکردم بچه ها هم با غر غر دنبال میومدن سورنم که

هر دقیقه عصبی تر میشدو اخماش شدید تر

همین طوری داشتم میرفتم که یهو رو زمین چهار زانو نشستم!

بعضیا بهم نگاه میکردنو سری از تاسف برام تکون میدادن

تگرگ اومدو گفت\_ اوا خاک تو سرت ابرومونو بردی بلند شو بینم

بعد دستمو کشید که گفتم



—نچ نمیخوام من از اونا میخوام بعد د ستمو به سمت اون الوجہ خشکا که از دور بهم چشمک میزدنو میگفتن بیا منو بخور اشاره کردم "دهن شما هم اب افتاد؟؟" سورن اومد جلو بهم یه نگاه انداختو گفت

—بلند شو

—الوجه

—اونا بهداشتی نیستن

—الوجه

—رها

—خو چرا داد میزنی الان هوای شلوارم بارونیه

چشماس میخندید اما همچنان اخم داشت

—بلند شو بریم برات میخرم

سریع بلند شدمو دستامو بهم کویدمو گفتم

—اخجـون

رویه صندلی نشسته بودمو الوجہ میخوردم، تگرگو شبنمو کتیو میترا هم نگام

میکردنویه تن اب دهن قورت میدادن

منم انگارن انگار

سورنم داشت با گوشیش ور میرفت

—اوووووم وای چه ترشه وای

شبنم گفت

—رهایی جونم؟

— خـر خودتـی شـبنـمی

نـسیم او مد کنارمـو گفـت

— من فدای اون اخلاق چیز مرغیت بشم یدونه بده!

— ببین تگرگ تو اگه خودتو به درو دیوارم بزنی بهت نمیدم پس مزاحم خوردن

من نشین با تچکر

اخـرین دونه الوچه رو هم خوردمو بلند شدو گفتم

— خـب بریم

همون موقع گوشـی نسیم زنگ خورد جواب داد

نـسیم\_بله

طـرف\_....

نـسیم\_ا واقعا؟

طـرف\_....

نـسیم\_باشه الان میایم خدافس

قـطـع کرد

بعـد رو به شبنم گفـت

— شـی بـپر بـاید بریم خـونه خـاله اینـا دعوتیم

شـبنم گفـت

— الان؟ پـوف! باشه بریم.

دو تاشون خدافظی کردنو رفتن.

یه نگاه به ساعت انداختم، اوپس ساعت ۷ غروبه!

رو به بچه ها گفتم

— خب دیگه بیاین برسونمتون بعد خودمم برم

— باوشه

نمیخواستم هیچ کدومشون در مورد اون پیامی که رامتین داد بدونن

بازم ماشین من جلو حرکت میکردو ماشین سورن پشت سرم انگار بادیگاره

میترا و کتی رو رسوندم

قبل از اینکه سوار ماشین بشم سورن گفت

— رها امشب بیا خونه ی من!؟

— چی؟! چرا!؟

— من قضیه اون پیامی که رامتین بهت دادو میدونم، فکر کنم خودتم تا حدودی

فهمیده باشی که مهمون امشبش سونیا! هه

— ت تو از کجا میدونی!؟

— بعدا میفهمی، امشب بیا خونه ی من.

نمیخواستم باهاش برم اما جایی رو هم نداشتم که برم برای هتلیم که پول

زیادی همراهم نبود پس مجبور بودم قبول کنم

ادرسو بهم گفتو سوار ماشینش شدو گاز داد رفت

منم پشت سرش حرکت کردم

به ادرسی که گفت رفتم یه جای خلوتو ارومو شیکو باکلاس که فقط خونه های ویلایی ساخته شده بود همون موقع چشمم به ماشین سورن افتاد که داره وارد یه ویلایی میشه که از همه ی اون ویلا ها قشنگ تر بود منم رفتم ماشینمو پارک کردم پیاده شدم، یه حیاط بی نهایت بزرگ که قسمت اولش چند تا ماشین پارک شده بود که بنظرم همه برای سورن بود دو طرف ویلا استخر بود و وسطش پله میخورد قسمتی از نمای ویلا شیشه بود و این خیلی قشنگ ترش کرده بود  
کلا بی نظیر بود

رفتم داخل! او او اینجارو یه سوت زدمو رو به سورن گفتم  
\_بابا ایول خوشم اومد

یه لبخند زدو از پله ها رفت بالا داشتم دورو اطرافو میدیدم که از اون بالا  
صدام زد

بدو بدو از پله ها رفتم بالا ۴ تا اتاق خواب داشت  
سورن به یکی اشاره کردو گفت  
\_این اتاق منه

بعد به اتاق رو به روشم اشاره کردو گفت  
اینم اتاق تو فقط ترکیبش ابی و یجورایی پسرونه آگه دوست ن..  
وسط حرفش پریدمو گفتم

\_نه نه من کلا پسرونه بیشتر دوس دارم بعد با ذوق بهش نگاه کردم  
با چشمای قد گردو داشت نگام میکرد که دستمو اوردم بالا و گفتم

\_بابای

رفتم تو اتاقم!

اووووووم عجب اتاقیه، حتی از اتاقی که تو خونه رامتین داشتم انقدر خوشم

نیومده بود

رفتم رو تخت نشستم یکم به دورو اطراف نگاه کردم

یهو بلند شدم رفتم درو قفل کردم

با خنده دستامو به هم کوبیدم بدو بدو رفتم رو تخت

بوم بوم میپریدم " همه با هم یار دبستانیه من "

\*

در کمدهارو باز کردم، چند تا شرتک که رو شون جیبوزیب داشت کرمی با

دوتا بولیز که یه طرف استین داشت یه طرف نداشت!

جَلَل جالب!

پوشم؟؟ اووووم اول بهتره برم دوش بگیرم بعد بپوشم لالا

لباسمو در اوردمو رفتم تو حموم او مای قناد، اینجارو باش جون میده

واسه... " آآ باز منحرف شدین؟! لابد یارانه هم میگیرین! منظورم این بود صدا

تو بزاری پس کلت اینجا کنسرت اجرا کنی لامصب عجب انعکاسی داره!"

\*

بدبختی رو با رسم شکل به من توضیح بدین؟؟

بدبختی یعنی بری حموم کلی ازش تعریف کنی ملت هم منحرف شن بعد  
اونوقت وقتی دو تن کف رو سرته اب قطع شه! شما بگین من باچی  
خودمو بزnm!

خواستم با مشتو لگد بزnm به در که سورن متوجه شه، ولی بعد فهمیدم درو  
قفل کردم.

منو این همه خوشبختی محاله محاله

مجبور شدم با همون سرو شکل بیام بیرون درو اروم باز کردم جوری که فقط  
چشمام معلوم بود داد زدم

\_سورن؟

جواب نداد، دوباره

\_سورن

\_ها

\_پیا

صدای پاهاشو که شنیدم درو بستمو قفل کردم.

زد به در\_ کرم داری صدا میکنی بعد درو میندی؟!

\_خاموش باش من الان نافرَم گیر افتادم!

\_یعنی چی!؟

\_یعنی الان رو سرم کفه اِیم قطع شد

یهو از پشت در ترکید

داد زدم\_ پیا نپوکسی!؟

\_ خب انتظار داری چیکار کنم؟

چیزی نگفتم

\_ رها زنده ایی یا مُردی؟؟

\_ نخیر زندهم اسکل پلشت، من الان چیکار کنم

\_ گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی

\_ ایشالا حلوا تورو بخورم با این پیشنهادات

دو باره ترکید!

ای خدا

سورن رفت منم قفل درو باز کردم فقط بستمش

دو باره رفتم تو حوموم بدبختی وانو هم پر نکردم واس زمان های مبادا

چطوره تا اب بیاد یه دهن بخونم هم حال کنم هم کمتر سرما رو حس کنم

گلو مو صاف کردم اوهم اوهم

صدامو انداختم پس کلمو هوار زدم

پیرهن صورت دله منو بردی

کشتی تو منو غممو نخوردی

نشون به اون نشون یادته

گل سرخی روی موهات نشوندی

گفتی من الان میرم زودی برمیگردم

گفتی من میام اون وقت باهات همسر میگردم

چراغ شام تارم

بیا چشم انتظارم

اوپس! شرمنده اخلاق دیگه بلد نیستم.

یهو شلوپ شلوپ اب اومد چنان ذوق کردم انگار چندین ساله تو قهطی  
زندگی میکردم!

خودمو سریع شستمو حوله به تن یه تق به در حموم زدمو گفتم یا الله من  
اومدم... "مريضم خودوتی"

تمو خشک کردم لباسو که از قبل اماده کردم پوشیدم سشوار گرفتمو موهامو  
خشک کردم

حوصله بستن موهامو نداشتم، بیرونم که نمیخواستم برم

گوشیمو گرفتمو زنگ زدن خونه اقاچون

سمی برداشت

\_بله

\_سلام سمی چطوری

\_ عزیزکم تویی؟ خوبی مادر؟ دلم هواتو کرده بود، تو نیستی این خونه سوتو

کوره والا

\_ سمی جون یکی یکی، منم خوبم. اقاچون چطوره؟

\_ ایشونم خوبن فقط دلتنگت هستن

\_ زیاد نمونده زودی برمیگردم

\_ انشالا

\_ میگم سمی اقاچون هست



\_اره عزیزم، از من خداحافظ

صدای گرم اقا چون تو گوشی پیچید

\_رها بابا سلام

\_سلام عشق من چطور مطوری؟

\_رها تو کی میخوای ادم شی؟!

\_خخخخ عشقتم. راسی اون نوت چطوره؟ زنده؟ یه زنگ برا من نزنه

جوهر گوشیش تموم میشه!

اقا چون خندید و گفت

\_پسرم خستس وقت نمیکنه. راستی رها کجایی؟ برای رامتین زنگ زدم گفت

خونه دوستی! کدوم دوست

"ای رامتین بدبخت، واستا بیچارت میکنم اما حالا نه"

\_خونه یکی از همدانشگاهیم، اسمش کتی!

\_اها باشه بابا جان مراقب خودت باش خداحافظ

اینم از این

یه نگاه به ساعت انداختم ۱۰ بود

خب الان چیکار کنم؟؟؟ اها یافتم ساب وی بازی، خیلی حال داره!

نزدیک به نیم ساعت بازی کردم؛ دیگه چشمم درد اومد خواستم بخوابم که

سورن در زد

\_هن؟

\_پرو من بزرگترما

— بزرگی به عقل است نه سن

— پوف

— کم آوردی سوت بزن

— خب حالا توام، شام نمیخوری؟

— نه، برو پی کارت میخوام بخوابم

— ایشالا دیگه بیدار نشی!

— آینه!

دیگه صدای نیومد منم اون خری که رو عسلی بودو برداشتمو بغل کردو

خوابیدم

خر... پوف خر... پوف

صبح با صدا زنگ گوشیم چشمامو نیم میلی متر باز کردم

دهن کسی که این وقت زنگ زد سرویس

بدون اینکه به صفحه نگاه کنم تماسو وصل کردم

— سلام جیگر خوبی؟

— سلام قلوه خوبم تو خوبی؟ مامان؟ بابا؟

طرف از پشت تلفون از خنده ریشه رفت

— قربونت همه خوبن، خانومی میخوای شماره بدم!

— شماره واسه چی؟

— اینکه زنگ بزنی و....

\_ مگه شارژ مفتی بدبخته بی تمدن، بی ناموس مگه خودت کارت ملی

نداری؟ شناسنامه نداری که مزاحم من میشی؟؟؟

یارو اون طرف فوت کرد از خنده "جمعین فاتحه"

دیگه از حالت خنگی در اومده بودم یه نگاه به صفحه گوشی انداختم دیدم

نوشته "مهیی اوشگل"

\_ مهدیس میکشمت

مهیی با خنده گفت\_ خب به من چه احمق جان تو خودت اول صبح یکم شیش

میزنی

\_ مردم ازار سیفون چرا مزاحم خواب من شدی؟!

\_ خواستم ببینم زنده ای که متوجه شدن!

کارد میزدی خونم در نمی اومد، با حرص گفتم

\_ ایشالا کچل از دنیا بری سلیطه زود شرتو کم کن تا چند تا فحش "ک" دار

بارت نکردم

با خنده گفت

\_ بای جیگر

\_ بای و مرض، ایشالا فردوسی بزنه تو کمرت بگو خدافس

بعد قطع کردم چند تا فحش به جدو نسل مهیی دادم

یه نگاه به ساعت انداختم ۱۷!

ای الهی خودم کفنت کنم که زندگی ندارم از دستت

امروز کلاس ندارم فردا رو هم میپنچونم نمیرم چون میخوام برم کوه

بلند شدم یواش یواش درو باز کردم رفتم کنار پله تا کمر عین میمون خم شدم  
تا سورن رو پیدا کنم

رو میز نشسته بودو صبحونه میخورد، اخیش پس خوب شد  
سریع رفتم تو اتاقش! به چه اتاق... سی! وقت تعریف دیزاین اتاقشو ندارم. رفتم  
سر کمد لباساش!

اوه اوه اینجارو باش چقدر لباس!  
یه تیشرت مشکی شو گرفتم، در کمدشو بستمو شادو شنگول بودم حس مغول  
هارو دارم که به ایران حمله کردنو قارت کردن  
رفتم تو اتاقمو درو اروم بستم تیشرتو پوشیدم! من دیگه حرفی ندارم.

تیشرتش مثل مانتو بود واسه من  
استیناش بجای اینکه کوتاه باشه تا آرنجم بود قدشم که تا یکم بالای زانو  
عین پسرا شدم! یه تیکه از لبه های تیشرتو گذاشتم تو شرتک، یه کلاه لبه دار  
گذاشتم سرم رفتم جلو اینه با چند تا ژست عکس گرفتم "ناموسا مدیونید فکر  
کنید ندید بدیدم"

شورتکو با شلوارم عوض کردم موهامو گوجه ای بستم کلاهو گذاشتم رو سرم  
از پله ها ویژ سور خوردم اوادم پایین  
سورن که هنگ کرد

\_ هـای مای خر هورِیود؟؟؟\_

قاشقو برداشتو گفت

\_ خر خودتی بچه پرو

بعد قاشقو پرت کرد سمتم  
 \_ او پس! تیرت خطا رفت.  
 بشکن میزدمو میگفتم  
 \_ آی بسوز آی بسوز  
 حرصشم در او مد افتاد دنبالم؛ منم بدو بدو  
 \_ واستا بگیر مت فسقل  
 \_ مگه مغز خر خوردم فسیل  
 یهو حواسم پرت شد دیوار به اون گندگی رو به رو من ندیدم خوردم بهش عین  
 مگس که میخوره به شیشه پخش میشه دقیقا منم به همچین حالتی داشتم  
 یهو سورن ایستادو زد زیر خنده. بریده بریده گفت  
 \_ د ختر .. تو... معر... که ای  
 زکی من اینجا فسیل شدم این میگه معرکه ای، خدایا — ببین ما با کیا شدیم  
 هفتاد میلیونو خورده ای  
 یهو خندش بند او مد یه نگاه عمیق و بعد گفت \_ تیشرت منه؟!  
 \_ په نه په تیشرت پدر بزرگه پدره عموی پدر بزرگه!  
 \_ استپ استپ، با کدوم اجازه رفتی تو اتاقم؟  
 \_ با اجازه بزرگترا  
 خواست جدی باشه اما زد زیر خنده  
 \_ برو صبحوتتو بخورو بعد جمع کن  
 \_ نوکر بابات غلام سیاه  
 بعد سقفو نگاه کردمو سوت زد

یه نگاه پر حرص بهم انداخت و گفت

— پنیر میخوری؟

— پنیر؟!!

— اره دیگه.

— عاقا کجای کاری؟ الان اگه خرو با نانچیکو بزنی پنیر نمیخوره!

— خب برو هر چی خواستی بخر بخور

— برو بخر خو

— به من چه! درضمن کار دارم باید برم، یه کلیدم برات گذاشتم که رفتی بیرون

پشت در نمونی.

— برو جلو چشمام نباش!

— خیلی پروایی، خیلی.

نیشمو براش باز کردم، یه سر از تاسف برام تکون داد و رفت

رفتم ماتنمو پوشیدم که برم بیرون یه چیزی بخورم

\*

کنار سوپری یه دختر بچه با دوستاش نشسته بودن با تبلت داشتن بازی

میکردن

بچه های الانو نگاه کن! من هم سن اینا بودم و اسه هواپیما دست تکون میدادم

برام بوق بزنه!

رفتمو سوسیس و تخم مرغو برای صبحونم خریدم

اینطور که معلومه واسه نهارم کوفت نداریم پس بهتره همین جا بخرم  
 یه ماکارونی و سویا خریدم رب هم خریدم  
 رفتم خونه وسیله هارو گذاشتم رو اُپن  
 لباسمو از تنم کندمو پرت کردم رو کاناپه ، تی وی رو روشن کردم زدم Pmc  
 یه اهنگ توپ داشت پخش میکرد که اتفاقا خیلی هم دوشش داشتم  
 هیچی ازش نمیفهمیدما ولی خیلی جو داشت  
 با ریتم اهنگ گردنمو تکون میدامو قر میدادم  
 از همون بیجگی ر\*ق\*صم خوب بود، مخصوصا تکنو و عربی  
 همین طور که میر\*ق\*صیم رفتم اشپز خونه ، صبحونمو درست کردم خوردم  
 رفتم سر وقت ناهار!  
 دستمو به کمر زدمو گفتم  
 \_خب الان چیکار کنم!؟!  
 "منکه بلد نیستم ماکارونی درست کنم"  
 خودمونیم عجب خری هستما!  
 رفتم زنگ زدم واسه سمی  
 اول کلی حرص خورد که دختری به سن من چرا یه ماکارونی بلد نیست!  
 بعد دستور پخت ماکارونی رو داد  
 منم پیشبند بستمو شروع کردم به اشپزی  
 یه نیم ساعتی گذشته بود  
 سر قابلمه رو برداشتم! ماکارونی شبیه کرم مریض شده بود! ع—ق!

یکم رب زدم بهش بدبخت یکم رنگ بگیره  
دوباره رفتم سر گوشیم بازی انگری برد گرفته بودمو مشغول بازی بودم حواسم  
به گذر زمان نبود یهو یه بویی اومد  
وای غذام آرد شد!

بدو بدو رفتم تو اشپزخونه بدون اینکه دستمالی بگیرم سر قابلمه رو برداشتم  
\_وای وای سوختم، ای تو روحت، ای ایشالا این گوشی های هوشمند  
نسلشون زده شه که هوشو حواس نمیزارن!

\_\_\_\_\_بر امریکا

یه نگاه به ماکارونی ها انداختم

یک دقیقه سکوت لطفا...

ماکارونی به معنی واقعی شبیه آش شد.

با حالت زار کنار اشپزخونه دپرس نشسته بودم پیشبندو کلاه اشپزی هم سرم  
بود

کفگیر دستم بود!

هر کی نمیدونست فکر میکرد من چه اشپز ماهری باشم

صدای چرخیدن کلید اومد، بعدش صدای پاهای سورن

سرم روزانو هام بود و نمیدیدمش

صداش اومد که گفت

\_رها چرا اینجایی؟! چرا این شکلی

یهو صداش تو دماغی شد و گفت



— اه این چه بویی!!!؟

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم، نمیدونم قیافم چه شکلی بود که تا منو دید

عین چی ترکید

حالا خندش بند هم نمی اومد!

— بسم الله، خوبی؟!

— وای رها خیلی شبیه دلک شدی برو یه نگاه به خودت بنداز.

وا این پسره هم چُل میزنه ها!

رفتم جلو آینه به خودم که نگاه که کردم به ج— سیخ زدمو رفتم پشت سورن قایم

شدم!

— بسم الله، این افریته کی بود! خدا نصیب هیچ کسی نکنه

سورن همچنان در حال خنده بود

دوباره رفتم جلو آینه

وای خدا، سورن حق داشت!!!

چتری هام سیخ سیخ جلو چشمم بود، کلاه پوفی اشپزی هم رو سرم بود یه

لکه بزرگ رب هم روش بود

صورتتم هم روغنی بود، دماغم ربی بود!

لباسم که یه طرف آستینش بالا بود یه طرف پایین پیشبندم هم خیلی نافرمان

ضایعه بود

دوتا دونه رشته ماکارونی جلوش اویزون بود بقیه جاها ربی بود

کلا خیلی ناجور بودم

سورن با ته مایه های خنده که تو صداس بود گفت

\_رها حالا این غذات قابل خوردن هست؟؟

\_اره بابا،درسته شکل درستو حسابی نداره اما خوشمزه!

\_ببینیم چی میشه. خب غذا رو بیار که گرسنمه!

\_کمک کن میزو بچینیم

\_خستم

\_منم خستم

\_پوف

با بی حوصلگی و حرص میزو چید؟

منم ماکارونی هارو تو دوتا بشقاب ریختمو گذاشتم رو میز

\*

الان چند دقیقه هست که دو تامون به بشقابامون خیره شدیم

یه نگاه به سورن انداختم، اونم بهم نگاه کرد

\_رها میشه نخوریم

همین طور که به غذام زل زده بودم گفتم

\_نچ نمیشه، باید تا اخرش بخوری

صورتشو جمع کردو گفت

\_آخه اشتها ندارم

\_دروغ نگو، تو که داشتی میمردی، بخور.

چنگالشو برداشت یه نگاه به من انداخت؛ اب دهنشو با صدا قورت داد

یه بسم الله گفت اولین لقمه رو خورد  
 همین طور که میجوید بهم نگاه میکرد  
 یهو چشماش گرد شد رنگشم زرد  
 یهو داشت بلند میشد که دستشو کشیدمو گفتم  
 \_کجا؟! بشین .

دستمو خواست پس زدو رفت تو دستشویی

x

اومد بیرون، از صورتش اب میچکید

اومدو سر جاش نشست

\_خب بگو چه مزه ای بود؟؟

\_افتضه--ساح، مزش شبیه خورشت خورشت کرفس بود با اب مرغ، انگار همه

اینارو مخلوط کردی با کمی رب عـق!

نه نمک داشت نه چیزی! راستی چرا مزه زرد چوبه میداد؟؟!

\_وا خب توش زرد چوبه هم ریختم، خواستم بیشتر بریزم که بیشتر رنگ بگیره

ولی نریختم!

سورن یکی زد تو سرشو گفت \_وای، مگه زرد چوبه هم میریزن

اخه چقدر کودن چقدر!!!

\_یکم بهم بر خورد

\_وای برو یه دمنوش درست کن حالم داره بهم میخوره

\_بلد نیستم

\_اگه بلد بودی جای تعجب داشت! من میرم بخوابم

—نرو، باهات کار دارم

—چه کاری؟

—در مورد سونیا و رامتین و خودم

یهو حالتش عجیب شدو با استرس گفت

—بذار برای بعد من خستم

—سورن؟

همین طور که داشت میرفت گفت

—خودت بعدا جواب همه ی سوالاتو میگیری فقط صبر کن

یعنی چی!! اینا چرا انقدر عجیب غریب رفتار میکنن!!

ساعت ۴ بعد ظهره و من همچنان در حال دید زدن درو دیوارم و مجددا

همچنان، سورن مانند خری در راز بقا در خواب است.

پوف این سورنم خرسیه واسه خودش

صدامو انداختم پس کلمو بلند بلند شروع کردم به خوندن

—من خوابم نمیره خاموشی ولی میخوام بازم بگیرم

دلم میخواد بگم دوسم داری بازم بگی بله

—بازم بینم تو

—وای چه حال داره، دوباره دوباره

نمیفهمی قدر اون چیزایی که داریو

واسه پیچوندن من، میسازی صد تا سناریو

\_ جونم نفس، عجب چه چَهی میزنما

\_ خدا قسمت کنه این دافه واسم جورشه ||||

لعنتی انقده خوبه که باید سانسور شه ||||

زندگی خراب میکنه، دافی بازی گوشه ||||

لعنتی انقده خوبه که باید سانسور شه ||||

همین طور داشتم میخوندم که سورن عین جن زده ها اومد پایین گفت این

دکمه بی صاحبِت کجاست تا خاموش کنم، خدا من چه گ\*ن\*ا\*هی

کردم که این عتیقه اومده خونه من

\_ هوی جنازه بده دارم میخونم حال کنی روحِت شاد شه!!

\_ تو نمیخواه به من صفا بدی، تو وقتی میخونی من دشووییم میگیره

کوسن مبلو گرفتمو پرت کردم سمتش افتادم دنبالش

اون بدو من بدو، داد زدم

\_ پسره ی گوسفند میخوای بزnm تو سرت مغزت بیاشه رو دیوار

اونم فقط میخندید

از پله ها رفت بالا و رفت تو اتاقش منم رفتم

\_ حالا دیگه راه فراری نداری

یه قدم رفت عقب

یه قدم رفتم جلو

یه قدم رفت عقب

یه قدم رفتم جلو

پاهاش خورد به تخت، تعادلشو از دست دادو سُپَلِق پخش شد

بلند خندیدمو ردیف دندونامو بهش نشون دادم با یه حرکت پریدم روش  
 خواستم با ناخانم روش خراش بندازم اما پسره ی الدنگ میچ دستامو رو هوا  
 گرفت؛ حالا اون نیششو باز کرد

یه فکر شوم به سرم زد

اروم اروم رفتم جلو، تعجب کردو ارومو بدون حرکتی بهم نگاه میکرد  
 دیگه خیلی نزدیکش شدم

چشماش قد گردو شده بود

لبمو به گوشش نزدیک کردم، یه لبخند مکش مرگ ما تحویلش دادمو یهو  
 گازش گرفتم

همزمان منو پرت کردو عربده کشید

حالا اون افتاد روم

\_که تو منو گاز میگیری اره؟؟؟

خندیدمو گفتم

\_کی؟ من؟ یادم نمیاد!!!؟

\_که یادت نمیاد نه؟

یهو لپمو چنان گاز گرفت که جیغم رفت هوا

دیگه نزدیک بود گریم بگیره

\_پسره ی بیشعور، خیلی بی انصافی، من اروم تر گاز گرفتم یهو ناخواسته یه

قطره اشک چکید رو گونم

\_رها داری گریه میکنی!؟! بینمت

یهو ناگهانی بغلم کردو گفت

— ببخشید رها خانومی، دیگه نینم اشک بریزیا

حالا من خودم ناخواسته اشکم در اومد این چرا جو گیر میشه، دارم خفه میشم  
با مشت زدم رو سینه های پهنشو گفتم ولم کن هرکول، خفه شدم

◌

بلاخره روزی که قرار بود به کوه بریم رسید

گوشیمو برداشتمو برای نسیم زنگ زدم

— الو

— نسیم حاضرین؟

— اره اره، فقط یه چیزی؟

— چی؟!؟

— شبنم خوابه

— چی!!! اوای ایشالا خواب به خواب بره

بین تگرگ من اع صابو روانم نافرم بهم ریخته، به اون جلبک بگو آگه تا یه ربع

دیگه حاضر نشه میام اونجارو رو سرش خراب میکنم، افتاد؟؟؟

— آره. من الان بیدارش میکنم.

بدون اینکه خداحافظی کنم قطع کردم

"خخخخخ جان من جذبه رو حال میکنین؟!؟"

یه نگاه به ساعت انداختم!! ساعت ۱۵:۶ صبح بود

برای شما هم عجیبه که این موقع بیدار شدم؟؟؟ برای خودمم عجیبه، ولی یکم  
 هیجان انگیزم هست اخه هم یه جورایی از کارای رامتینه بی چشمورو سر در  
 میارم هم با دوستاش آشنا میشم  
 سورن هنوز خواب بود، رفتم دم اتاقش  
 صداش زدم ولی جواب نداد  
 در زدم جواب نداد  
 دیگه باید دست به کار میشدم  
 رفتم تو اشپزخونه  
 سر دوتا قابلمه رو گرفتم  
 رفتمو یواش در اتاق سورنو باز کردم!!  
 اوا!!! سریع رومو برگردوندم  
 ایش پسره ی ایکبیره جیگر  
 خجالت نمیکشه برهنه میخوابه!!  
 روکش تخت تا رو کمرش کشیده بود و بدون پیرهن به پهلو خوابیده بود  
 اروم اروم رفتم جلو یه نگاه دقیق بهش انداختم  
 اوخی تو خواب چه گوگولی میشه  
 یعنی دلم براش بسوزه و کاری که میخوامو نکنم؟؟؟  
 نه باوا سورن کیلویی چنده  
 این تو خواب این شکلیه وگرنه یک جونوری هست که لنگه نداره  
 دوتا سر قبلمه رو مثل سنج گرفتم بردم جلو یهو تق بهم کوبیدم



سورن دو متر پرید هوا سریع رو تخت ایستاد

من که از خنده تشک تختو گاز میزدم

اصلا حواسم به سورن نبود

یه نگاه بهش انداختمو

گفتم\_ اوه اوه ، اقاهاه خوب خوابیدی؟؟

با حرص دندوناشور و هم ساییدو گفتم

\_اره خیلی خوب خوابیدم

ردیف دندونامو بهش نشون دادم

\_رها خانوم تلافی میکنم

\_اوخی ، بزرگ میشی یادت میره

سریع رفتم بیرونو گفتم

\_تا ۱۰ دقیقه وقت داری که حاضر شی

صبحونه حاضره رو میزه

منم دارم با ما شین خودم میرم دنبال بچه ها سر ساعت ۴۵:۶ دقیقه همه کنار

شرکت (...)

بدون خدافظی کولمو برداشتم

از قبل هنز فریمو کرمو عینکو بطری ابو کلی چیز میز دیگه برداشتمو فرو کردم

تو حلق کولم

تو ماشین نشستم با یه بسم الله استارت زدمو د برو که رفتیم

قرار بود میترا دیشب بره خونه کتی

که لازم نباشه چند جا برم دنبالشون

جلو در خونه کتی اینا ترمز زدم  
 یه بوق زدمو اونام اومدن بیرون  
 \_برویج بریزین تو که وقت تنگه  
 رفتیم دنبال نسیم اینا  
 اونجام یه بوق زدمو  
 دوتاشون اومدن بیرون، نسیم که طبق معمول نیشش تا گوشاش باز بود اما  
 شبنم خماره خماره بود  
 نسیمم دستشو گرفته بود تا نیوفته  
 اومدن نشستن نسیم همیشه جلو میشینه  
 اهنگو پلی کرد ولومو برد اخر  
 معراج و مهراب شروع کردن  
 منو نسیمم شروع کردیم به خوندن باهاش  
 تازه شده شبو چراغا خاموش  
 بیا نکن ناز بیا بشیم دوست  
 بدنتو بده تکون، تا که جا داری بترکون  
 حالا بده نشون، چیه زیر اون تاپ سیاه  
 تورو میخوام فقط، دختر نازی چقدر  
 کیه مته تو؟ هیشکی  
 کجا میپری؟ نیسی  
 اون دختر چه نازه! چسی گفتی؟؟ عزیزم هیچی...

شب‌نم با اون صدای خوابالودش گفت

— اه دهن‌تون آسفالت، الاغ چه‌ها دلال‌کنید اون لامصبو

سر ساعت همه کنار شرکت بودن

اومای‌گاد چه‌خبرن

۵ تا ماشین پر، پیاده شدم هم‌زمان با پیاده شدن من ماشین سورنم رسید

همه ایستاده بودنو صحبت می‌کردن کسی حواسش به من نبود

رفتم جلو بلند گفتم

— به برو بیج جمع‌تون جمعه‌گلتون کم بود که اومد

همه به غیر از رامتیو سونیا و سورن با تعجب به من نگاه می‌کرد تا اینکه یکی از

اون پسرا که به نظر میرسید شیطونه گفت

— به به فکر کنم شما باید رها خانوم باشید درسته؟

— بله بله. از کجا منو میشناسید!؟؟

— رامتین در مورد شما گف

داشت ادامه حرفشو میزد که با سقلمه ای که رامتین به پهلو اون بدبخته بینوا زد

ساکت شد

سورنم به جمع‌مون اضافه شد و گفت. به به دوستان بعد به دختر دست دادو

پسرا رو بغل کرد

رو به من گفت

— خودتو معرفی نکردی؟

— نه هنوز مجهولم

به لبخند زدو رو به جمع گفت

\_ معرفی میکنم

\_ دوست جدیدمون رها خانوم که چند وقته به شیراز اومده برای دانشگاه

حالا اکثریت با لبخند نگام میکردنو چند تا دختر هم با حرص

وا!

یکی از اون دخترا که به نظر مهربون میومد گفت

\_ عزیزم خوشبختم از اشناییت من رز هستم " بعد به مرد کناریش اشاره

کرد " این اقاهم هم سرم، عرشیا هست و به کنار دستش اشاره کرد که یه دختر

بچه ملوس بودو گفت

\_ اینم از دخترم رژا

منم با لبخند گفتم

\_ خوشبختم

نفر بعد یه پسری بود چهارشونه و خوشگلو چشم سبز

\_ سلام منم هاووش هستم از اشناییت خوشبختم

\_ منم همین طور

\_ منم نرجس هستم

\_ منم دختر دایی رامتین، آسانا هستم

\_ راستین هستم خانوم

\_ منم فرشادم

\_ ارمیا برادر آسانا هستم

\_ نیلوفر هستم

\_ نریمان هستم

یه دختره که خیلی خودشو میگرفتو معلوم بود از دماغ فیل افتاده گفت

\_ منم صحرا هستم

بعد یه پشت چشم نازک کرد

وا مردم خُلن

یه آقای دیگه هم گفت

\_ منم آریا هستم "به خانوم کناریش اشاره کرد" اینم تاج سرم، خانومم ملیکا و

این خانوم خوشگله هم دخترم که اسمش ساحله

منم بلند گفتم

\_ از اشنایی همتون بسیار بسیار خرسندم

خب حالا بیاین با دوستای عتیقه ی من اشنا شین

رفتم سمت ما شینمو درو باز کردم، شبم که طرف در خواب بود داشت پرت

میشد که نسیم گرفتتش

یهو پخی زدم زیر خنده

شبم عین معتادا گفت\_ ای درررد دختره زَفَنگ

از لحن گفتتش منو نسیمو میترا و کتی زدیم زیر خنده

بزور اوردمش بیرون

بقیه هم ریختن بیرون

همشون ردیفی رو به بچه ها ایستاده بودن

\_ خب اینی که میبینی داره چرت میزنه و تو فضا س اسمش شبنمه

اون بغل دستیش نسیم یا همون تگرگه خودمه

به اینجای حرفم بقیه خندیدن

– اون یکی میترا و اونم کتی

چهارتایی با هم گفتن

– خوشوقتیم

سورن یهو گفت

– خب بجنیید که دیره راستی میخوایم بریم شمال، از اون طرف میریم کوهه که

ویلای هاووشه

همه اوکی گفتیمو رفتیم تو ماشینامون

ویژر گاز دادیم

الان هفت ساعته تو راهیم خسته، داغون دارم میروم شبنم که معلوم نیس

دیشب چی کوفت کرده از وقتی حرکت کردیم تا حالا هی خر پف خر پف

، دهنمونو سرویس کرده

میترا و کتی که یه بند دارن فک میزنن رو مخم تاتی تاتی میکنن

تگرگم که مشغول انگری پرد بازی کرده

یهو گوشیم زنگ خورد

تماسو وصل کردم و گذاشتم رو اسپیکر، صدای سورن پچید

– هوی عجوزه دم رستوران (... ) بزن کنار به دلو جیگرمون یه حالی بدیم

– اولن سلام دومن عجوزه اون خواهر شیمیایته که کیلو کیلو مالید به خودش

سومن شما الان کدوم گوری هستین که معلوم نیستین؟؟

\_اگه فحشو توهینات تموم شد حرف بزنم

\_بنال

\_ادبت کفه معدم

یهو یه جیغی زدم که شبنم بدبخت خدا بیا مرز شد

سورنم گفت

\_باشه بابا چرا جیغ میکشی

ما یکم عقب تریم سونیا حالش بد شده بود ما هم ایستادیم عقب موندیم

زیر لب گفتیم "ایشالا میمرد"

رسیدیم به همون رستورانه بوق

کتلت شده بیرون او مدم

یه کشو قوسی به بدنم دادن

بچه هام پیاده شدن

همزمان بقیه هم رسیدن رفتیم تو رستوران

دیزاینش قدیمی بودو سنتی

خیلی جای باحالی بود

از همون اول بوی دیزی پیچید

منو نسیم، میترا، کتی، شبنم و رز و دخترش روزا کنار هم نشستیم

عرشیا، هاووش، سورن، رامتین، فرشاد، ارمیا

و نریمان کنار هم نشستن

نیلوفر، صحرا، نرجس و آسانا کنار هم  
 راستین، آریا و همسرش ملیکا و دخترشون ساحلم کنار هم  
 گارسون اومدو منور و داد دستمون همه دیزی سفارش دادیم  
 ولی مثل اینکه سونیا و صحرا از غذا های محلی و سنتی خوششون نمی اومد  
 گفتن نمیخوریمو خودشون رفتن بیرون  
 مام شروع کردیم به خوردن جاتون خالی خیلی چسبید  
 بعد از خورد رفتم تو جمع سورن اینا و رو به رامتین گفتم \_رامتینی دستت درد  
 نکنه که امروز ناهار مهمونمون کردی خیلی چسبید  
 بعد به سورن یه چشمک زدم  
 سورن زد زیر خنده و گفت  
 \_ایول رها حال کردم  
 بعد رو به رامتین گفت  
 \_داداش دمت گرم  
 رامتین بدبخت که مات شده بودو فقط نگاه میکرد  
 بعد گفت  
 \_رها من حال تورو نگیرم رامتین نیستم  
 خندیدمو رفتم سویچ ماشینو گرفتمو  
 رفتم بیرونو منتظر بچه ها  
 بعد از یه ۱۰ دقیقه اومدن بیرون  
 صحرا و سونی هم اومدن



همه سوار ماشینا شدن منم رو به نسیم گفتم

\_ هوی مفت خور پیر بیا این طرف بشین رانندگی کن که دیگه جون ندارم

نسیم لباسو ورچیدو گفت

\_رها جونیی من الان مرحله سیزدهم ، حساس شده

خودت برون دیگه

\_ نسیم تا نزدم مغزت بیاشه بیا

اونم قبول کردو اومد نشست

منم عین چی خوابیدم

خر پف خر پف

" به خوا به منم رحم نمیکنید ، د بس کنید دیگه اچرا مسئولین پاسخ گو

نیستن؟! "

بالاخره بعد از هفت ساعتی که تورا بودیم بالاخره رسیدیم به بابلسر

قرار بود امشبو بریم دریا خوش بگذرونیم

فردا حرکت کنیم به سمت کوه

رفتم تو ویلایی که مال پدر نریمان بود

پسرا رفتن خرید برای خونه

ما دخترا هم بودیم خونه رو تمیز میکردیم

خونش قشنگ بود ولی فکر کنم یه قرن توش کسی زندگی نکرد

تار عنکوبت، خاک، سوسک

یهو گفتم

— ای بابا، ما آگه تا فردا صبح هم اینجارو بساییم تموم نمیشه که، خیلی بزرگه

نسیم گفت

— اره باو راست میگه، بهتر نیست واسه این یه شب بریم یه ویلا اجاره کنیم

رز گفت

— نخیر بهونه نیاریدا، همه باید کار کنیم

— آخه...

— دیگه آخه نداره

— پس من برم فرشادو سورنم بگم بیان

ما که نمیتونیم

شبم که قربونش برم عین معتادا چرت میزنه معلوم نیس چی زده

اون دوتا عتیقه هم که دست نمیزنن به وسیلا چرا؟! چون دستشون خراش

برمیداره چروک میشه، میتوشن

کتی هم که از وقتی اومدیم معلوم نیس کدوم قبرستونیه

— اووووو، یه نفس بگیر رها جان، اروم باش

باشه الان میگیرم بیان

— رزی جون خودم صداشون میکنم

بدو بدو رفتم بیرون

داد زدم

— هوی سورن، فرشاد؟؟؟

سورن نگام کردو گفت

\_ها، چته باز؟!

\_تو و فرشاد حق خرید رفتن ندارین

\_چرا اونوقت؟!

\_چون باید کلفتی کنید.

\_ها!!

\_خخخخ اوخی عسیسم، بیا بیا ترس هواتو دارم

یهو فرشاد روشو طرف رامتین کردو گفت

\_داداش با منی؟؟ او مدم او مدم

داشت میرفت که یقشو از پشت گرفتمو گفتم\_خیال کردی خرچه!

\_ابجی نمیزاری منم برم؟؟؟

\_نچ هم تو هم سورن باید بیاین کلفتی کنید.

\_خب رهایی یکی دیگرو بگو

\_اصلا، بدوین کار داریم

با صدتا غرغر بالاخره بردمشون تو ویلا

\_زود تند سریع لباستونو با یه لباس معمولی یا کار عوض کنید

\_امر دیگه!

\_امری نیست

\_عجب پرویی هسیا

چند دقیقه بعد فرشادو سورن با لباس کار وارد شدن!!!

همگی پوکیدیم !!

صحرا گفت

\_وای خیلی مزخرف شدین

منم گفتم

\_اره خیلی، شبیه دلککا شدین

سورنو فرشاد یه نگاه بهم انداختنو زدن تو سرشون

\_بیا کلفتی هم نکردیم که به لطف رها الان میکنیم

\_اوهوم

یهو سورن رو به فرشاد گفت\_بیا؛ هی میگفتی رها رها، میخواستی این عتیقه

رو ببینی، ببین یه شیطانیه

\_هوی حیوان، من اینجاما

\_حرف نزن میام خفتت میکنم

\_زارت

بعد از کلی کل کل شروع به کار کردیم

بعد از ۴ ساعت کار خونه تموم شد

همه یه جا ولو شدیم

\_وای مامان کجایی که ببینی پسر تو این شیاطین کشتن

\_سورن خاموش باش

\_ها چیه راست میگم دیگه، دیگه جون برام نمونده

\_مگه فقط تو کار کردی شلنگ!؟

\_حداقل بیشتر از تو کار کردم

همون موقع پسرا او مدن  
 نیش همه تا گوشاشون باز بود  
 سورن با حرص گفت  
 \_ها؟! بایدم بخندین  
 شما که مثل من کلفتی نکردین  
 رامتین گفت

\_ خنخخ داداش خیلی این کار بهت میادا  
 سورن جارویی که کنار بودو گرفت پرت کرد همون موقع سونیا از در دا شت  
 میومد تودکه جارو خورد تو ملاجشو پخش زمین شد  
 وای نافرمن خنده دار بود  
 همه ساکت بودن  
 من از خنده داشتم کبود میشد که یهو پخی زدم زیر خنده  
 حالا همه زدن زیر خنده  
 شبنم با اون خماریش الان داشت زمینو گاز میزد از خنده  
 یهو سونی جیغ زد  
 بعد رو به همه گفت  
 \_از همتون بدم میاد  
 اینو گفتو رفت تو اتاق خواب  
 یهو همه ساکت شدن  
 رامتین سریع رفت تو اتاقی که سونی رفت حالا نسیم هی به من نگاه میکنه و  
 به در اشاره میزنه

هه

بالاخره میفهمم چرا انقدر رامتین سنگ سونی رو به سینه میزنه  
اونی که ادعا داشت باید ازم مراقبت کنه

رامتین:

همه چی داشت خوب پیش میرفت دیگه کم کم داشتم به رها نزدیک میشدم  
یه حسایی تو وجودم داشت شکل میگرفت اما میترسیدم  
میترسیدم که یه روزی بفهمه  
بفهمه که من...

همون موقع یه ایمیل اومد که از طرف سونیا بود  
اه لعنتی

نمیخواستم ایمیلشو بخونم اما باید میخوندم  
صفحه لب تابو باز کردم

"سلام عشقم، حالت چطوره؟ راستی یه خبر! مطمئن نمیتونی حدس بزنی!! تو  
داری بابا میشی منظرم باش به زودی میام (سونیا)  
یه لحظه مغزم خالی شد، خالی از هر چیزی  
این دختره چی میگفت، وای  
دروغه! ازه همش دروغه

از روی صندلی بلند شدمو طول اتاقو با قدم های محکمو بزرگ متر کردم  
همش داشتم به این فکر میکردم که حرفاش دروغه

باید باهاش حرف بزnm

سریع شمارشو گرفتمو زنگ زدم

سر سومین بوق جواب داد

\_سلام رامتینی، میدونستم زنگ میزنی

بعد مستانه خندید

\_مزخرف نگو، اون چیزا چی بود که نوشتی ها، اونا چی بود!؟؟

\_اوا رامتین هر چی گفتم عین حقیقته عشقم ما ۲ ماهه که از هم جدا شدیم

من الان ۲ ماهو ۲۰ روزه

\_دروغ میگی، باور نمیکنم

\_عکس سونوگرافیمو میفرستم

آآ راستی فکر نکن نمیدونم که به دختر تو خورته

حواست باشه اقا رامتین

\_خفه شو سونیا

قبل از جواب دادنش قطع کردم

کلافه بودم

تا اینکه صدای ایمیل اومد

بازش کردم و عکس جواب ازمایش رو دیدم

دنیا رو سرم خراب شد

چند روز بعد سورن ایمیل داد که تو فرودگاه هستتو دارن میان ایران!!

همه چی ریخت بهم، لعنت بهت سونیا، لعنت

گوشیمو برداشتم، رفتم تو فهرست مخاطبین  
 رو شماره رها مکث کردم، انگشتمو روی اسمش کشیدم  
 حتی اسمشم بهم ارامش میداد  
 اما با وجود سونیا همیشه بهش برسم،  
 نمیتونم به عشقم برسم  
 بخاطر سونیا باید باهاش بد برخورد کنم  
 لعنت بهت  
 کارای شرکتو سپردم به فرشادو از شرکت زدم بیرون  
 سوار اسانسور شدم رفتم خونه  
 یه نفس عمیق کشیدمو عطرشو بلعیدم  
 بعد از یه مکث کوتاه صداسش کردم  
 اما جواب نداد  
 رفتم بالا  
 در اتاقشو اروم باز کردم  
 اما نبود  
 گوشی مو برداشتمو براش زنگ زدم  
 گفته با دوستاش رفته شهر بازی!  
 بهش گفتم که منم میام!  
 هههه، از همین بچه بازی هاش خوشم میاد  
 دیوانه!



رفتم یه دوش گرفتم  
 سر حال شدم، لباسمو پوشیدم  
 سویچ ماشینو برداشتمو حرکت کردم نزدیک شهر بازی بودم که  
 یه شماره ناشناس برام زنگ زد!  
 \_ الو  
 \_ سلام عشقم، ما اومدیم ایران!  
 بیا دنبالمون!  
 چند ثانیه مکث کردم!  
 یعنی چی اخه! اه  
 زندگی از این بدتر؟!  
 \_ من الان نمیتونم خودت برو  
 از اون طرف خط صدای سورن میومد که میگفت "اِ سونی بیخیالش شو، حتما  
 کار داره دیگه! خودمون میریم  
 دوباره صدای نحس سونیا پیچید تو گوشه  
 \_ رامتین همین الان بیا دنبالمون  
 \_ لعنت بهت سونیا لعنت، الان میام  
 \_ بای عشقم  
 کلافه دور زدمو به سمت فرودگاه حرکت کردم  
 بعد از ۲۰ مین رسیدم  
 رفتم تو سالن  
 دورو اطرافمو نگاه کردم

که همون موقع صدای جیغ یه دختر اومد

\_واای رامتینی

پرید بغلم!!

از خودم جداش کردم

اصلا بروی خودش نیورد

با سورنم احوال پرسى کردم باهم رفتیم سوار ماشین شدیم

خواستم به سمت خونه برم که یهو یادم اومد که قرار بود برم شهر بازی

پس به سمت شهر بازی حرکت کردم

وقتی ترمز کردم سونیا با تعجب پرسید

\_شهر بازی!!؟

\_اره نمییینی، شهر بازی دیگه

سورن چیزی نگفتو پیاده شد

سونیا هم پیاده شد

داشتم جلو تر حرکت میکردم که سونیا اومدو دستشو دور بازوم حلقه کرد

لعنتی!

بزور باید تحملش میکردم

داشتیم میرفتیم سمت چرخوفلک که همون موقع رها رو دیدم که با عجله به

سمت ما حرکت میکرد یه دخترم که احتمالاً دوستش بود

دنبالش بود

رها میخندید و میدوید

یه لحضنه به پشت سرش نگاه کرد  
 که یهو حواسش پرت شدو خورد به سورنو پخش زمین شد  
 خواستم برم سمتشو بلندش کنم که سورن زود تر دستشو به سمتش دراز کرد  
 داشتم آتیش می‌گرفتم

سورنو سونی رو بهش معرفی کردم اما اون همش با تعجب بهشون نگاه میکرد  
 بهش گفتم که چند وقته که دوستام از خارج برگشتن  
 تو این مدت سونیا عین میمون به من اویزون بود  
 بالاخره بعد چند ساعت رفتیمو یه غذایی خوردیم که بازم بخاطر سونیا کوفتم  
 شد

فقط این وسط چشمای پر از سوال رها بود که من ازش فراری بودم  
 بهش در مورد کوه گفتم که قبول کرد  
 قرار شد بریم خونه  
 فکر نمی‌کردم که سونی قصد داشته باشه بیاد خونه  
 اما وقتی رفتم بیرون گفتم که می‌خواه تو خونه ای که قبلا زندگی میکردی زندگی کنه

نمی خواستم سونی بفهمه که منو رها صیقه ایم  
 این طوری برای خود رها بهتر بود  
 منو سونیا به سمت خونه حرکت کردیمو  
 رها همراه دوستاش و سورن برای خرید رفتن بیرون  
 چند ساعت بعد به رها پیام دادم که

خونه نیاد مهمون دارم چون نمیخوام مزاحم شه  
نوشتن این چیزا برام خیلی سخت بود

راوی :

رامتین پسری از جنس همه ی پسرها  
پسری که غرورش حرف اول را میزند  
رامتین پسری پولدار و خوشتیپ بود که  
از سر سهل انگاری شرکتش ورشکست شد  
و همه ی پول ها به باد رفت  
رامتین هر روز خراب تر از دیروز بود

اما

روزنه ای در زندگی اش به وجود آمد که تنها راه نجاتش بود  
از آنجایی سونیا در خانواده ی پولداری بزرگ شده بود و از هر چیزی تامین بود  
به رامتین پیشنهاد میدهد تا به او کمک کند

اما

به یک شرط!

به شرط ازدواج با او!

رامتین راه دیگری جز پذیرفتن نداشت و از آنجایی که برادر سونیا یعنی سورن  
یکی از بهترین دوستای رامتین بود پس جای هیچ ریسکی نبود  
رامتین با پیشنهاد سونیا موافقت کرد

و سرپا شدن شرکتش را به بدون عشق ازدواج کردن ترجیح داد!  
 بعد از ۱ سال شرکت رامتین مثل قبل شد و شاید حتی بهتر!  
 از یک طرف زندگی کردن اجباری و بدون عشق بسیار بر رامتین سخت شده  
 بود

رامتین که دوباره ثروتش را به دست آورد  
 در یک فرصت تمام پول های سونیا را پرداخت و او را طلاق داد  
 سونیا که از شدت ناراحتی و حرص نمیتوانست آنجا را تحمل کند به همراه  
 برادر خود به خارج رفت  
 و اما رامتین!

با آمدن رها توانست برای اولین بار طمع عشق را با تمام وجودش حس کند  
 ولیکن از بچه ای که پدرش بود خبری نداشت  
 و این شد مشکلی دوباره و دوچندان برابر!

رها:

تو آشپزخونه بودم که سورن اومد کنارم

\_رها؟

\_هن

\_بچه مرغ های کبابی خریدن، میخوایم لب دریا کباب بزنیم

\_آخجونز

\_ته احساست همین بود!

دندونای سفیدمو به نمایش گذاشتمو سرمو به نشونه مثبت تکون دادم بعد  
 زبونمو آوردم بیرون ، چشم هامو چپ کردم و برایش ادا در آوردم!  
 بنده خدا فکر کرد روان پریشم!  
 از آشپزخونه زد بیرون  
 منم رفتم تو یکی از اتاقا  
 میخواستم برای بیرون رفتن حاضر شم  
 هوا سرد بود  
 بخاطر همین  
 یه پانچ نوک مدادی که پشتش کلاه داشت  
 پوشیدم  
 رو کمرش یه کمر بند داشت  
 یه شلوار تنگ به همون رنگ حالا کمی تیره تر هم پوشیدم که خیلی خوشگل  
 شدم  
 "بزنید به تخته"  
 یه کلاه بافت بلند هم که البته اون هم نوک مدادی بود گذاشتم رو سرم  
 یه تیکه از موهامو ریختم رو صورتم بقیه  
 رو زیر کلاه جا داده بودم!  
 یه رژ قرمز برداشتمو به لبهام کشیدم  
 چند بار لب هامو به هم کشیدم  
 اوووف لامصب چه جیگری هستما

رفتم بیرون همون موقع رز هم از اتاقش اومد بیرون

یه نگاه بهم انداختو گفت

\_واو چه جیگر شدی رها! مینخوای دل کیو ببری کلک؟

\_واسه خاطره دل خودم تیپ زد منحرَف!

\_اره تو که راست میگی

رفتیم پایین

دیدم همه حاضر و آماده هستن و منتظر ما!

فرشاد تا منو دید یه سوت زدو گفت

\_جونز آبیچیمو!!

هاووش و نریمان داشتن قورتم میدادن!

حواس سورن بهم جمع شدو ابروهاش تو هم گره خورد!

اوپس! این چی میگه این وسط!

سورن اومد نزدیکمو بدون توجه به بقیه دستمو کشیدو برد تو اتاق!

درو پشت سرش بستو منو تکیه داد به در

و دو تا دستاشو زد به در

و تو چشمام با اون اخم نگاه کرد

رگ شقیقش برجسته شده بود!

یکم از این سورنه روبه روم میترسیدم!

یهو با داد گفت

\_این چییه مالیدی به لبِت ها؟؟؟!

اجازه حرف زدن بهم ندادو لباسو با شدت گذاشت رو لبام

من که از تعجب فقط با چشمای باز نگاهش میکردم  
اما اون لب هامو میب\*و\*سید  
یهو به خودم اومدو حولش دادم اما دریغ از یه میلی متر تکون خوردن  
تا اینکه خودش نفس کم آورد و کنار کشید  
شُکه شده بهش نگاه میکردم که  
یه لبخند خوشگل زدمو گفت  
\_ خوشمزه بود!  
بعد انگشت شصتشو رو گوشه و کناره های لبم کشید  
و خیلی اروم زمزمه کرد  
\_ از این به بعد هر وقت از این رژ بزنی مجازاتت همینه! مفهومه؟؟  
صورتتم گر گرفتو فکر کنم الان رنگم شده لبو!  
یهو صدای خندش اومد که گفت  
\_ توام بلدی خجالت بکشی!؟؟  
با پرویی بهش نگاه کردم  
اصلا از خجالتی چند ثانیه قبلم خبری نبود!  
یهو من زدم زیر خنده!  
اونقدر خندیدم که سورن به عقلم شک کردو فکر کرد به خاطر ب\*و\*سه هنوز  
تو شُکم!  
ولی اینطور نبود! اَخه رژ لب قرمزم دور لباس بود خیلی خنده دار شده بود!  
کمی که خندیدم



اروم دستمو بردم سمت لباس  
 تماس دستم با لباس باعث شد دوباره گرمم شه  
 اما به روی خودم نیوردمورژ لبمو از دور لباس پاک کردم  
 یکم متفکرانه نگاهم کرد بعد مثل همیشه نیششو باز کردو زد به شونم که فکر  
 کنم شکست بعد با خنده گفت  
 \_جان من حال کردی جذبه رو!؟

بعد زد زیر خنده!

عین خنگا بهش نگاه میکردم  
 سری از تاسف برایش تکون دادمو اروم گفتم  
 \_کسخل!

یهو خندش بند او مدو بهم نگاه کردو گفت  
 \_شنیدم چی گفتیا!

\_منم گفتم که بشنوی

\_رهایی من میرم بیرون فکر کنم بچه ها شک کردن

توام بعد من بیا!

\_باشه!

\_آفرین

\_گوجه بخور، رب برین

دوباره زد زیر خنده و رفت بیرون

وای هنوز باورم نمیشه منوب\* و\*سید! اوا منوب\* و\*سید!؟

خخخخخخ! ولی حال دادا!

این دفعه بدون اینکه رژ لبی بزخم رفتم بیرون  
 اکثر بچه ها رفته بودن  
 جز کتی، شبنم، میترا و نسیم  
 رفتم پایین  
 با تعجب بهم نگاه میکردن  
 \_ها چی؟! چزا همچین نگاه میکنین!؟  
 نسیم چشماشو تنگ کردو گفت  
 \_رژ لبِت کوش؟!؟  
 \_اوووم خب چیزه... پاکش کردم  
 کتی موزیانه پرسید  
 \_چرا!!؟  
 \_چون چ چسبیده به را!  
 اصلا به شماها چه برین گمشین بی تمدنا  
 میترا گفت  
 \_برو خودتو سیاه کن  
 شبنم در ادامه ی حرف میترا گفت  
 \_ما که بالاخره میفهمیم  
 نسیمم گفت  
 \_راست میگه، بی دلیل که نیست سورن بیاد تو اتاق بعد خود به خود رژت پاک  
 شه

شب‌نم اضافه کرد

— تازشم نیش سورن تا حلقش باز باشه!!

یهو گفتم

— هوی هوی دیگه دارین منحرف میشینا، استپ استپ!!

با بچه‌ها بزور رفتیم بیرون

رفتیم لبه ساحل

رفتم جلو تا جایی که وقتی موج میومد به میچ پاهام میخورد

دستامو باز کردم به نفس عمیق کشیدم

همون موقع صدای اروم یکی رو کنار گوشم حس کردم

— رها، سورن تو اتاق باهات چیکار داشت؟!

خودشه، رامتین بود!

— چیزه خاصی نبود

— رها بیا بریم اونور تر باهات کار دارم، باید به چیزایی رو بهت بگم

— هه تازه یادت افتاد که باید به چیزایی بهم بگی؟! الان؟!

اون موقع کجا بودی؟

تویی که حرف از مراقبت من میزدی؟

میگفتی دستت امانتم! اما تا وقتی سونیا جونت اومد گفتی رها کیه؟ گور باباش

نه؟!

— رها بسه، تو حرفاتو زدی، حالا نوبت منه!

— نمیخوام به حرفات گوش کنم

رامتین مچ دستمو گرفتو

که همزمان صدای عصبی سورن اومد

\_ اینجا چه خبره؟؟

رامتین سریع تر از من جواب داد\_ به تو ربطی نداره، بین منو رها!

\_ هر چیزی که به رها مربوط میشه به منم مربوطه

\_ هه کی گفته؟! من کسی هستم که باید کنارم زندگی میکرد

من کسی هستم که پدر بزرگش اونو به من سپرده! فهمیدی!!؟؟

یهو داد زدم

\_ بسه!

دو تا شون ساکت شدنو به من نگاه میکردن

صدامو اوردم پایین تر و ادامه دادم

\_ بسه بابا! مگه بچه شدین که بخاطر همچین چیزی دارین به جون هم میوفتین

؟!!

د خب عین آدم باهم صحبت کنین

درضمن آقا رامتین من گفتم که هیچ حرفی با شما ندارم

رامتین خواست چیزی بگه که من رفتم

خدارو شکر بچه ها مشغول والیبال بودنو حواسشون این طرف نبود

رفتم کنار بقیه و گفتم

\_ هوی پس من چی؟!؟!!

فرشاد گفت\_ ابجی تو برو کباب بزن!

زکی، اینارو باش!

رفتم منقل برداشتمو رغال هارو خالی کردم توش اتیش زدم  
سیخ های کباب رو که پسرا حداقل این کارو خودشون انجام دادنو گذاشتم رو  
منقل

بعد عین این بیکارا بادبزنی گرفتم هلک هلک باد میزدم!  
هییی خدا ببین، الان باید شاهزاده سوار بر اسبمون میومد باد بزنی رو میگرفت  
میگفت بسپرش به من تو برو عشق کن  
دکی ما از این شانسا نداریم

شاهزاده ی ما سوار بر خر مش رحیم نیست

چه برسه اسب

از رویا های مشنگیم دست برداشتمو شروع کردم به ادامه ی باد زدن  
دیگه کم کم کبابا درست شد

بچه هارو صدا زدم

\_ هوی جلبکا بیاین بشامیم.

همون موقع بچه ها اومدن

سورن شده بود همون سورنه شادو شنگول

اما رامتین هنوز از چهرش یه غمی می بارید

بینخیال!

رفتم سیخ هارو اوردمو گفتم

\_ بیاین کوفت کنید که ایشالا سر گلوتون گیر کنه

هاووش گفت

— یا امام، توش زهر نریختی که؟

نمک دونی که سر سفره بودو برداشتمو پرت کردم طرفشو گفتم

— نخیر نریختم

فرشاد گفت

— دستو پنجت درب نکنه ابجی عجب چیزی درست کردی!

منم با دهن پر گفتم

— نوش جون داداچ

نسیم زد پس کلمو گفت

— اه حالمونو بهم زدی دختری چنندش

همین طور که داشت حرف میزد که

یهو دوتا تکه گوشتو گرفتم چوندم تو دهنش بعد دستمو فشار دادم رو دهنشو

گفتم

— لال باش، مرگ خودت دو دقیقه دهنتمو ببند بزار با آرامش یه چیزی بلونبونیم

بعد از خوردن غذا یه اتیش درست کردیمو همه دورش نشستیم

یهو صحرا رو به سورن با ناز میگه

سورن جون میشه برام گیتار بزنی؟؟

"چی مگه سورن بلده؟!"

سورن گفت

— نه حوصله ندارم

رز گفت

— سورن نداشتیما، باید برامون هم ساز بزنی هم بخونی!

"اوپس! جلال جالب تا حالا خوندنشو نشنیدم"

بخاطر همین نگاهش کردم و گفتم

— هوی سورن رو نکردی؟ زود برامون هم میخونی هم میزنی تا مخرزتو تو

همین دریا شستوشو ندادم!

بعد رو مو طرف دریا کردم و گفتم

— حالا خود دانی!

سورن به نگاه بهم کرد و گفت

— تو آدم نمیشی نه؟! همه چیو با زور میخوای! خب میتونستی خواهش کنی!

— دکی، من پیام به تو جلبک خواهش کنم؟! جمع کن باوا!

بعد با تهدید انگشتمو اوردم بالا رو بهش گفتم

— میزنی دیگه؟! وگرنه پخ پخ!

دختر ازدن زیر خنده و گفتن

— پرچمت بالاس رها

نگاهشون کردم و گفتم

— چا خلصتونم در بس

سورن رفت تو ویلا

چند دقیقه بعد با یه گیتار تو دستش اومد و رو بروی من نشست

— خب بفرمایید اینم گیتار، حالا هنگ درخواستی چیه

همه داشتن فکر میکردن

که یهو هاووش گفت  
 \_داداش قربونت حس میکنم از مهدی یغمایی رو بخون  
 همه موافقتمونو گفتیم  
 و سورن شروع کرد  
 حس میکنم تو رو  
 تو هر شب خودم  
 من عاشق همین، احساسه تو شدم  
 حسست جهانمو، وارونه میکنه  
 آرامشت منو دیوونه میکنه  
 حس میکنم تو رو، یه عمره تو خودم  
 بازم به من بگو، دیر عاشقت شدم  
 کشتی غرورمو، دیوونگی کنم  
 "به اینجای اهنگ که رسید تو چشمام زل زد منم به اون دو تیله نگاه کردم هر دو  
 غرق شدیم"  
 بازم منو بکش، تا زندگی کنم  
 میمیرم از جنون، تا گریه میکنی  
 با بغض هر شب، با من چه میکنی  
 چشمای خیستو، رو بغض من ببند  
 من گریه میکنم، حالا برام بنخد  
 من در کنار تو، دریای خاطر



وا میکنی درو، بی تو کجا برم  
 با یه ساز پایانی خوشگل تمومش کرد  
 همه شروع کردن به دست زدن  
 اما سورن هنوز تو چشمام نگاه میکرد  
 رز گفت

\_ عالی بود براوو

نریمان گفت

\_ خب خب حالا کی میخواد بخونه دیگه کی؟؟

همه به هاووش نگاه کردن که سریع گفت

\_ او نه رو من حساب نکنینا، من اصلا حسشو ندارم

یهواز دهنم پرید گفتم

\_ آقایون داداشام من بهتون افتخار میدمو میخونم

همه با تعجب بهم نگاه کردن

سورن با تعجب گفت

\_ تو بلدی!؟

\_ په چی

\_ مطمئنی

\_ سورن میزنم تا

\_ باشه باشه دستتو به خون کسی آلوده نکن

\_ بهش فکر میکنم حالا اون گیتارو رد کن

گیتارو گرفتمو گفتم

\_ فقط شادمیخونم

همون موقع صحرا، سونیا گفتن ما میریم تو ویلا

بهتر! والا بدون اون دو تا نجسب بیشتر خوش میگذشت

نسیم با تعجب نگاهم کردو گفت

\_ نه باورم نمیشه تو یه کار خوبی هم بلد بودیورو نمیکردی!!

\_ خب دیگه ماییم جوجه فوکول

گیتارو گرفتمو یه ژست گرفتم

صدامو بلند کردم با لحنو حالت لاتی شروع کردم

یه جورائی نازنین خیلی میخوامت حالیه؟

دل ما بد جوری افتاده تو دامت حالیه؟

خودمون بازیگریم بازی واسه ما در نیار

تا بگی "ف" میخونیم اند کلامت حالیه؟

تو بگو ما از دی تو بگو ما از دی

ما هم همجا میگیریم آره

خوش دارم خوش باشی تو خیال خامت حالیه؟

اون نگاهت اگه بیسته ما میگیریم بیست و یک

خودمون رو دو میخواییم زیر خالت حالیه؟

همه این حرفارا گفتم همه این حرفارا گرفتم

ولی راستش را بخوای بدجوری دیوونتم

خیلی میخومت حالیه؟

من بودم و اسی تپل با اون ابی تن لشه  
 با چنگیز و منوچهر و دانش کوچیکش حسن پشه  
 آتیش کردیم موتورارو شال گردن بستیم کله مون  
 شدیم سیلور استالونه هه هه ارواح ننه مون  
 سه ترکه رو دو تا موتور ویراژ میدادیم تو محل  
 دربدر ساقی بودیم سیگاری بگیریم و تل  
 نوکرتیم چاکرتیم خوب چه کنیم عشق لاتیم  
 اون پائین و نگاه کنی میبینی که زیره پاتیم  
 نوکر و عشق لاتیم نو نو نو

چاکره زیر پاتیم

نوکر و عشق لاتیم ییم

چاکره زیر پاتیم

رو بیکاری و بی پولی زاغ یه ماشین زدیم  
 تا صاحبش پیاده شد اروم سراغش اومدیم  
 از رو گرسنگی بودش که تو یه چشم به هم زدند  
 باز کردیم ضبط و باندش و پولش زدیم به بدن  
 خلاصه توپه توپ گفتیم بریم هواخوری  
 بعد سیخ و جیلینی و بوخوری و دواخوری  
 سلامتی معجون زدیم رفت اونجا که غم نباشه

قوتی خوردیم که به وقت کم نیاریم کم نباشه  
 تورا به هواسی پیچید جلو به بچه عیونه  
 با لحن کامبیزی یارو گفتش بما: هو دیوونه  
 اسی گفتش جواب نده کامبیزا اینجا خیلین  
 کل کل نکن بعضیا شون قد دو تا تریلین  
 گفتم کامی نانا ز بشی نشگن اون انگوهات  
 اینجا پر نامحرمه دامتو بکش رو پات

نوکرو عشق لاتیم

چاکره زیره پاتیم

نوکرو عشق لاتیم

چاکره زیره پاتیم

پر پر پر عشق لاته توی کوچه ها

همه علافن گنده لاتا و نوچه ها

تب لات بازی افتاده توی بچه ها

نوکرو عشق لاتیم

چاکره زیره پاتیم

نوکرو عشق لاتیم

چاکره زیره پاتیم

آخه تو که شعار میدی چیچی خوبه چیچی بده

تا حالا بچت تو جو به پوست خربزه گاز زده

هیچوقت شده بوی کباب همسایه تو خونتون  
 بیچه و بچت بگه هه هه گشمنه بابا جون  
 آره آره دزدی بده اینو که هرکی میدونه  
 ولی آخه آدم توی نون شبش وا میمونه  
 هیچکی تو دنیا قاتل بدنیا نمیداد  
 دزدی هم ژنتیکی نیست ،  
 خوب بیکاره خوب کار می خواد  
 مجرم اصلی محیطه که مارو اینجور بار آورده  
 مجرم اصلی فقر که مارو توی این راها برد  
 ولی بازم نوکرتیم با مرام و عشق لاتیم  
 اگه با معرفت باشی چاکرتیم زیر پاتیم  
 نوکرو عشق لاتیم  
 چاکره زیره پاتیم  
 نوکرو عشق لاتیم  
 چاکره زیره پاتیم  
 همه یه طرف ولو شده بودن  
 یهو صدای دست و سوت از پشت سرمون اومد!!  
 یا اکثر اما ما این همه جمعیت تا حالا کجا بودن!! کلی پسر و دختر جوون  
 ایستاده بودن دست میزدن!! بعضی هام لایک میدادن  
 نسیم داشت میمرد

سورنو هاووش و فرشاد خودشونو بهم میکوبیدن!!  
 حتی رامتین که دپ بود الان از خنده اشکش در اومده بود  
 رز بریده گفت  
 \_خدا نکشتت ر...رها  
 یه ۳ دقیقه شدو اینا زرتی داشتن می خندیدن  
 یهو داد زد  
 \_بسه دیگه هی زرتی واسه من گشاد بازی در میارن  
 یهو همه خاموش شدن ولی انگار هنوز خندشون تموم نشد اخه همه قرمز شده  
 بودن  
 گفتم  
 \_بخندین راحت باشین!  
 یهو پخی زدن زیر خنده!!  
 سورن گفت  
 \_بده من اون گیتارو آبرو هر چی خواننده تو بردی  
 خسیس گیتارو ازم گرفت  
 خوبه خودش تا چند ثانیه پیش از شدت خنده شنو ما سه هارو کنار میزد من  
 که فکر میکردم گنج دزدان دریایی رو پیدا میکنه  
 یا به نفتی چیزی میرسه!!ضعیفه!!  
 همه رفتن تو ویلا جز منو سورن

من رو شنو ماسه نشسته بودمو به صدای موج دریا گوش میکردم

تو فکر بودم

تو فکر ب\*و\*سه ی یهویی سورن

غم تو چشمای رامتین

حسم به سورن

چرا گذاشتم منو ب\*و\*سه؟!؟!

اما یه جورایی ناراحت نشدم یعنی اصلا ناراحت نشدم

اونقدر تو فکر غرق شده بودن که متوجه نشدم سورن چند بار صدام میکنه

—رها کجایی ده دفعه صدات کردم

—حواسم نبود

اومد عین گنه بهم چسبیدو دستشو دور شونه هام حلقه کرد

سعی نکردم که ازش جدا شم

چند دقیقه به همون شکل موند تا اینکه گفت

—رها یه سوالی دارم؟

—چه سوالی؟!؟

—دوسم داری؟؟

نمیدونستم چی بهش بگم

یعنی این سوالی بود که من خودمم از خودم پرسیدم

چیزی نگفتم تا اینکه شونمو چرخوند سمت خودش منم نگاهش کردم

—رها بگو یه حسی بهم داری بگو

—سورن... م.. من

— تو چی؟ بگو؟

— هیچی

— رها بگو چی میخواستی بگی؟

چیزی نگفتم

یهو خیلی ناگهانی بغلم کردو زیر گوشم گفت

— تو فقط مال منی، فقط من

حق نداری به هیچ کسی به غیر من فکر کنی و فقط به انتخاب داری که اونم

منم!

از حرفایی که زد شوکه شدم چشمام شد قد گردو

خودموازش جدا کردم

تو چشمام نگاه کرد و گفت

— عاشق چشماتم

— سورن سوال دارم؟

— جونم؟ چه سوالی؟

— رامتین

تا اینو گفتم اخماش رفت تو هم

— رامتین چی؟؟

— رامتین و سونیا چه رابطه ای دارن؟

— میخوای چیکار؟ خیلی برات مهمه؟

— اره برام مهمه



\_ نامزدشه

چی!!! خدای من چی میشنیدم!!؟

جوری سرمو چرخوندم که فکر کنم گردنم شکست!

رامتین به دریا زل زده بود

\_ چی گفتی؟؟ یعنی سونیا زنشه!؟

\_ زنش بود.

\_ یعنی الان نیست؟

\_ ببین رها، رامتین و سونیا باهم ازدواج کردن

سونیا دوشش داشت

اما رامتین بدون عشقو با اجبار ازدواج کرد من میشناسمش میدونستم سونیا رو

دوس نداره

\_ چرا به اجبار

\_ بخاطر ورشکست شدن شرکتش

اه سرتخته جواب دادنتو بشورن

هی جواب کوتاه میده کلی چرا چرا تو ذهنم میزازه

خواستم دوباره ازش بپرسم که گفت

\_ هیس!! چیزی نگو!

منم لال شدم!

دوباره بغلم کرد

تنش گرم بود! بدن گرمش داغم کرد!

تپش قلبم رفت بالا

فکر کنم سورنم صداشو میشنید

یکم تو اون حالت بودیم!

زکی!

حالا ولمونم نمیکنه

جوری منو گرفته بود انگار میخوام در برم!

سرم رو سینش بود، بخاطر همین نمیتونستم خوب بینمش!

\_ هوی سورن

جواب نداد

\_ بادمجون.... فسیل.... اه سورن گشاد بازی در نیار دیگه! اولم کن خفه شدم

هوی ارانگوتان

دیگه به معنای واقعی داشتم جفتک میپروندن

یهو حس کردم بدن سورن رفت رو و بیره!

یهو شصتم خبر دار شد این پسره ی جلبک داشت کرم میریخت!

\_ سورن بیشعور دارم برات

یهو منو ول کردو خودش پخش زمین شد و میخندید

بلند شدمو شروع کردم با پام به پهلوش زدن

\_ پسره ی سه نقطه نه به اون لاورکوندنت نه به این کرم ریختن؛ آی دلم

میخواد عین پشه بکشمت!

\_ تو خواب؟

\_ نه کاملاً در بیداری

\_ زور مردا بیشتره

\_ زورتو به رخم میکشی!؟؟

\_ دقیقا

\_ حالا وقتی رفتم با پسرا گرم گرفتم بهت نشون میدم

\_ شما بیجا میکنی

\_ حالا مبینی

بعد چشممو چپ کردم زبونمو تا ته اوردم بیرون

یهو خیز برداشت بغلم کردو گفت

\_ حرفشم نزن تو جوجوی خودمی، فقط من فهمیدی

با خنده و عشوه گفتم\_ نه متوجه نشدم

بعد انگشت اشارمو از پیشونیش کشیدم تا گردنش!

نفسش به شماره افتاد!

\_ رها نکن

\_ دلم میخواد

فشارم دادو گفت

\_ که دلت میخواد! اگه همین طوری ادامه بدی شک دارم نخورمت

\_ هی پسره ی بی حیا

بعد دستامو عین بچه ها گذاشتم جلو چشمام

یهو لبای داغ سورنور و لپم حس کردم

خیلی طولانی و پر احساس لپموب\* و\* سید

بعد که ازم جدا شد گفت

\_ امشب شیطون شدیا! بیا بریم تو فردا باید حرکت کنیم

\_ اوووم باشه بریم

رفتیم تو ویلا

سورن رفت تو اتاق پسرا

منم رفتم تو اتاقی که با نسیم، میترا، شبنم، کتی و رز بودم

رز و دخترش خواب بودن

کتی، شبنم و میترا هم همینطور!

خیلی ناجور خودشونو پخش کرده بودن!

شبنم دستش تو حلق میترا بود!!

پاهای کتی رو شکم میترا بود!

بیچاره میترا نفله شد!

فقط نسیم بود که رو تخت دراز کشیده بود منم رفتم رو تخت داشتم چشمامو

می بستم که یهو یکی با مشت زد تو پهلو

نسیم بود!

اروم موهاشو کشیدم و گفتم مگه کرم داری خرچه!؟

\_ خرچه عمته! انا الان تو اون سورن کدوم گوری بودین ها!!

همه اینارو ارومو با حرص میگفت!

\_ نگرگ، فضولو بردن جهنم سوزوندنا!

\_ ای مارمولک

بعد یه نیشگون ازم گرفت!

منم ناخنامو تو دستش فرو کردم  
 داشت جیغ میکشید که دستمو گذاشتم رو دهنش  
 دختره ی وحشی دستمو گاز گرفت!!  
 بالاخره بعد از اینکه کلی پوست همو کندیم  
 کپمونو گذاشتیم  
 خر پف خر پف!

صبح با صدای وحشتناکی از خواب بیدار شدم!!!  
 وای! چیشده!  
 همه خواب بودن!  
 خواستم نسیمو هم بیدار کنم  
 به طرف دیگه ی تخت نگاه کردم ولی جاش خالی بود! یعنی زود تر بیدار شده!  
 مگه میشه! مگه داریم؟!  
 یه نگاه پایین تخت انداختم!!  
 نسیم پایین تخت ولو شده بود دست شبنم رو دهنش بود!  
 شبنم خواب بود ولی نسیم چ شماش باز بود دا شت وول میخورد که شبنمو  
 بیدار کنه اما از اونجایی که اینجا بمب بارانم بشه شبنم یه میلی متر چشماشو  
 باز نمیکنه هیچ تاثیری روش نداره  
 حالا به نسیم نگاه میکنم  
 با خودم فکر میکنم مگه نسیم رو تخت نبود؟!  
 یهو پخی میزنم زیر خنده!

حواسم به کسایی که خواب بودن نبود!  
 پس نسیم بود که از تخت افتاد اون صدای عجیب اومد  
 خخخخ دختره ی چلغوز!  
 هنوز داشتم میخندیدم که کتی بالشت زیر سرشو پرت کرد خورد تو مخم!  
 با صدای خفه ای گفت  
 \_خفه شوها!  
 منم دیگه نخندیدم  
 دست شبنمو از رو دهن نسیم برداشتم  
 یه نفس عمیق کشید و گفت  
 \_الهی کفنت کنم، چرا زود تر کمکم نکردی؟!  
 \_خاموش باش بیا بریم بیرون فکر های خبیثی دارم!  
 \_جونز! میخوامت  
 رفتیم تو اشپزخونه  
 ۴ تا بطری اب سرد گرفتیم  
 رفتیم پایین  
 اول رفتیم تو اتاق اولی  
 که سورن، رامتین، هاووش، فرشاد و نریمان کپیده بودن!  
 اول نسیم رفت تو!  
 اروم گفت  
 \_جونز!!رها منو بگیر میرم یه بلایی سر اینا میارما!

بعد اب دهندشو با صدا قورت داد!

زدم تو سرش

\_ هوی دختره ی افریته جلف بازی در نیارا!

یه نگاهی بهشون انداختم!

هی! خاک تو سرشون! این چه طرز خوابیدنه!

پشت کردم و گفتم مرگ بر امریکا!

دوباره برگشتمو قشنگ انالیزشون کردم!

خخخخ این هاوو شو سورن همو بغل کرده بودن! فکر کنم با دوس دخترانشون

اشتباه گرفتن!

صبر کن ببینم! اصلا سورن غلط میکنه دوس دختر داشته باشه پسره ی... دهنه

منو باز میکنه ها!

همشون تن لخت خواب بودن!

"منحرف نشینا! اصولا عادت دارین منحرف باشین! منظورم اینه بالاتنه لخت

بودن!"

من رفتم بالا سر هاووش، سورن و نریمان که ردیفی خواب بودن!

رامتین و فرشاد یه طرف دیگه!

سرمو بالا بردمو به سقف نگاه کردم و گفتم\_ خدایا منو ببخش میدونی من

مریضم، مریض!

بعد خیلی اروم سر بطری رو باز کردم و شلپ شلپ ابارو به ترتیب ریختم

روشون!

کمی رفتم اون طرف تر رو فرشاد و رامتینم ریختم

اب تموم شد

رفتم کنار در نسیمم دستگیره رو نگه داشت! برای فرار آماده بودیم

هر ۵ نفرشون عین جن زده ها پریدن هوا!

سورن که اونقدر جو گیر شد وقتی بلند شد یکی زد زیر گوش هاووش!!

یعنی من داشتم از خنده فوت میشدم وارتون نمیشه!

هاووشم یکی زد زیر گوش نریمان

اصلا قیافشون خیلی خنده دار شده بود!

منو نسیمم پوکیدیم از خنده وای خدا این شادی هارو از ما نگیر!

یهو بعد چند ثانیه اروم شدنو به منو نسیمم دقیق نگاه کردن

منم خندمو قورت دادم!

سورن گفت

\_تو اینجا چیکار میکنی!؟

هاووش سرشو خاروندو با حالت متفکرانه گفت

\_داداش فکر نمیکنی رها رومون اب ریخت!

سورن گفت\_اره منم همین نظرو دارم!

نرمان بیچاره با حالت مظلومی گفت

\_پس چرا منو زدین؟؟

هاووش گفت

\_تو شک بودم!

یهو سه تاشون عین چی بهم نگاه کردن



بلند گفتن

– چی!!!؟

سورن بلند شد

منم یکم لرزیدم

– که تو بودی مارو خیس کردی ها؟!

– ها! کی من؟! نه نه! توهم زدی!

یهو نسیمو کشیدم اوردم جلو!

– این بود! این فکر منو خراب کرد

من خودمم تحت تاثیر دوس ناباب قرار گرفتم!

نسیم عین بز میلرزید!

سورن به نگاه مشکوک بهم انداخت

نسیم خواست چیزی بگه که جلو دهندشو گرفتم!

– ولش کن بینم چی میخواد بگه!

– ه...هیچی شو و میگه!

یه نگاه به در نیمه باز انداختم که کلید روش بود

سریع دست نسیمو گرفتمو بدو از در زدیم بیرون

کلیدم برداشتم تا قبل اومدن سورن

درو قفل کردم

از پشت در زبونمو تا ته اوردم بیرون گفتم

– دلم خنک شد!

– رها بالاخره که دستم بهت میرسه، دهنتم سرویسه گل من!

یه مشت زد به در!

منو نسیم رفتیم تو اون اتاق پسرا دوباره همین کارو کردیم

ولی این دفعه قبل از اینکه کاری بکنن در رفتیم!

رفتیم پشت در اتاق سونی اینا

به نسیم گفتم همونجا منتظر بمونه تا من میام

بدو بدو رفتم تو اتاقم

هنوز خوابن!

زیپ کولمو اروم باز کردم

عشقمامو از توش در اوردمو

د برو که رفتیم

حالا منو نسیم پشت در اتاق سونی اینا ایستادیم

چهارتا سوسک پلاستیکی که از شیراز برای خودم خریده بودم هم دو دستامون

بودن

رفتیم تو اتاق

یهو نسیم طبق نقشمون جیغ کشید!

منم سوسکارو انداختم رو شون!

حالا منم جیغ میکشیدم

نیلوفرمد بیدار شد دید ما داریم جیغ میکشیم

اونم جیغ زد

خخخخخ!

نسیم گفت

\_ سـ سوسک!!!

حالا بقیه هم بیدار شدنو جیغ میزدن  
 یه دونه از اون سوسکا رو شونه ی صحرا بود  
 نیلوفر با جیغ بهش اشاره کرد  
 صحرا جیغ کشیدو بلند شدو پپر پپر میکرد  
 دیگه همه پسرا و دخترا اومدن پشت در  
 جز سورن اینا که درشون قفل بود!  
 منو نسیم دیگه جیغ نمیزدیمو فقط میخندیدم!

خواستیم فرار کنیم

که یهو بقیه دخترا یعنی شبنم کتی میترا رز همه ی پسرا و...!!!  
 وا! سورنم که هست!!

با ابروهایش به کلید تو دستش اشاره کرد!

دیگه دخترا جیغ نمیکشیدن

حالا فقط منو نسیم وسط اون گاومیشای رم کرده بودیم

اوخ اوخ! چه خر تو خریه!

نسیم یه نگاه بهم کردو گفت

\_ گاومون زایید!

\_ اونم ۲۰ قلو!

همه ساکت بودند به همون نگاه میکردن!  
 ناموسا نگاهشون پر معنی بودا ولی از درک منو نسیم خارج بود!

الان منو نسیم داریم قشنگ طعم بدبختیو میچشیم!  
 چشمتون روز بد نبینه دو تامونو بردن تو حیاط  
 با طناب بستن به درخت!  
 همشون دورمون کردنو دستشو یه لیوان پر اب بود!  
 با کمال احترام همه یکی یکی رومون اب میپاشیدن! خیلی نافرمان بودمون  
 کردن!

خیس خیس بودین دو تامون! هوا هم سرد!  
 بعد از آبپاشی لطف کردن منو نسیمو باز کردن!  
 رفتیم تو ویلا

کنار شومینه ایستادیمو بهم چسبیده بودیم  
 یهو یه عطسه کردم

\_اچو

نسیم\_اچو!

مجددا\_اچو

و\_اچو

یهو صدای خنده از پشت سرمون اومد

\_حقتونه

با صدای گرفته ای گفتم

— مغزتو میپاشم رو دیوار حالا ببین!

یه دستمال کندمو دماغمو کشیدم بالا!

احساس کردم سرما خوردم!

همیشه همین بود، بدن ضعیفه و زرتی سرما میخوردم البته کار اینا شبیه

سونامی بود انتظار داشتم سرما نخورم!؟

نسیم بهم نگاه کردو گفت

— خاک تو فکرو ذهنو هیكلت که آینده نگر نیستی!

— جنابالی که آینده نگر بودی چرا نگفتی!

— خامم کردی!

— زارت دیگ به دیگ میگه روت سفید!

— رها!؟

— هن!

— خاک تو سرت ضرب المثلو چرا تغییر میدی

همین شما ها هستین که اسکلت فردوسی رو تو گور میلرزونین

— عزیزم مهم نیته، نیت!

رفتیم لباسمونو با کلی گرم کن عوض کردیم

رز برامون سوپ درست کرد!

بعد از خوردن حالم بهتر شد!

بعد از اینکه بچه ها صبحونشون رو خوردن ساعت شد 8:40 دقیقه

از اینجا تا کوه

چهار ساعت بیشتر راه نمود  
 وسایلمونو جمع کردیمو همه رفتیم تو ماشینامون!  
 حرکت کردیم به سمت کوه  
 نسیم دیشب اهنگ بیا بریم کوه لود کرد برای امروز  
 ولومو برد بالا  
 شیشه هارو اوردیم پایین دست میزدیم!  
 یه جا هایی رو هم باهاش میخوندیم  
 بیا بریم کوه  
 کدوم کوه  
 همون کوهی که عقاب تاب داره  
 ای وله  
 بچه صیاد به پایش دام داره  
 ای وله  
 بچه صیدم را مزن  
 خرگوش دشتم را مزن  
 اهوی کوهم را مزن  
 قمری باغم را مزن  
 چنگ عقاب به چنگ یار میماند وله ی  
 با دستم رو فرمون ماشین ضرب گرفته بودم  
 هی میخوندیمو حال میکردیم

سه ساعتی تو راه بودیم

جاده اش خیلی باحال بود اصن خیلی باحالا! یه ابشار بود خیلی عجیب

بود! ولی هر چی بود باحال بود!

سورن برام زنگ زد!

گذاشتم رو اسپیکر

\_هن؟

\_کوفتو هن، بزن کنار میخوایم خستگی در کنیم!

\_اوپس! اوکی شرت کم!

\_بی عفت!

قطع کرد! نسیمو نکون دادم

\_هوی بو قلمون

به برو بیچ بگو بریزن بیرون

نریمان و فرشاد حصیرو پهن کردن!

پریدم روشو خودمو وسط حصیر پخش کردم!

چشمامو رو هم گذاشتم که یهو یه قوزمیته از خدا بی خبر زد به پهلو

\_هوی مگه خونه خالته که عین جنازه پخش میشی بلند شو ببینم

"باید به طولو عرضتون برسونم که کتی بود"

\_خستم خو!

\_حقته!

\_چه ربطی داره هان؟! نه واقعا نه ناموسا بگو!

— اه بمیر یه مین!

بلند شدم! بهو زدم پس کلم!

نسیم با نگرانی گفت

— چیشه؟؟؟!

— وای نسیم!!

— ها ها چیشه بگو من طاقتشو دارم بگو!؟

— الان ۶ روزه نیستم!

— کجا نیستی؟؟! بگو دیگه؟

— تو فضای مجازی دیگه! الان معلوم نیست بدون من چه غوغایی شده!

چند ثانیه سکوت بود!

یه نگاه متفکر به نسیم انداختم که تشابه زیادی به گوجه پیدا کرده بود!

— ببینم تگرگ تو از نژاد گوجه نیستی!؟! اخه من کم کم دارم بهش پی میبرم!

بعد دستمو زدم زیر چونمو عمیقاً بهش خیره شدم!

— منم دارم به این پی میبرم که باید خفت کنم!

یهو خیز برداشت طرفم!

— وای وای تگرگ اشتباه کردم منو ببخش

یهو داد زدم — ای ایها الناس این دختره ی گشاد از نژاد سگه هـاره!

فرار!!

من بدو تگرگ سگ بدو!

خلاصه دیگه خودش کم آوردو ایستاد



نفس نفس میزد

کمرشو خم کردو دستاشو گذاشت رو زانوهایش

بریده بریده گفت

\_ک... کفنت م... میکنم رها!!!

\_غ... غلط میکنی!

برزخی نگام کرد منم چون دختری با ادب متین ، با شعور و خصوصاً با

کمالات لال شدن را ترجیح دادم!

رفتیم کنار بقیه نشستیم!

قلوپ

قلوپ

قلوپ

قلوپ

"هن؟! چیه؟! نامو سا به چای خوردنم هم گیر میدین؟! برین به زندگیتون بر سین

بدبختا، حیفه پارانه ای که شما میگیرین!"

خلاصه بساطو جمع کردیمو دوباره گازیدیمو رفتیم!

دیگه رسیدیم! هورا! جونز عجب ویلایی داره این هاووش ذلیل شده!

همه ریختیم تو ویلا؛ اینجا برعکس اون ویلا خیلی تمیز بود دیگه لازم به تمیز

کردنش نداشتیم!

رز ، نیلوفر ، آيسان و ملیکا رفتن سراغ ناهار!

ای جان!

منم رفتم لباسمو با یه شلوار ورزشی گشاد آدیداس عوض کردم یه تونیک نخ‌  
گشادم پوشیدم که روش عکس جمجمه بود با دو تا استخون به حالت ضرب  
دری! خیلی دوسش دارم خدایی!

یعنی کله پارچه ممنوع!

نریمانو سورن و هاووش پاسور بازی میکردن!

دختر! یا تو اشپزخونه بودن یا تو اتاقا!

بقیه پسرا هم داشتن تی وی نگاه میکردن

رفتم کنار سورن نشستم

یه نگاه بهم کردو گفت

— این چه طرز لباس پوشیدنه؟؟

— خب مگه چشمه؟! خیلیم نازه!

— برو عوضش کن!

— نمیخوام!

یهو رژا و ساحل صدام کردن!

— خاله رها؟

— هن توله ها؟

— بلیم بیلون بگلدیم؟؟؟ تولو خدا!

— یعنی فقط من هستم که گیر میدین به من؟؟

دوتاشون چشاشونو عین گربه ی شرک مظلوم کردن!

\_ خیال کردین دلم براتون میسوزه توله ها!  
 "دیگه نزدیک بود گریشون بیادم ریضم فوحش ندین"  
 \_ خب بعد ناهار همه با هم میریم خو؟؟  
 \_ اخجون! پس الان بیا بازی تونیم!  
 \_ چه بازی؟  
 ساحل دستاشو بهم کوبیدو گفت  
 \_ اسب، اسب، بازی تونیم باجه؟!  
 بعد منو نگاه کردو گفت  
 \_ خاله تولو خدا تو اسب میشی؟؟  
 چشماموریز کردموبهشون نگاه کردم!!  
 \_ نهج بازی نمیکنم!  
 یهورژا زد زیر گریه!!  
 بدو بدو رفت تو اشپزخونه!  
 چند دقیقه بعد دست تو دست مامانش اومد بیرون!  
 رز با اخم گفت  
 \_ خب باهانش بازی کن دیگه!  
 \_ اخیه میخوان اسب شم!  
 رز زد زیر خنده! دوباره به حالت قبلش برگشتو گفت  
 \_ اگه بازی نکنی بهت ناهار نمیدم!  
 \_ بی رحمی تا کجا!  
 \_ همینه که هست!

— باشه من مظلومم!

بعد دستمو به سمت بالا گرفتمو گفتم

— خدایا شاهد باش با من چیکار دارن میکنن!

دولا شدم! چهار دستوپا!

اول ساحل اومد روم!

با پاهاش زد به پهلوام گفتم

— زود زود تند تل!!

"بدبختی تا کجا"

بعد از اینکه یه دور کامل دور خونه زدمو نفله شدم؛ دستم فلج شد، ناقص

شدم،

رژا هم اومد روم!

— هی خاله ژون تند تل بلو!

— خاموش باش توله!

— خعله دوست دالم!

— خر خودتی!

همون موقع سورن یه نگاه بهم انداختو پخش زمین شد!

— هان چیه اوضع من خنده هم داره!

بعد بدون توجه به رژا نشستم که یهو رژا دوووم افتاد!

افتادنش همانا جیغ زدنش همانا!

ای وای الان رز پوستمو میکنه!

سریع بغلش کردم و گفتم

— اخی توله چیزی نیست گریه نکن!

رز دست به کمر با یه کفگیر اومد!

یا جد سادات؛ ننه ی پروسلی وارد میشود!

— رژا چرا گریه میکنه!؟؟؟

— چیزه... ه... هیچی این گریه هم تو بازیه چیزی نیست!

رژا خواست هر بزنه که سریع دستمو گذاشتم جلو دهنشو گفتم

— اخی فدا بشم بیا بهت اینبات بدم!

بعد سریع دست کردم تو جیم اینباتی که همیشه تو جیم هستی بیرون اوردمو

فرو کردم تو حلقش!!!

اخیش ساکت شد! رز هم رفت پی کارش!

ساحل اومد و گفت

— خاله منم موخوام!

یه اینبات دیگه هم از تو جیم در اوردم! با حسرت بهش نگاه کردم! او دادم بهش!

اونم خیلی شیک همرو جلو چشمای من خورد!

\*

الان چهار بعد از ظهره، قراره با هم بریم باغ هاووش اینا!

سریع رفتم لبا سمو عوض کردم یه کتونی مشکی با شلوار مشکی تنگ بایه

ماتتو مشکی کوتاه!

موهامو دم اسبی بستم! کلاه لبه دارمو سرم کردم موهامو از اون سوراخ کلاه

دادم بیرون!

یه شال گردنم گذاشتمم گذاشتمو موهامو پوشوندم که مثلاً بی حجاب نباشم!

همه آماده رفتیم بیرون!

راه باغ یه شیب تندی داشت!

همه دخترا جلو حرکت کردن!

ساحلو رژا هم عین گنه بهم چسبیده بودنو حرف میزدن! امخمو خوردن!

پسرا هم پشتم بودن!

\_ توله ها بیاین یه شعری بهتون یاد بدم! فقط حرف نزنین! جون ننتون!

\_ اخجون بگو خالا ژون!

\_ خب خوب گوش کنید!

"گامبو گامبو گامبوچه!

گامبو رفته تو کوچه!

خدا ذلیلش کنه!

زیر زمینش کنه!

زیر زمین نهنگه!

نهنگه ابی رنگه!

یکو دو و سه!

چهارو پنجو شیش!

گامبو زده جیش!

باشلواره خیس!

رفته انگلیس!

\_خب حالا تمرین کنید!

\_باجه!

اون دو تام فقط اروم اروم میخوندنو مخم ارامش داشت!

این دو تا انگار ننه بابا ندارن!

رسیدیم به باغ!

دوباره دخترا جلو حرکت کردن پسرا بعدش من اخرا!

باغشون خیلی بزرگ بود و درخت های مختلفی داشت!

رفتیم جلو تر دیدیم یه سگ به درخت بسته!!!!

واای!! خیلی بزرگه!

ولی بسته بود انگار!

چشماشم بسته بود!

ساحلو رژا چسبیدن به من!

\_بچه ها نترسین من هستم! ببینین خوابه!

نترسین!

به رژا و ساحل گفتم زبونتو نو در بیارین، دستاتونم بزارین کنار گوشتون تکون

بدین!!

منم این کارو کردم!

داشتیم با هم برای سگ ادا در میوردیم که چشمتون روز بد نبینه یهو بیدار شد

و بلند شد!

یا ابلفضل!!

ساحلو رژا خواستن جیغ بکشن که یه دستمو گذاشتم رو دهن رژا یه دستم رو

دهن ساحل!

خودمم به سگ زل زده بودم! اونم به من زل زده بود!

اروم همون طور که به سگ نگاه میکردم گفتم

— بچه ها تا یه میشرم بعد سریع فرار خوا؟

همون طوری که دوتاشون به سگ زل زده بودن سرشونو اروم تکون دادن!

— یک... دو... سه!

بدو بدو فرار کردیم!!

اون سگه بیشعورم هی دنبالمون میومد!

یهو داد زدن

— مامان! اوای بچه ها!!!

یهو صدا خنده اومد!!

صدای نسیم بود که گفت

— خنخ حفته رها!

یهو یه مرده سوت زدو اون سگِ گشاد ولمون کردو ایستاد!

هر سه تامون رو زمین نشستیمو نفس نفس میزدیم!

یهو هاووش، سورن، رز و ملیکا اومدنو گفتن

— حالتون خوبه؟؟

رو به هاووش گفتم

— مگه این سگه بیشعورتون بسته نبود؟!



\_نه!

دستمو به نشونه خاک برسرت بالا اوردم!

رز، رز! رو گرفتم ملیکا هم ساحلو!

منم رفتم پیش بقیه بچه ها!

رفتم کنار نسیم دیدم داره الو خشک میخوره!

جوری زدیم پس کلش که فکر کنم بچه که بود پدر و مادرش اینجور نزدنش

\_آی آی چرا میزنی؟

\_ خجالت نمیکنی؟ شرم نداری؟ شناسنامه نداری؟ کارت ملی نداری؟ بی

تمدن! بهت نگفتم تک خوری نکن! هن؟

\_ خب آگه تو بودی میدادی؟

\_ خب معلومه که نه!

\_ چقدر پروایی!

\_ همینه که هست!

بعد سریع آلو هارو ازش گرفتمو کلا همه رو گذاشتم تو دهنم! بعد اوردمش

بیرون!

نسیم همین طور نگام میکرد!

\_ ها چیه! دهنی شد! میخوای؟ بیا!

بعد به سمتش رفتم!

\_ عبق! گمشو

\_ بی لیاقت! با میگی رها خسیسه!

رها فقط گمشو!

\*

رفتم یه دوش گرفتم!

داشتم از حموم میومدم بیرون

درو زدمو گفتم

یا الله من دارم میام! کسی نیست؟

کسی جواب نداد! پس یعنی کسی نیست!

حولمو دورم پیچیدمو اومدم بیرون!

یه تاپ تا بالای ناف پوشیدم!

با یه شلوارک!

موهامو سشوار کشیدمو یه هدبند گذاشتم رو سرم!

"ماشالله! عجب هلویی! عجب جیگری! همه بزنین به تخته"

هدفونمو گرفتمو داشتم اهنگ گوش میدادم!

رو تخت دراز کشیده بودمو چشمام بسته بود!

چند دقیقه ای گذشت، تو حال هوای اهنگ بود که یکی دستشو کشید دور

شکم!

سریع عین جن زده ها چشمامو باز کردم که با چشمای سورن برخورد کردم!

تو اینجا چیکار میکنی؟! چرا عین جن وارد میشی، دق کردم!

اصلا انگار تو این عالم نبود!

دستمو جلو چشماش تکون دادم!

—بهبو! سورن چته!

خیلی ناگهانی دستامو گرفتی بلندم کرد!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم!

—سورن چته!؟

دستاشو آورد بالا! از سرشونه هام کشیدو آورد پایین تا میچ دستم!

وا اینم شیش میزنه ها!

صورتشو آورد جلو، خواست لبامو بب\*و\*سه که صورتمو کنار کشیدم!

کنار گوشم نفس میکشید!

نفساش تند شد!

حال منم خوب نبود!

—سورن برو کنار! خواهش میکنم!

—نمیخوام

—سورن!

—ب\*و\*س میخوام!

پسره ی بیریخت! بزمن تو سرشا!

—چی!؟ چرا اونوقت!؟

—چون اگه ب\*و\*س ندی یه کاری میکنم که پشیمون میشی!

بعد با لبخند خبیثانه نگاهم کرد!

چشمامو تنگ کردم و با حالت تهدید بهش گفتم

—چه فکر شومی تو سرته؟

—حالا...

— بگو!

— اوم ایادته یه روز رفتی حموم، اب قطع شد؟

— اره یادمه! چطور؟

— اون شعرت خیلی قشنگ بود!

با حالت سوالی نگاش کردم! که یهو محکم زدم تو سرم!

و اای منظورش همون اهنکه که تو حموم خوندم! وای!

رها مردشورتو بیرن که همیشه گند میزنی!

نگاهش کردم و گفتم

— خب که چی؟!؟

— خب یعنی اینکه صداتو ضبط کردم! راستی یادم رفت بهت بگم حق تو

خوردن؛ تو باید خواننده میشدی!

بعد زد زیر خنده!

با تعجب نگاش می کردم!

بالشتو گرفتم و پرتاب کردم سمتش

— پسره ی بی شعور! بز نمت؟

— مگه میتونی جوجو

— حالا میبینی که میتونم!

همزمان بعد از حرفم پریدم روشو موهاشو کشیدم!

— آی آی وحشی ولم کن!

— نمیکنم! گوشیتو بده حذفش کنم!

\_ فکر میکنی خیلی زرنگی!؟

محکم تر کشیدمو گفتم

\_ بده

\_ اوخ! نمیدم! فقط یه راه داری که پخشش نکنم؟

\_ چی!

\_ ب\*و\*س!

\_ عمرا!

\_ پس منتظر باش تا صدا تو پخش کنم!

یهو پریدمو لبشو محکم ب\*و\*سیدم!

بدبخت تو شکه شد!

بعد اونم همراهیم کرد!

سریع ولش کردم!

خمار نگاهم کرد و گفت

\_ عاشق کارای یهویتم!

\_ گمشو ها!

\_ جون!

\_ مرگ!

خندیدو از اتاق رفت بیرون!

پسره ی بیشعور بالاخره به خواستش رسید!

دوباره رو تختم دراز کشیدم گوشیمو گرفتمو یه زنگ برای مهی زدم

یک بوق دو بوق

—هن؟

—سلام جلبک جونم نمیدونی چقدر دلم برای خربازی هات تنگ شده!

—منم همین طور میمون! کجایی؟ کارای دانشگاه چطور پیش میره؟

—منو دوستام، دوستای رامتینو سورن هستیم کوه!

—ای الهی کوفتت شه دختره ی چلغوز! بدون من؟!

—تورو کجای دلم بزارم! اوای مهی ویلای هاووش خیلی قشنگه!

—هاووش کدوم خریه ها؟! ای درد بگیری منم میخوام!

—هاووش دوست سورنو رامتین!

—سورن کیه؟

—اه برو گمشو! هی سوال میپرسه؟

—خب من چه میدونم اینا خر کی هستن!

—هوی مهی به سورنم فحش نده ها!

—هن؟! اچی چی گفتی؟! نشنفتم؟!

—گفتم به شووورم فحش نده!

—جان! شوهرت کیه؟ رها میزنمتا! مگه رامتین...

پریدم وسط حرفشو گفتم

—نه! رامتینو فراموش کن!

—ی یعنی چی؟! درست حرف بزن بینم!

—مهی قضیش مفصله! برات تعریف میکنم!

— اه تا اون موقع که تو منو دق میدی!

— منم همینو میخوام!

— گمشو سلیطه!

بدون خدا حافظی قطع کردم!

لباسمو عوض کردم و رفتم بیرون

دکی! اینجارو باش! چه سوژه ای!

نسیم گرم صحبت با نریمان بود و اصلا حواسش به دورو اطراف نبود!

میترا، کتی و شبنم تو اشپزخونه بودنو باهم صحبت میکردن!

نگاهشون کردم!

— پیس! پیس! پیس!

نگاهم کردن، با چشمو ابرو به نسیم اشاره کردم!

اونام چشماشون درشت شدو لبخند شیطانی زدن!

هر چهارتایی رفتیم کنار نریمانو نسیم

نسیم داشت اب پرتقال میخورد تا ماهارو دید به سرفه افتاد!

محکم زدم به پشتش!

— اوا نسیم جون خوبی!

— اگه تو منو نکشی اره!

بعد به هر چهارتامون چشم غره داد، که یعنی به حسابمون میرسه ولی کور

خونده! والا!

نسیم خیلی ضایع ماهارو فرستاد دنبال نخود سیاه!

رفتیم یه کنار. رو بهشون گفتم

\_ بیچه ها حوصلم پوکید! دلم ر\*ق\*ص\* میخواد!

\_ ر\*ق\*ص\*؟!

\_ اره.

یهو یه بشکن رو هوا زدمو کاری که میخواستم انجام بدمو به بیچه ها گفتم اونا

هم قبول کردن!

بدو بدو رفتیم تو اتاق موهام که سشوار کشیده بودم

همه چی حله جز لباس!

همون موقع کتی یه لباس بهم نشون داد!

یه لایک بهش دادم!

رفتیم پایینو رو به بیچه ها گفتم

\_ هوی بیچه ها بیاین مسابقه ر\*ق\*ص\* بزاریم! نظرتون چیه؟!

دختر! موافقت کردن جز ملیکا و رز که به شوهراشون نگاه میکردن!

سونیا هم گفت نمیر\*ق\*صه!!

پسرا هم موافق بودن به جز سورن، آریا، که هی میگفت نه این مسخره بازیا

چیه!

بالاخره راضی شد!

هاووش گفت

\_ خب حالا این مسابقه چطوری هست!

\_ خب من چندتا کاغذ گرفتم که توشون اسم ر\*ق\*ص\* هارو نوشتم!



شماها برگه هارو شانسی بر میدارین هر ر\*ق\*صی که افتاد باید  
 بر\*ق\*صین! آگه هم بلد نبودین همه یه کتک ملس مهمونش میکنیم  
 رز، ملیکا، آریا و عرشیا هم داور  
 قبوله!

همه موافقت کردن

کاغذ هارو تو دستم تکون دادمو پخش زمین کردم!  
 همه برداشتن

اول از همه شبنم دستشو بلند کردو گفت من اول

کاغذشو باز کرد؛ چشماش برق زد! فکر کنم این ر\*ق\*صو خیلی خوب بلده!  
 \_هیپ هاپ!

همه براش سوت زدن

اهنگه مورد نظر مو پلی کردم!

شبنم رفت وسطو اول اروم و بعد خیلی ماهرانه مشغول ر\*ق\*ص شد

محو ر\*ق\*صیدنش بودم که یهو چشمم به فرشاد افتاد که عصبی بودورگ  
 گردنش برجسته شده بود!

ر\*ق\*ص شبنم که تموم شد! همه براش دست زدیم؛ نفس نفس میزد

اما با اون حالم نیششو باز کردو اومد نشست

بعدش هاووش دستشو آورد بالا و گفت

\_بعدی من!

کاغذو باز کردو با بیچارگی زد رو پی شو نیش

با بدبختی گفت

\_هندی!

یهو همه پخش زمین شدنو از شدت خنده زمینو گاز میزدن!

رو بهش با خنده گفتم\_ر\*ق\*ص یا کتک!؟

یه نگاه به پسرا انداختو گفتم

\_ر\*ق\*ص!

دوباره همه نیشونو باز کردنو به اون فلک زده نگاه میکردنو ابرو بالا مینداختن

رفتمو یه اهنگ هندی پلی کردم!

هاووش بدبخت فقط دوتا دستاشو به همزده بودو دوره سرش تگون میدادا!

دوباره و دوباره همه زدن زیر خنده!

بعد از تموم شدن ر\*ق\*صش

اومدو پیش ما نشست!

من دستمو بلند کردم و گفتم

\_من من!

کاغذمو باز کردم و به نگاه بهش انداختم

با خوشحالی گفتم

\_عربی!

بلند شدم و رفتم وسط!

بدون اینکه به کسی نگاه کنم شالمو با یه حرکت از سرم در اوردم و بستمش به

کمرم

موهامو باز کردم و دور خودم پخش کردم!

بدون اینکه نگاه کنم گفتم

\_اهنگ!

اهنگ پخش شد

و من به هنر نمایی کردم

دستامو بردم بالا کمرمو با ریتم اهنگ تکون میدادم

یه پیچو تاب به کمرم دادمو یه موهامو با یه حرکت ریختم جلو صورتم

بعد نوبته تکون دادن موهام بود!

یه لحظه نگام به چشمای به خون نشسته ی سورن افتاد

مطمئنم بودم آگه دستش بهم برسه خفم میکنه!

ولی توجه ای نکردمو به کارم ادامه دادم!

تیکه اخر اهنگو با یه حرکت گردنو کمر تموم کردم!

همه پسرا و دخترا شروع کردن به دست زدن

هاووشم سوت میزدو میگفت

\_دمت هات!

این وسط فقط سورن بود که از عصبانیت فقط دستاشو مشت کرده بود!

تشنم شد رفتم تو اشپزخونه

لیوانو تو دستام گرفته بودم

در حال اب خوردن بودم که یه صدایی از پشت سرم باعث شد اب بپره تو

گلووم!

به سرفه افتادم!

به نگاه به پشت سرم انداختم!  
 سورن بود که دستاشو مشت کرده بود و از چشم هاش آتیش می بارید  
 با دیدنش استرس گرفتمو یه قدم رفتم عقب!  
 یه قدم اومد جلو و گفت  
 \_کی بهت اجازه داد بر\*ق\*صی؟!  
 اصلا اون هیچی به چه حقی شالتو در آوردی و موهاتو به نمایش گذاشتی!ها؟  
 صدای اهنگ زیاد بود و کسی حواسش بهما نبود!  
 خواستم جوابشو بدمو ارومش کنم که دستشو آورد بالا که همزمان شد با بستن  
 چشم هام!  
 اما نزد!چشمامو آروم باز کرد؛ دستش تا نزدیکای صورتم بود اما مشت کردو  
 زد به دیوار پشت سرم!  
 بعد دستشو به حالت تهدید آورد بالا گفت  
 \_رها، دفعه اخرت باشه!خب؟چون در غیر اون صورت خونت حلاله!  
 بعد خیلی ناگهانی بغلم کرد!!  
 زیر گوشم زمزمه کرد!  
 \_اچه دلم نمیخواه هیچ کسی به خانومم با لذت نگاه کنه!چون اونوقت دیگه  
 قول نمیدم یه بلایی سر اون یارو نیارم!  
 حتی اگه نفسش به عطرت بخوره نفسشو میبرم!  
 گر گرفتم!نفسام تند شد!قلبم خودشو محکم میکوبید به سینم!  
 همون موقع سورن با کاری که کرد آتیش گرفتم!

خیلی آروم زیر گلموب\*و\*سید خیلی آرومو با عطش!  
بعدش اروم ازم جدا شد و رفت بیرون!

ولی من هنوز تو اون حالت مونده بودم!  
دوسش داشتم؟ اره دوسش دارم ولی نمیدونم چرا دارم با خودم لجبازی میکنم!  
کلافه یه اب به صورتم که هنوز هم ازش اتیش می بارید زدم  
دوباره و دوباره!  
رفتم پیش بقیه!  
دیدم نسیم داره آذری میر\*ق\*صه!  
خیلی قشنگ میر\*ق\*صید!  
چشم چرخوندمو تا سورنو پیدا کنم اما نبود!  
رفتم تو اتاقم یه پلیور گرفتمو رفتم بیرون!  
از همین دور سورنو که لب ساحل رو یه سنگ نشسته بود تو دستش گیتار بودو  
میدیدم!

اروم اروم قدم زدمو رفتم کنارش!

گیتارش دستش بودو مشغول خوندن!

خیلی اروم به صداسش گوش دادم

\_ سمت نگاهته، همه حواسم؛ مثل یه حالت خاص

می کشه سمت تو، حس لطیفتم؛ تو رو همیشه نخواست

عاشقتم من، دیگه ندارم؛ پیش تو هوش حواس  
 برق چشای تو؛ همه ی شهر و؛ داره میریزه بهم  
 نم نم بارون، داره میگیره؛ منو از این همه غم  
 دیگه محاله، کسی بتونه؛ تو رو بگیره ازم  
 تو شدی همه کسمو دار و ندارم؛ تو شدی یه انگیزه  
 چی مگه مثل قدم زدن کنارت تو هوای پاییزه  
 اینو بدون اشکات تا منو داری؛ دیگه نمیریزه



گوش بده مثل من؛ بدفعه حرف دلتو واسه بیار  
 خوب تو چشای من؛ بیا نگاه کن دلمو تنها نذار  
 مثل خودم باش؛ بگو می خوامت، دیگه بهونه نیار  
 هر چی که دار مو واسه تو میدم؛ تو که عزیزی برام  
 جز تو و عشق تو؛ بگو تو دنیا، مگه ازت چی می خوام  
 لحظه به لحظه؛ تو رو میبینم؛ تو همه خاطره هام  
 تویی همونی که نمی تونم یه لحظه ببینم؛ اون اشکاشو  
 منم اوننی که تو شدی دنیاشو میگه؛ به تو همه حرفاشو  
 تویی همون عشقی که دارم اینجا هنوزم؛ عکساشو

سورن بلند شد، یه نفس عمیق کشید و برگشت!  
 یه آن با تعجب نگاهم کرد ولی دوباره برگشت به حالت اولش!

\_ از کی اینجایی!؟

\_ از اولش!

یه نگاه طولانی بهم انداختو از کنارم رد شدو رفت!

بارد شدنش به قطره اشک از چشم هام ریخت و این شد یه بهونه برای ریختن

بقیه اشکام!

اونقدر غرق افکارم بودم که متوجه ی گذر زمان نشدم!

سرمو از رو زانو هام برداشتم یه نگاه به آسمونی که الان تاریک شده بود

انداختم!

از ویلا دور شده بودم!

به سمت ویلا حرکت کردم!

هوا سرد شده بود!

پلیور رو محکم به خودم پیچیدم!

نزدیک ویلا شده بودم سرمو بلند کردم!

وا!

اینجا چه خبره!؟

همه ریخته بودن بیرون!

چرا نسیم داره گریه میکنه!!؟

بدو بدو رفتم سمتش! گرفتمش تو بغلم!

\_ نسیم چی شده!؟ چته!؟ اتفاقی افتاده!

خودشو ازم جدا کرد و با گریه گفت

\_رها کجا بودی هان؟ نمیگی نگرانت میشیم بی عقل!  
 با تعجب بهش نگاه میکردم!  
 یهو زدم رو پیشونیم! وای من به این بدبختا نگفتم که دارم میرم بیرون!  
 الان حسابمو میرسن!  
 حواس بقیه هم به ما جمع شد  
 یهو هجوم بچه ها به سمتم باعث شد جیغ بکشمو در برم!  
 صدای رز او مد که میگفت  
 \_رها؟ صبر کن بینم دختره ی احمق! هوی! مگر اینکه دستم بهت نرسه! شبنم  
 بلند گفت  
 \_هوی سلیطه صبر کن بینم!  
 یه نگاه بهشون انداختم!  
 یا امام زاده بیژن!  
 هاووش، فرشاد، سورن، نیلوفر، شبنم، نسیم، ممیترا، کتی، رز افتاده بودن دنبالم!  
 یهو حواسم پرت شدو شپلق پخش زمین شدم!  
 پخش شدنم همانا ریختن بچه ها رو سرم همانا!  
 ناموسا اکسیژن کم اوردم!  
 دیگه داشتم خفه میشدم حالا تو این هاگیر واگیر شبنم هی نیشگون میگرفت  
 منم جیغ میکشیدم!  
 بالاخره دست از سرم برداشتتو تنه خودشونو کشیدن کنار!  
 منم یه نفس راحت کشیدم!



هاووش دمپایشو در اوردو کو بئند تو سرم

— اوخ! چرا میزنی؟!

— حفته!

سورن زد رو پیشونیمو گفت

— خاک برسرت کدوم گوری بودی ها؟!

— داشتم قدم میزدم یهو خیلی دور شدم!

خب حالا بریم خونه؟!

نسیم گفت

— رفتن که میریم اما جنابالی تنبیه میشی!

— هن؟! خدا به دادم برسه! انالله و انا الیه راجعون!

— افرین اشهدتو بخون!

عین این گروگان گیرا بلندم کردنو میکشیدنم به سمت ویلا!

رسیدیم به ویلا!

یه نگاه به ساعت انداختم ۹ بود!

خواستم یواشکی از دستشون در برم که نسیم عین این مادر فولادزره از پشت

پلیورمو کشید!

— کجا عزیزم شام میموندی؟!

— ناناس شی ژيگول من تو رژيمم شام نمیخورم!

—! تا امروز ناهار میخواستی منم بخوری! حالا یهویی رژيم گرفتی استخون؟!

— باید به درزتون برسونم که من آشغال خور نیستم این یک!

بعدشم تو به رژیم گرفتن من چیکار داری هن؟! مفتش مردمی!؟

خیلی یواشکی یه نیشگون محکم از نشیمنگاه گرامم گرفت!

خواستم جیغ بکشم که دست چماقشو چوند تو حلقم!

رز از اون طرف داد زد!

رها بیا میز شامو بچین!

نوکر باب...

داشتم ادامه میدادم که جلو دهنمو گرفتم تا اوضاع از این خط خطی در نشد!

گفتم

چ... چشم سرور! قربون قدوبالات دلبندم!

رفتمو با هزارتا غرغر میزو خیلی بیریخت چیدم!

"هن چیه؟! انتظار ندارین که میزو سلطنتی بچینم؟ بلد نیستم اقل که نکردم!"

بعد از چیدن میز داد زدم

مفت خوران گرام بفرمایید بشامیم!

همه بلند شدندو همون جور که با اخم نگاهم میکردن نشستن رو صندلی

هاشون!

زکی؛ انگار کولفتشونم! شیطونه میگه بزن سوسکشون کنا!

ولی شیطونه غلط کرده!

خواستم رو صندلی بشینم که نسیم گفت

تو چرا میشینی؟

\_ خیلی ببخشیدا شرمنده اخلاق ورزشیتون باید بگم که به همون دلیلی که شما نشستی!

\_ خب من میخوام غذا بخورم!

\_ دکی خب مگه من میخوام بادمجون واکس بزنم!

\_ شاسگل منظورم اینه امشب شما شام نمیخوری!

\_ اوا چرا! مگه شما ها خونتون سرخ تره!

\_ برای اینکه تنبیه هستی! یادت که نرفت؟!

\_ ای ... دهنه منو باز میکنه ها!

یه نگاه حرصی به اون جمعی که همه ردیف دندوناشون رو برای من به نمایش گذاشتن انداختم!

رفتم رو مبل نشستم!

تی وی رو روشن کردم!

باورتون همیشه چی داشت!

باز پخش عمو پورنگ!

آ خخخخ اعاشق این برنامه ام!

داشت اهنگ میخوند!

ولومو بردم بالا ، همون طور که نیشم وا بود شروع کردم به دست زدن!

"یه تیکه شو میگم تا شما هم لذت ببرین! مرگ خودم نبا شه مرگ نسیم کودک درونم فعاله"

\_ ادرک تک تک ؛ تک ادرک ؛ تک ادرک

یه لحظه به پشت سرم نگاه کردم! دیدم بقیه دارن با دهنای باز نگاه میکنن!

— چیه! عموپورنگ دیدنم ممنوع؟! ایش!

به خشکی شانس!

آخراش بود!

بچه ها هم غذاشونو کوفت کردن!

منم دوباره عین این بدبختا همه رو جمع کردم گذاشتم کنار!

هاووش

— بچه ها من تو یه کتابی خوندم همیشه روح رو احضار کرد!

— خب که چی مثلاً!؟

— خب کیا پایه ان نیمه شب ساعت ۲ امتحان کنیم!؟

همه ساکت شدیمو بهش نگاه کردیم!

اول از همه جواب دادم

— داداچ من چهار پایتم!

بقیه پسرا هم قبول کردن!

فقط ملیکا و رز گفتن باید بچه هارو بخوابونن!

\*

الان ساعت ۰۰:۲ تخته!

همه گرد رو صندلی نشستیم!

حروف الفبا رو هاووش آوردو چید!

برقارو خاموش کرد!

همزمان با خاموش شدن برق ها صحرا جیغ کشید!

\_ اه دختر سوسول بازی در نیار! میترسی برو بخواب!

خلاصه اونم لال شد!

چند تا شمع گرد گذاشتیم وسط!

نسیم سمت راستم بود و سورن سمت چپم!

فضا خفن وحشتناک شده بود!

خدا هم کم کاری نکرد یه بارون مشتی همراه با رعدو برق بر ما نازل کرد!

با اولین صدای رعدو برق نسیم به من چسبید!

نه خدایی به من چسبیدن داره!

عین تو این فیلمایه نعلبکی رو میز گذاشتیم!

هاووش زمره کرد!

\_ بچه ها نیت کنید!

به یک مدیوم نیاز داریم!

\_ مدیوم چیه!؟

\_ یه ادم زیبا که احضار روح ساده تر میشه!

\_ اهان! خو پس من هستم دیگه. خخخ

هاووش یه طلسمی که چند نوع ورد بود رو رو میز گذاشت!

"ناموسا دارم شک میکنم این هاووشم روح باشه! یا جد سادات خودمو به

خودت میسپریم"

نرمان زرده ی تخم مرغ رو گذاشت وسط!

یا ابلفضل!

هاووش اروم گفت

\_قربانی رو بیارین!

چی اقبانی کیه!

فرشاد رفت یه پرنده ای رو از اشپزخونه آورد!

حالا همه ساکت بودیم فقط صدای تیک تیک عقربه های ساعت و گاهی هم

رعدو برق سکوت ترسناکه اینجارو بهم میزد!

هاووش زیر لب چیزایی رو خوندا!

بعد به ارومی دستشو رو نعلبکی گذاشت!

وای وای!

ب... باورتون نمیشه!

ن نعلبکی حرکت کرد!

اومد رو حرف "ر"

هاووش گفت

\_اسم؟

نعلبکی حرکت کرد رو کلمه ی بله!

رز با ترسی که از لرزش صداش معلوم بود گفت

\_ررز؟

نعلبکی که دستای هاووش روش بود حرکت کرد رو کلمه ی خیر!!!

عین جن زده ها یه نگاه به سورن انداختم!

اروم گفتم

\_رها؟

بعد از مکئی نعلبکی رو بله ایست کرد!

با ترس به سورن چسبیدم!

همون موقع یه صدایی اومد؛ که باعث جیغ دخترا شد!

نسیم با ترس گفت

— یعنی کی...ها؟

اب دهنمو قورت دادمو به در نگاه کردم!

وای خدا غلط کردیم خواستیم روح احضار کنیم تو به بزرگیت مارو ببخش!

هاووش گفت

— چیزی نیست! حتما باد زده!

دوباره اون صدا اومد!

— و... ولی مثل... اینکه صدای باد... نیست!

یهو در به طرز وحشتناکی باز شد و سوز سرما وارد خونه شد!

و شروع جیغ دخترا و البته من که داشتم دق میکردم!

صدای باد و رعد برق باعث میشد بیشتر به سورن بچسبم

فرشاد بلند شد! رفت سمت در و بزور بست!

دوباره همه جا اروم شد اما هنوز اون ترس تو چهره ی تک تک بچه ها بود!

هاووش دید اوضاع نافرمان خر تو خره گفت

— خب بچه ها مثل اینکه شما امادگی کافی ندارین بهتره بریم بخوابیم!

همه با چهره‌ی خوشحال به هاووش نگاه میکردن انگار حرف دلشون رو زد!

همزمان با بلند شدنمون نعلبکی تکون خورد!

یه نگاه به هاووش که الان با تعجب به میز زل زده بود انداختم!

\_ هاووش... این چه... چرا داره ح... رکت میکنه!؟

\_ نمیدونم!

نسیم با ترس رو به هاووش گفت

\_ ای درد ب... بگیری تو، با این پیشنهادات!

نسیم همین طور داشت جدو نسل هاووشو اباد میکرد که بهو!

یه صدایی از طبقه‌ی بالا اومد که باعث شد نسیم لال شه!

مثل اینکه یه چیزی شکسته شده!

\_ اوهم اوهم بچه‌ها؟

صدای هاووش بود!

همه سرمونو چرخوندیم و به هاووش نگاه کردیم!

\_ چیزه... بچه‌ها نگاه کنید، چیز خاصی نیستا اصلا چیزی نیست

"بعد از مکثی ادامه داد"

\_ فقط ما یه کاری رو انجام ندادیم!



سوالی نگاهش کردیم یعنی زود اون فکتو باز کن تا خودمون بازش نکردیم!  
 \_ ما باید قبل گذاشتن طلسم ، از روحی که میخواد احضار شه بخوایم که  
 آزاری بهمون نرسونه!

نرمان با کلافگی گفت \_ خب ادامه!

\_ خب یعنی، این اتفاقا مثل باز شدن در، اون صدا از طبقه ی بالا بخاطر همینه!

اون روح قصد داره باهامون بازی کنه!

\_ زکی! هاووش چرا نمیمیری تو هن؟ چرا!

اخه الان نصفه شبی ما چه غلطی بکنیم با این روحه علاف!

\_ اِرها این طوری نگو عصبی میشه!

\_ کی عصبی میشه!

\_ روح دیگه!

\_ بیشین بینیم باو توهم زدی! روح کجا بود!

درضمن اون حرکت نعلبکی هم اتفاقی بود!

هیچ روحی در کار نیست!

با اینکه هیچ اعتمادی به حرف هام ندا شتم اما حداقل بقیه اروم می شدن! والا!

حتی در این باره یک حدیث داریم که میگه:

أَلْأرومُ كَرْدَنوُ البَقِيه مِثْل اِيْمَان!

ترجمه: اروم کردن بقیه جزوی از ایمان است!

خلاصه دست رز ، نسیمو به زور کشیدمو بردمشون بالا!

با یه بسم الله زیر لبی درو بار کردم!

همه چی آمنو امانه!

— دیدین بیخودی میترسیدین!

بابا این هاووش یه زری زد!

بیاین بکپیم که وقت تنگه!

رفتم سمت کمد لباسا؛ قبل از اینکه باز کنم پلیورم در آوردم درو که باز کردم

یه جیغ زدم!

با جیغ من رز و نسیمم شروع کردن به جیغ زدن!

همون موقع سورن با کله اومد تو!

یه نگاه به داخل کمد انداخت و گفت

—رها! اینجا که چیزی نیست!

ولی من همچنان با ترس به کمد نگاه میکردم!

مطمئنم! آره من دیدمش!

یه صورت خونی! که چشماش باز بود ولی از چشماشو دهنش خون میریخت!

—سو...سورن، م...من دی...دیدمش!

—رها عزیزم، اینجا که چیزی نیست!

با جیغ گفتم\_ هست!" بعد اروم تر گفتم"  
من دیدمش!

\_رها اروم باش! چپو دیدی!

\_یه صورت خونی!

\_رها خانومی من بهت قول میدم دهن این هاووشو سرویس کنم!  
از بس از این چرتو پرتا گفته تو توهم زدی!  
چیزی نیست عزیزم! اروم باش! من هستم، همیشه کنارتم!

اروم رفتم تو بغلش! بعد از چند ثانیه ازش جدا شدم!  
خواست بره که دستشو گرفتم  
\_نرو!

با تعجب بهم نگاه کرد!

\_نرم؟! عزیزم الان ساعت نزدیک چهاره  
بگیر بخواب!

چیزی نمیشه! قول میدم!

با اطمینانی که سورن بهم داد اروم شدم!

نسیم دستمو گرفتو بردتم رو تخت خودشم کنارم دراز کشید!  
میترا، کتی، شبنم و رز هم اومدن!

چشمامو اروم رو هم گذاشتم که همون موقع دستای نسیم دور دستام حلقه  
شد!

یه لبخند زدمو پلکامو اروم رو هم گذاشتم و خوابیدم!

با نور خورشید که فکر کنم قصد کور کردن بنده رو داره بیدار شدم!

به نگاه به نسیم که بیخیال خوابیده انداختم

یه نگاه به ساعت انداختم!

۳۰:۹ صبح!

با یاد آوری دیشب لرزیدم اما زود خودمو جمع کردم و از تخت اومدم پایین!

لباسمو با یه لباس گشاد عوض کردم!

در اتاقو اروم باز کردم و رفتم بیرون!

یه لحظه متوجه صدایی شدم!

بالای پله ها ایستادمو دقیق شدم رو اون صدا!

"ناموسا فوضول نیستم فقط به مقدار کمی کنجکاوم"

صدای سونیا بود که داشت حرف میزد اما نمیدونم با کی؟!؟

\_ من دیگه نمیتونم تحمل کنم! ناسلامتی تو شوهرمی! پدر بچمی! اما اصلا

بهم توجه نمیکنی! انگار اصلا نیستم؛ فکر و ذکر شده رها رها!

"اوپس اسم من اومده پس دیگه واجب شده گوش بدم"

وسط حرف زدن سونی صدای رامتین اومد

— بس—ه!دیگه نمیخوام چیزی بشنوم!

تو خودتم میدونی که از همون اولم قصد ازدواج با تو رو نداشتم!

اما تو هی به من وابسته تر میشدی!

تو تموم زندگیمو بهم زدی! تو، میفهمی؟

اگه تو با اون اخلاق بچگونگی برام خطو نشون نمیکشیدی من الان داشتم اروم

زندگی میکردم

اگه تو و سورن نمی اومدین من الان رها رو داشتم! میفهمی!

سونیا با گریه گفت

— ولی رامتین من دوست دارم، این بچه ای که تو شکمه منه بچه ی تو لعنتی!

جان! بچه!؟ یعنی سونیا حامله؟ دکی!

جلل جالب! اونوقت پدر بچه هم رامتینه!

اوما ی گادا!

اخی! ولی خدایی دلم برای این سونی میسوزه!

اروم اروم از پله ها اومدم پایین!

انگار نه انگار که داشتم حرف های این دوتارو گوش میکردم!

رفتم تو اشپزخونه؛ بعد یه نگاه با تعجب به سونیا و رامتین انداختم که انگار

تازه دیدمشون!

— شما هم بیدار شدین صبح به خرس!

رامتین یه لبخند غمگین زدو گفت

— صبح بخیر

اما سونی فقط نگاهم کرد!  
 بهش حق میدم از من بدش میاد!  
 ولی در هر صورت غلط میکنه از من بدش بیاد!  
 والا به من چه!  
 من چیکار کنم که شوهرش عاشق دلخسته ی منه!  
 چیش! دختره ی بیرخت!  
 رفتم سرمو کردم تو یخچال!  
 چند تخم مرغ اسخراج کردم!  
 به به!  
 رفتم یه پیشبند گذاشتمو  
 تابه رو گرفتمو توش روغن ریختم!  
 گذاشتم رو گاز!  
 گازو هم روشن کردم!  
 دقیق زل به تخم مرغ!  
 خب، من الان چطوری اینو بشکونم که نفله نشه!  
 ناموسا تخم مرغ شکوندن یکی از سخت ترین کار هاست!  
 تصمیم بر این شد که یک کا سه بگیرم و اول تخم مرغ رو تو کا سه بریزم بعد  
 بریزم تو تابه.  
 همین کار رو کردم!  
 تخم مرغ رو ریختم! ولی بخاطر داغ بودن روغن هی روغن پخش میشد بیرون

منم سر تابه رو عین سپر گرفتم جلوم که این روغن ها به صورتم نخوره که  
همون موقع یکی شپلق زد تو سرم!  
نگاهش کردم دیدم کتی!

با حالت عاقل اندر فیسانه نگاهم کردو گفت  
\_بدبخت تو اینو "به سر تابه اشاره کرد" باید بزاری رو تابه نه اینکه بگیری  
جلوی صورتت! خنگ!

\_ واقعا! اووووم چیزه من که میدونستم فقط خواستم این مدلشو تجربه کنم!  
مثل اینکه خیلی ضایعه گفتم که باور نکرد فقط سری از تاسف تکون دادو  
رفت!

اوا تخم مرغم سوخت!

رفتم یه نگاه بهش انداختم! پوف! دورو اطرافش همه جزغاله شد فقط یه تیکه  
از وسطش برام موند!

ایش گندت بززن!

رفتم دیدم کتی داره شکلات صبحونه میخوره!

اروم رفتم کنارشو گفتم

\_کتی؟

\_بله

\_خیلی خوشگلی!

با تعجب نگاهم کردو گفت

\_رها جان خوبی!؟

\_اوهیم اوهیم

یه دفعه چشماشو ریز کردو گارد گرفت سمتم

\_چی مینخوای!؟

\_وا هیچی فقط یکم از اون شکلات صبحونه موخوام!

\_پس بگ—وا میگم دیگه تو همین جوری مهربون نمیشی و از من تعریف

نمیکنی!

مظلوم نگاهش کردم و گفتم

\_اوهیم

\_خب بیا بشین فقط عین ادم بخور!

\_باو شه!

\_افرین!

\_ماست بخور دوغ برین!

رو فرشی شو از پاش در آوردو کوبوند تو سرم!



— اوخ! بی جنبه ی شپش!

— رها!

— خب باشه چرا هار میشی!

به نگاه بهش انداختم که عین این تام ، قرمز شد!

— آخخخ! قرمز نشو عزیزم! بزرگ میشی یادت میره!

تا خواست سمتم حمله کنه شکلات صبحونه رو گرفتمو در رفتم!

بعد از دور زدن کتی رفتم رو مبل نشستم

یکم به درو دیوار نگاه کردم!

نچ این پسرا عین خرس خوابیدن!

همین طور که از پله ها بالا میرفتم فکر های شومی هم در سر داشتم

همون موقع اقیانوس (همون ساحل) با ماتیک (رژا) اومدن جلوم ایستادن!

— هن؟ چیه باز اومدین تنگ من ایستادین!

دیگه از خر بازی و اسب بازی خبری نیستا!

ساحل یه خمیازه کشید و گفت

— خاله لها؟

— لها نیستم طالبی! بگور \_ها

\_ل\_ها

\_بچه ميگم بگور\_ها

\_خو نمتونم خاله لها

\_دكي!خب حالا چي ميخواين!

\_بليم پسلا لو بيدال تُنيم؟

\_بريم ولي به يه شرطاً؟

رژا دستاي کوچولو شو كشيد رو چشماشو گفت

\_چه شلطي؟

\_هر كاري كه من ميگمو انجام بدين!باشه؟

\_باچه

پنجره‌ی اتاق سورن اينا به طرف بالكن بود!

منم دست ماتیکو اقیانوسو گرفتمو رفتیم اونجا!

\_توله ها نگاه کنید من چیکار میکنم شما هم همین کارو بکنید خب؟

\_باجه چش!

زیونمو در اوردمو چشما چپ کردم و صورتمو چسبوندم به پنجره اتاق سورن  
اینا!

اون دوتا هم همین کارو کردن!

با دستم دوتا ضربه زد به شیشه!

اولین نفر هاووش بود که بیدار شد تا چشمش به پنجره خورد! دو متر پرید!

منورژا و ساحل از خنده پوکیدیم!

ولی دوباره صورتامونو چسبوندیم به شیشه!

هاووش که هنوز تو هنگ بود با دستش زد به سورن!

سورنم اروم چشماشو باز کرد!

تا ماهارو دید سیخ رو نشست!

پنجره رو باز کردیمو سه تایی به زور رفتیم تو!

فرشاد و نریمان هنوز خواب بودن!

بدون توجه به اونا زدیم زیر خنده!

نریمانو فرشاد هم خابالود بهم با شک نگاه کردن!

رو به هاووشو سورن گفتم

— چرا شبیه جنازه ادیسون شدین سیرابی ها!

سورن همون طور که نگاهم میکرد زیر لب گفت

— بسم الله رحمان رحیم بعد فوت کرد تو صورتم و گفت

— لعنت بر شیطان

— وا مگه جن دیدی!

\_ ای کاش جن بود! تو دست جنو شیطانو از پشت بستنی بابا!

هاووشم ادامه داد

\_ خودت رد داده بودی حالا داری این دوتا بیچه رو هم بدبخت میکنی طالبی!

\_ هوی میزنم تو سرتونا!

\_ تو مگه زورت میرسه ضعیفه!

\_ ضعیفه شوهر عمته طالبی خوار!

بعد یه چشمک به رژا و ساحل زدم!

اون دوتام عین چی افتادن رو هاووشو سورنو گازشون میگرفتن!

بعد با نیش باز به اون دوتا گفتم بسه!

اومدن کنارم ایستادن!

رو به هاووشو سورن با نیش باز گفتم

\_ دلمان خنک شد!

بعد قبل از اینکه کاری بکنن از همون راهی که اومدیم برگشتیم!

رفتم تو اتاق خودمونو داد زدم

\_ هوی بیدار شین! الهی گفتون کنم،

الهی بمیرین سنگ قبرتونو با وایتکس بشورم!

هوی تگرگ بریز پایین از تخت! هو!

یهو رز دستشو دراز کردو پاهامو کشید که شق پخش زمین شدم!

بعد یه بالشت گرفتم فشارش داد رو دهنم!

\_ لال شو دیگه!

نسیم که تا الان خواب بود چشمهاشو باز کردو انگشت شصتتشو نشون دادو

گفت

\_ لایک!

میترا هم گفت

\_ دمت هات رزی! خدا امواتتو پیامرزه!

دکی عاقا من دارم به اموات می پیوندم اونوقت اینا بهم لایک میدن!

عجب دنیایی شده ها!

چرا مسئولین رسیدگی نمیکنن!

در حال خفه شدن بودم که رژا و ساحل اوفتن روز

\_ اَمَمَنی، خاله لها رو ول تُن!

\_ ولس تن! لها ملدا!

زکی اینارو باش! من هنوز دارم نفس میکشم اینا میگن مرد!

بالاخره رژا و ساحل تونستن رز رو شکست بدن و من از چنگ دیو سه سر

خلاص شدم!

\_ وای الهی خیر نبینی کاکتوس! الهی دستت بره تو گو شتکوب! الهی تو تابوت

جا نشی!

نفرین عامون بر تو! نفرین

\_ هوی چه خیره!؟

\_ من داشتم خفه میشدم میمردم اونوقت شما ها بهم لایک میدادین!؟

نسیم رو به من گفت

\_ والا اگر میمردی که ما از این شانسا  
نداریم! چیزی کم نمیشد! فقط زندگی اروم  
تر! انگل اجتماع کمتر!

دستمو بردم بالا و گفتم

\_ خدایا این چه دوستایی که من دارم! وقتی داشتی شانس تقسیم میکردی من  
کدوم قبرستونی بودم!

شبنم\_ وا عزیزم چرا ناشکری میکنی این همه دوستای خوبو مهربون داری  
دیگه چی میخوای از خدا! شانس از این بهتر!

با تاسف نگاهشون کردم و گفتم



—بریزین بیرون اعصاب درستی ندارما!

اونام بالاخره از خواب دل کندن و با خنده بلند شدنو لباسا شونو عوض کردنو  
رفتن بیرون!

گوشیم زنگ خورد!

یه نگاه به صفحه ی گوشی انداختم!

جان!

فریدا!؟؟ زکی!

تماسو وصل کردم!

—به به افتاب از کدوم طرف در اومده که شما برای من زنگ زدی! تازه فهمیدی

یه رهایی هم هست!

—یه نفس بکش رها خانوم!

اولن سلام، دومن خوبی و سومن منم خوبیم!

"اخرین جمله رو با منظور گفت"

—اولن علیک، دومن خوبم و سومن مگه من دامپزشکم که حالتو ببرسم!

بهبود از پشت گوش‌ی یه دادی زد که گوشم کر شد!

—رها تو هنوز ادم نشدی!ها! چرا انقدر پروای تو دختر!؟ چرا واقعا!

—خب این چیزا زیاد به تو ربطی نداره! حالا بگو اقا چونم چطوره؟خوبه یا دقش دادی!؟

—نخیر حالش خیلی خوبه تو رو هم نمیبینه سر حال تره!

—زرشک!

—رها جان عزیزت بیخیال شو!

چه خبر از کارای دانشگاه!

—خوبه!

همون موقع سورن اومد تو اتاقمو گفت

—رها بیا میخوایم بریم بیرون!

دستمو گذاشتم رو بینیمو یعنی خفه شو لطفا!

صدای متعجب فرید پیچید که میگفت

\_رها! این صدای کی بود هان؟

تا خواستم جواب بدم داد زد!

\_مگه با تو نیستم! هه ببین اقا جون دلش به کی خوشه! کجایی تو؟

\_فرید حرف دهننتو بفهما!

اول فکر کن بعد اون دهننتو وا کن!

خواستم براش توضیح بدم!

یه نگاه به سورن انداختم که جلوی در ماتش برده بود!

بدون توجه به تعجب سورن همه چیرو برای فرید توضیح دادم البته از این

اتفاقایی که بین منو سورن افتاد چیزی نگفتم!

فرید به حرفام شک داشت ولی بالاخره تماسو قطع کردم!

دوباره یه نگاه به سورن انداختم که این دفعه صورتش منقبض شده بودو با

عصبانیت به من نگاه میکرد!

منم بدون اینکه چیزی بگم فقط بهش نگاه میکردم!

اروم درو پشت سرش بست!

اومد و رو تخت نشست!

بدون اینکه چیزی بگه سریع گوشیمو از دستم گرفت!

صفحه شو روشن کرد!

باید پسورد رو وارد میکردم!

با عصبانیت گوشی رو گرفت سمتمو گفت

\_رمز!

یکم نگاهش کردم که این دفعه داد زد

\_میگم رمز؟

با همون حالت گفتم "۸۳۴۹"

رمزو وارد کرد!

رفت تو لیست مخاطبین!

رفت رو تماس منو فرید!

بهم نشونش داد و گفت

— این کیه!

چیزی نگفتم یعنی اون لحظه انگار نمیتونستم دهنمو باز کنم حرف بزنم!

— باتوام بهت میگم این کیه!

بالاخره به خودم جرات دادمو شدم همون رها و خیلی جدی گفتم!

— فرید!

— فرید کیه؟! چرا شمارش تو گوشیده!

— فرید پسر عممه! درضمن فکر نکنم این چیزه مهمی باشه که تو به خودت

جرات میدی که سر من داد بزنی!

— رها ساکت شوها!

— اگه نشم!

— خودم ساکتت میکنم!

\_هه! آدمش نیستی!

\_حالا بهت نشون میدم!

بعد بدون اینکه گوشیمو بهم بده زرتی بلند شدو از اتاق رفت بیرون!

\_هوی گوشیمو کجا میبری!

بلند شدمو رفتم دنبالش!

داشت از پله ها میرفت پایین که از پشت پیرهنشو کشیدم!

\_گوشیمو بده!

\_گوشیت تا اطلاع ثانوی دست من می مونه تا شما ادم شی و بیای معذرت

خواهی کنی!

یه سوت بلند زدمو گفت

\_اوه کی میره این همه راهو! بدش به من بینم!

خواستم از دستش بگیرم که دستشو برد بالا!

د با توام میگم بدش به من!

همین طور که تقلا میکردم برای گرفتن با به پوزخند گفت

ببین جو جو تا من نخوام نمیتونی بگیریش! پس بیخود تقلا نکن! فقط لازم  
معذرت خواهی کنی و قول بدی که دیگه با شماره‌ی این پسره تو گوشت  
نیاسه!

زکی! من پیام از تو معذرت خواهی کنم!؟

تو خواب ببینی!

باشه خوددانی! توام دیگه رنگ گوشتو نمیبینی!

بعدم بدون اینکه بزاره من حرفی بزنم سرشو عین بز انداخت پایینو رفت!!

اه تو روحت سورن

رفتم تو اتاقم پنجره رو وا کردم و یه

نگاه به بیرون انداختم

افتاب بود اما سوز سردی هم داشت!

تصمیم گرفتم با بچه ها بریم بیرون یه  
عکس بگیریم!

یه لباس مشکی خفاشی پوشیدم یه شال  
مشکی هم گذاشتم رو سرم یه شلوار جین  
مشکی هم پوشیدم!

چتری هامو ریختم رو صورتم، یه رژ  
صورتی ملایم زدمو یه بوت ساق بلند  
که قسمت بالاش با خز کار شده بود و  
زیباییشو دو چندان کرده بود پوشیدم!  
از اتاق زدم بیرون از پله ها اومدم پایین!  
توجهی بچه ها بهم جلب شد!  
فرشاد\_ به به ابجی کجا!؟

\_ جون من شما نپوسیدین کلا تو ویلا

هستین! د بریزن بیرون بریم صفا یه عکسی بگیریم یه حالی بکنیم!  
نریمان\_ من موافقم!

سورن همون موقع از پله ها سرازیر شد!

سورن\_ قضیه چیه به منم بگین!

یه چشم غره بهش دادمو گفتم

\_ میگم بریم بیرون!

سورن\_ افرین!



\_ ماست بخور، دوغ برین!

با این حرفم فرشاد ، نریمان و رامتین زدن  
زیر خنده که با خنده‌ی او نا منم خندم گرفت!  
ولی همون موقع سورن دست کرد تو  
جیشو گوشیمو بهم نشون داد و با ابرو  
هاش به گوش‌ی اشاره کرد!

خنده رو لبم خشک شد و یه دور ماه غسل

با عمه‌ی سورن رفتمو برگشتم!

همه‌ی بچه‌ها رفتن تو اتاقاشون که حاضر بشن!

منم رفتم تو اشپزخونه و به لیوان اب خوردم!

آخیش!

چه قد تشنم بود!

چند دقیقه‌ی بعد همه حاضر و آماده اومد پایین!

\_ به به جونم! خب حالا شدین عین آدم قبلا شبیه زامبی بودین!

نیلوفر\_ تو باز داری به کی میگی! تو که از زامبی هم به چند درجه اون طرف  
تری!

\_ خاموش باش طالبی خوار!

بعد نیشمو باز کردم از در زدم بیرون!

وارد حیاط خوشگل ویلا شدم!

چشمامو بستمو به نفس عمیق کشیدم به  
همون طور که چشم هام بسته بود دستامو باز کردم به لبخند زدمو گفتم

\_ دنیا چه قدر قشنگ..

هنوز حرفم تموم نشده بود که به چیز لغزنده ای شق افتاد رو پیشونیم!!!

چشمامو باز کردم دیدم به پرنده ی از خدا

بی خبر داشت پرواز میکرد!

جای شما خالی پیشونی بنده رو با مستراب اشتباه گرفت!

انگشت اشارمو کشیدم رو پیشونیمو اون

چیز لغزنده که پی پی پرنده بود رو گرفتمو

با صورت منقبض شده نگاهش کردم و گفتم

\_دمت گرم دنیا خوب رییدی تو حالمون!

عق!

سریع رفتم دستو صورتمو شستمو این

دفعه بدون اینکه از دنیای عقده ای تعریف

کنم زدم بیرون!

پشت من یه لشکر زدن بیرون!

صحرا\_خب بچه ها بریم کنار ابشار!!؟

همه موافقت کردیم!

اول باید از جاده‌ی خاکی شیب‌دار می‌گذشتیم بعد میرفتیم ابشار!

هاووش\_بچه ها مراقب باشین که لیز نخورین! اینجایی که می‌خوایم بریم  
اسمش هست ابشار سواسره

\_سواسره!!چه اسم جالبیه! معنیش چیه!؟

هاووش\_سواسره به معنی نسیم صبحگاهی!

\_چه باحال!

از جاده شیب‌دار که گذشتیم رسیدیم به جاده‌ای که سربالایی تندی داشت!

"زکی ما که هلاک میشیم که!"

همین طور که نفس نفس میزدیم بالا میرفتیم!

\_وای ننه مردم! وای حالم داره بهم میخوره! وای نفسم بالا نمیاد!

سورن\_ اتفاقا خیلیم خوبه! این طوری خون تو رگ هات سریع تر جریان پیدا میکنه!

یه لحظه ایستادمو همون طور که نگاهش میکردم گفتم

\_نه بابا شما دکتری! شما رو چه به این

حرفا! من دارم جان به جان افرین تسلیم

میکنم اونوقت تو میگی خون تو رگ ها سریع تر جریان پیدا میکنه!؟

دخترا بهم لایک دادن!

یکم دیگه راه رفتیم که دیگه واقعا نمیتونستم حرکت کنم چون هوای کوه گاز داره و اونایی که برای اولین بار و تازه میرن کوه براشون سخته!

وسط راه بهو تَلپ نشستم روزمین!

\_وای من دیگه نمیتونم!

پشت بند من همه ی دخترا نشستن روزمین!

ولی پسرا عین خیالشون نبود!

بماند که رژا و ساحل رو کولِ باباشون بودنو عین خر ذوق میکردن!

هاووش\_بیچه ها بلند شین چیزی نمونده الان میرسیم!

ما هم بلند شدیمو عین جوجه اردک دنبال پسرا راه افتادیم!

یه لحظه چشمم به پایین جاده افتاد!

یا امام سیزدهم!

اب دهنمو قورت دادم!

کلا اگه میوفتادی چیزی ازت باقی نمی موند!

ولی عجب منظره ی بکری اون پایین بود!

یهو به ذهنم رسید که عکس بگیرم ولی گوشیم دست سورن بود!

— هوی سورن! گوشیمو بده!

یه ابرو شو انداخت بالا و گفت

— نج

— غلط میکنی میگم بده!

— معذرت خواهی کن!

— پوف!!! باشه بابا معذرت!

گوشیمو ازش گرفتمو چیریک چیریک از منظره‌ی زیبای پایین عکس می‌گرفتم

تا اینکه یهو محکم زد به پهلو!

خواستم اون طرفو فحش بدم که حرف تو دهنم ماسید!

واااای! منظرش معرکه!

یه ابشار بزرگ که از چند جهت اب ازش میزنه بیرون!

دورو اطرافش همه سرسبز یه طبیعت زیبایی بود!

تا چند دقیقه همه مات بودیم!

کتی\_وای اینجارو باش عجب منظره ای!!

یه سوت بلند زدم که اونایی که نزدیکم بودن دو متر پریدن

\_بابا اوس کریم دمت گرم عجب چیزیه!

همین طور که همه زول زده بودیم به اون ابشار هاووش گفت

\_بچه ها اگه پایه هستین بریم اون پایین؟

\_داداچ من که بهت گفتم من چهار پایتم!

نگاهم به سورن افتاد که با چشمو ابرو برام خطو نشون میکشید

بعضی از دخترا گفتن نه خسته شدیم اما من همه رو راضی کردم

با هم به طرف پایین اون ابشار حرکت کردیم



پایین کلا سرسبز بود و از اب هایی که

سرازیر میشدن یه رود خونه‌ی بزرگی درست شده بود

برای رد شدن ازش باید از پل چوبی که بالای رودخونه بود میگذشتیم

\_وای بچه‌ها اینجارو نگاه کنید!

سورن\_ خیلی قشنگه!

نریمان\_ جون میده شب اینجا چادر بزنی با صدای اب بخوابی!

یهو یه فکری به سرم زد!

\_اووم چیزه... بچه‌ها، میگم ما دخترا اینجا می مونیم شما پسرا برین بالا وسیله

هارو هم از ویلا بیارین!

ما که میخوایم فردا برگردیم چه بهتر که آخرین روزو اینجا باشیم!

هوم؟؟

شبه اینجا چادر میزنیم میخوابیم!

نظرتون چیه؟؟!

همه به نگاه بهم انداختنو موافقتشونو اعلام کردن!

قبل از اینکه برن کتی هم گفت که دنبالشون میره تا لباسارو بزاره تو ساک!

بالاخره جمع پسرا وکتی رفتن!

نسیم داشت دورو اطرافو دید میزد بقیه هم داشتن یا عکس میگرفتن یا رو چمن

ها نشسته بودن!

یکم به نسیم نزدیک شدم

\_پیس پیس!

\_هن؟

\_بیا اینجا!

\_ها؟

\_ببین وزش نظرت چیه بریم اب بازی کنیم بعد به اون رود خونه اشاره کردم!

یکم نگاهم کردو محکم زد تو سرم!

لبامو ورچیدمو گفتم

\_خاک برسرت چرا میزنی! الهی دستت بره لا در ایشالا دستت بره تو دهن

شامپانزه‌ی ابی!

\_اولن هر چی گفتمی ایشالا سر خودت بیاد، دومن تو چرا هی برای من اسم

میزاری!؟هن؟

اول میگفتی تگرگ حالا میگی وزش؟؟

\_ای کسی که ایمان آورده‌ای بدانو آگاه باش که عیب از اسمت می باشد!

\_اسم به این خوبی! از اسم تو بهتره شتر مرغ ابی!

\_خودتی گوریل! درضمن بیا بریم اب بازی!

\_ای جان! بریم

دوتایی عین خلوچلا د ستای همو گرفتیمو بدو بدو دویدیم سمت رود خونه و  
شپلق پریدیم تو!

عمقش زیاد نبود و آبش هم تمیز بود هم کمی سرد!

\_هورا!

یه مشت اب گرفتم پرت کردم سمت نسیم!

اونم همین طور!

انقد واسه هم اب پرت کردیم که شدیم موش اب کشیده

بقیه دخترا متوجهی ما شدنو چند تاشون اومدن سمتمون!

یهو رز، میترا، نیلوفر، آسانا و نرجس پریدن تو!

یه تن اب پاشید رومون!

— ای سلیطه ها این چه وضعشه! نفرین عامون بر شما!

نسیم رو به من گفت

— مسرورمان کردی دخترک!

— احسنت!

بعد از نیم ساعت پسرا و کتی اومدن!

نسیم داشت از اب میرفت بیرون که بلند داد زد

— به کجا چنین شتابان!؟

نگاهم کردو با تاسف گفت

— تو در آینده هیچی نمیشی! خاک برسرت!

— نکه تو میخوای راه ادیسون رو ادامه بدی!

یهو از پشت لبه مانتوشو کشیدمو پرت شد تو اب!

با صورت قرمز شده نگاهم کردو بلند فریاد زد

\_کشفات!

منم با نیش باز تو اب شروع کردم به قر دادنو گفتم

\_ریدم به اون قیافت، با نرمی و لطافت، عنای رنگی رنگی ، با طمع توت

فرنگی، چه رنگای قشنگی!

با این کارم بیشتر عصبی شد ولی چشماش میخندید

چند ثانیه بهم نگاه کردیم و یهو پخی زدیم زیر خنده!

بالاخره به زور از اب اومدیم بیرون!

پسرایه حصیر باز کرده بودن منو نسیم باخنده با همون سرو وضع ناجور تِلپ

نشستیم رو حصیر!

یهورز مثل همیشه جیغ زد!

همه با تعجب نگاهش میکردیم که داد زد  
 \_رها، نسیم با این سرو وضع نشستین؟؟  
 از جلو چشمام دور شین تا از وسط جرتون ندادم!

منو نسیم یه نگاه به هم انداختیمو د برو که رفتیم!

چند دقیقه بعد پسرا با ماشین برگشتن کتی هم تو ماشین هاوش بود!

از همون جا بهش اشاره کردم که لباسای منو نسیمو بیاره

چند ثانیه بعد با یه ساک لباس اومد

کتی\_اه اه این چه وضعشه؟

نسیم\_به تو چه کیتی!

کتی\_کتی شوهر عمته اختاپوس

نسیم داشت دهنشو باز میکرد که جواب بده ولی من سریع تر گفتم

\_هوی خفه شین تا جیگرتونو نداشتم لا سنگک نخوردم!

دوتاشون با یه حالتی نگام کردن!

\_هن؟! چیه؟ زود برین اونطرف تر میخوام لباسمو عوض کنم!

دیدم انگار نه انگار همین طور زل زدن به من!

\_با شما هستما! مگه خودتون ناموس ندارین! الله واکبر، مرگ بر امریکا!

یهو دوتاشون دهنشونو باز کردن و ویره بودن، هی میرفتن عقب میومدن جلو!

"وا! خدایا عقل بده! عجبا!"

بالاخره لباسمو عوض کردم و رفتم پیش بقیه!

نریمان، هاووش، ارمیا و سورن داشتن والیبال بازی میکردن!

رفتم سمت شون که یهو یه چیزی محکم خورد تو سرم و منم با صورت پخش

زمین شدم!



یه چند ثانیه سکوت...

\_وای م..مامان کجایی که دخترت مرد!

وای دماغ نایسم کوبیده شد! آی خدا ببین با بنده‌ی خوبت چیکار میکنن، الهی

خیر از جوونیت نبینی!

سرمو بلند کردم به اطرافم یه نگاه انداختم!

یهو یکی افتاد روم!

یا امام غریب!

بهش نگاه کردم یه لبخند مسخره زدمو بهش نگاه کردم!

جون چه موهای خوشحالتی!

اوه اوه چشمارو نگاه اصن چنان سگ داره!

ننش قربونش شه چه لبایی داره!!!

آخی! من الان مُردم؟! این یارو خوشگله هم حوریه؟ میخواد پیشنهاد دوستی

بده؟! اوا مامان من خجالت میکشم!

ای جونز پس چرا حرف نمیزنه؟ لاله؟

یهو صورتم به عقب پرت شد!

صدا ها واضح شد

\_اه دختر چی میگی؟ این چه وضعشه؟ چرا همش مسخره بازی در میاری! چرا هنوز بچه ای؟ چرا بزرگ نمیشی!؟

با تعجب به سورنی که زد تو صورتش نگاه میکردم!  
همون موقع یه قطره اشک از رو گونم سور خورد!

به اطرافم نگاه کردم!

کتی، نسیم، میترا و شبنم نگاهم میکردن بقیه هم همین طور!  
تازه تونستم موقعیتمو درک کنم!

نگاهم به سونیا افتاد که یه پوزخند رو لبش بود که تو این زمان جز دهن کجی  
هیچ تعبیری نداشت!

دوباره نگام رو سورنی که الان هی قدم میزد!

دوباره یه قطره اشک دیگه ریخت!

من همیشه ارومو بدون سروصدا گریه میکردم!

سورن نگاهش به من افتاد!

با تعجب نگاهم میکرد اومدو سمتو زانو زد! سرمو تو اغوشش گرفتو منو فشار داد به سینش!

عطر سردشو با تمام وجودم وارد ریه هام کردم اما بعد به یاد سیلی که به صورتم زد افتادمو با تموم قدرتم پیش زدم!

اون حق نداشت جلوی این همه منو کوچیک کنه! حق نداشت غرورمو خورد کنه!

سورن دوباره برای بغل کردنم تلاش کرد اما پیش زدم!

دیگه نفس کشیدن تو اون هوا برام سخت بود، با دواز اون قسمت دور شدم! رفتم رفتم رفتم اخرش خسته شدمو یه جا نشستمو اشک ریختم...

چند دقیقه ای میشد که تو اون حالت بودم که صدای یکی رو پشت سرم شنیدم!

توجه ای نکردم و سرمو رو زانو هام گذاشتم.

ادم نازک نارنجی نبودم اما هر ادمی برای خودش غرور داره.

سورن حق نداشت منو بزنه!

به پشت سرم نگاه کردم کسی رو ندیدم!

زیاد از شون دور نشده بودم اما فاصله ام اونقدری بود که تو دیدشون نباشم.

یه نگاه گذرابی به روبه روم انداختم تا چشم کار میکرد همه جا سرسبزی بودو بعضی از برگ ها هم تقریبا زرد شده بودن!

به نظر میرسید اون پایین یه چیزی مثل جنگل باشه!

به ساعت مچیم نگاهی انداختم ۴۸:۱۳ دقیقه رو نشون میداد!

دلم میخواست برم اون پایینو یه نگاهی بندازم اما میترسیدم مثل اون دفعه یچه ها بریزن رو سرم!

بالاخره حس کنجکاویم برنده شد و به سمت اون جنگل راه افتادم!

چند دقیقه ای میشه که در حال راه رفتنم هر از گاهی هم به پشت سرم نگاه میکنم که مبادا کسی دنبالم باشه!

رسیدم به اون قسمت، آرومه آروم بود!

برگ های زرد و سبز زمین رو فرش کرده بودن!

هیچ صدایی جز نسیمی که می وزید و باعث افتادن برگ ها میشد به گوش  
نمیرسید!

فضای زیبا و آرومی بود!

همین طور برای خودم خلوت کرده بودم، سوت میزدمو به آهنگی روزی لب  
زمزمه میکردم که یهو به چیزی خیلی سریع از کنار صورتم رد شد!

این حرکت ناگهانی باعث شد به ایستمو به طرفی که اون چیزی که نمیدونم  
چی بود نگاه کنم!

ماتو مبهود به چاقویی که تا نصف وارد تنه ی درخت شده بود نگاه میکردم!

آب دهنمو با صدا قورت دادم!

یا امام غریب خودمو به خودت میسپارم!

با نترسو شک به طرفی که اون چاقو پرتاب شده بود نگاه کردم!

از چیزی که میدیم تعجب کردم که باعث شد دهنم به اندازه قار باز شه!

یه پسری با موهای قهوه ای روشن که بهم ریخته رو پیشونیش ریخته بود، پوستی برنزه چشمایی تقریبا عسلی، بینی متوسط که به صورتش میومد و لبایی خوش فرم!

یه تیشرت سفید جذب تنش بود که بدن ورزشکاریشو خوب نشون میداد! دوتا آستین پلیورش هم دو کمرش بسته بود! یه جین زغالی هم پوشیده بود با یه کالج سفید!

همین طور که زل زده بودم بهشو آنالیزش میکردم گفت

\_دید زدنتم شدم!

به من من افتادم، نمیتونستم جوابشو بدم!

اومدم سمتم که یه قدم به سمت عقب رفتم!

\_نترس کاریت ندارم.

بعد از یه نگاه طولانی به سمت همون درخت درخت، چاقو رو از تنه‌ی درخت

بیرون کشید!

همون طور که با انگشتاش تیزی چاقو رو لمس میکرد گفت

\_من کارن هستم.

نگاهشو از چاقوش گرفتم به من دوخت

\_افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

با شهامت گفتم

\_رها، رها هستم!

\_رها، رها، اسم قشنگیه!

چیزی نگفتم و منتظر ادامه‌ی حرفش شدم! میخواستم بدونم کیه و اینجا چیکار میکنه!

همزمان با طرح کردن سوالا تو ذهنم گفت

\_حتما خیلی دلت میخواد من کیمو اینجا چیکار میکنم و چرا این طوری جلوت ظاهر شدم!

پرسشگرانه نگاهش کردم که زد زیر خنده!

"وا اینم شیش میزنه ها"

هر کی سمت ما میاد یه مشکلی داره، اون از رامتین که زنو بچه داره، اون از سورن که دست به زن داره، اینم از این که خوددرگیری داره!

همین طور که به بدبختیم فکر میکردم این پسره چهار دستو پا پرید و سط فکر کردنم

\_چی تو فکر کوچولوت میگذره؟

بعد خیلی مرموزیه چشمشوریز کردو دستشو گذاشت رو چونشو دقیق زل زد بهم!

حاله شو کاراش خیلی با مزه بود و بلند بلند شروع کردم به خندیدن! حالا اون بود که با تعجب نگاهم میکرد!

یهو صدای یه دختری روشنیدم که باعث شد خندم رو قورت بدم

کارن رو صدا میکرد، صداش هر لحظه نزدیک تر میشد

کارن یه نگاه دقیق بهم انداختو روشو برگردوند

منم مسیر نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به یک دختر بانمک که صورت گردی داشت چشم های درشت مشکی که ادم تو سیاهی چشمش غرق میشد بینی کوچیک با لبای قلوهای موهای

پرکلاغی که تا روشونه هاش بود در کل دختر با نمکی بود کل برسیم ۵ ثانیه

هم طول نکشید

خواست حرفی بزنه که چشمش به من افتاد

رو به کارن گفت

\_معرفی نمیکنی کارن جان!

کارن هم خیلی ریلکس گفت

\_رها ۵



بعد دستشو به سمت همون دختره گرفتم گفت

\_کاملیا خواهرم

او هو پس خواهرشه

منم با خوش رویی دستمو به سمتش دراز کردم اونم با مهربونی دستمو فشرد

بهشون گفتم که با دوستانم اومدیم کوه و قراره فردا صبح برگردیم شیراز

اونم گفت که الان دو هفته هست که اومدن ایران هم کاملیا و هم کارن برای

درس به آلمان رفته بودن

و برای دیدن خانواده‌ی پدریشون رفتن شیراز و الانم با خانواده پدریش به کوه

اومدن

کاملیا خیلی دلش میخواست با بچه‌ها آشنا شه منم بدم نمی اومدم

همراه کارن و کاملیا به همون سمتی که بچه‌ها چادر زده بودن حرکت کردیم!

از دور بچه‌ها رو دیدم اما کسی حواسش به ما نبود

نزدیک تر که شدیم نسیم نگاهم کرد بعد با تعجب به کارن و کاملیا نگاه کرد

بدون توجه به چشم‌های متعجب بچه‌ها رفتم جلو و یکی یکی بچه‌ها رو

بهشون معرفی کردم

کارن و کاملیا خیلی زود با بچه‌ها گرم گرفتن و جور شدن اما سورن جوری به

کارن نگاه میکرد که انگار ارث باباشو بالا کشیده

بچه ها خیلی اصرار کردن که کارن و کاملیا برای ناهار کنارمون بمونن اما گفتن که همیشه... و رفتن

سورن چند بار خواست بهم نزدیک شه اما ازش فرار میکردمو خودمو میزدم به اون راه

موقع ناهار بود همه نشسته بودیم سمت چپ نیلوفر و سمت راستم نسیم بود خواستم اولین لقمه رو بزارم تو دهنم که نسیم زیر گوشم گفت

\_اون پسره کی بود که باهاش اومدی؟

یه نگاه بهش انداختم و بیخیال اولین قاشقو خوردم

همین طور که به رو به روم نگاه میکردم گفتم

\_گفتم دیگه، کارن بود اون دختره هم خواهرش کاملیا بود

یه نیشگون ازم گرفت و گفت

\_اینو که خودم میدونم، میگم چرا با خودت آوردیش

یکم مکث کرد و دوباره گفت

\_نکنه برای لجبازی با سورن؟ها؟

دست از غذا کشیدمو با پرخاش رو بهش گفتم

\_نه اصلا این طور نیست!

بچه نگاهم کردن اما سورن حتی سرشم بلند نکرد  
 نسیم دوباره یه نیشگون گرفت که یه جیغ خفه کشیدم و رو بهش گفتم  
 \_الهی سر زایمیره چرا نیشگون میگیری؟؟!  
 \_وا زبونتو گاز بگیر نکبت، درضمن من که میدونم تو بخاطر اینکه حرص  
 سورنو در بیاری کارنو با خودت آوردی  
 \_اینطور نیست

\_ هست

\_ اه خفه شو دیگه هزار یه لقمه از گلومون پایین بره!  
 \_ دختره‌ی بی لیاقت!  
 برای اینکه ناراحت نشه نیشمو تا جایی که جا داشت وا کردم  
 \_ دهنتمو ببند دیوانه!

با همون نیش باز گفتم

\_ دیوانه چو دیوانه ببند خوشش آید

\_ زارت

\_ پیف پیف گوزیدی؟!

با اعصابانیت نگاهم کرد که ترجیح دادم ساکت شم و به خوردنم ادامه بدم!

ساعت هشت شب بود

رفتم تو چادری که پسرا بعد ناهار درستش کردن  
 گوشیم رو برداشتمو شروع کردم به زیک زاک بازی

تو محو بازی بودم و قشنگ روش تمرکز کردم که به جهت های دیگه نرمو نبازم  
 که یهو یکی عین چی پرید تو چادر که دو متر پریدم و گوشی رو هم پرت کردم  
 طلبکارانه به اون طرف نگاه کردم که با نیش باز سورن برخورد کردم  
 با دیدن سورن صدامو انداختم پس کلمو داد زد

— حیوانه ناشناخته‌ی ماداگاسکاری مگه مریضی که عین جن بو داده ظاهر  
 میشی نمیگی من میمیرم نمیگی من بمیرم ملت افسرده میشه هن؟ نمیگی من  
 اگه بترسم سیستم اعصابم از کار بیوفته من فلج بشم چی میشه ها؟؟  
 یه نگاه به سورن که از تعجب خشکش زده بود انداختم که اروم گفت  
 — رهایی نفس عمیق بکش، حالا دم بازدم، دم بازدم

یه نفس عمیق کشیدم که الهی شبو روزتون یکی نشه یه پشه مزاحم همزمان با  
 نفس کشیدن من قصد پرواز داشت که با اون نفس عمیق من وارد عمق دماغم  
 شد!

دکی من اگه شانس داشتم اسمم میشد شمسی  
 سورن که شاهد این صحنه بود خودشو پرت کرد و شروع کرد به خنده .

بریده بریده گفت

— رها اخه تو چ... چرا انقدر مشنگی هـ ها!؟

همین طور که در تلاش بودم که این پشه رو در بیارم برو بابایی به سورن گفتم  
 اونم یهو یه فیگور گرفت و گفت

— پرت به پرم بخوره پر پرت میکنم ضعیفه

منم تو همون حال کم نیوردمو گفتم

— به من نپر لب پر میشی لب تر کنم پر پر میشی

با تلاش فراوان اون پشه اومد بیرون یه نگاه به چهره‌ی شکست خورده‌ی سورن  
انداختم و گفتم

— چیشد مستر کم آوردی؟ بدبخته نفله

قیافشو جمع کردو گفت

— هه هه خندیدم

منم نیشمو باز کردمو بلند با همون لحن خودش گفتم

— دور لبات عن دیدم

بعد از گفتن حرفم زدم زیر خنده

که اونم حرصی زد بیرون

بعد از رفتن سورن رفتم سر ساکمو یه رو سری بزرگ که بافت بود در آوردمو  
ازاد دور شونه هام گذاشتم

رفتم بیرون دیدم بچه ها یه آتیش درست کردنو دورش نشستن

نسیم هم سیب زمینی گرفته گذاشته تو آتیش

همون موقع سورن با گیتارش اومدو کنار بچه ها نشدست با دیدن گیتارش یاد

اون اهنگی که تو شمال خوندم افتادمو زدم زیر خنده

همین طور داشتم میخندیدم که با صدای یکی از پشت سرم خندمو قورت

دادمو سیخ ایستادم!

— به چی میخندی!؟

برگشتمو به پشت سرم نگاه کردم

کارن بود. یه نفس عمیق کشیدمو گفتم

— هیچی باو یاد یه چیزی افتادم

کارن چشم از من برداشتو به جلوش نگاه کرد

رد نگاهشو دنبال کردم و به بچه ها رسیدم

رو بهش گفتم

— اووم چیزه... میخوای بیای کنار ما باشی امشب؟

کمی مکث کرد و گفت

— بدم نمیاد

بعد حرکت کرد سمت بچه ها!

زرش-----ک! تو میگی بدم نمیاد این طوری عین گاورم کرده داری میری؟ آگه

خوشش میومد معلوم نبود چیکار میکرد!

منم پشت سرش شروع کردم به رفتن

رسیدیم به بچه ها، صحرا با دیدن کارن سریع از جاش بلند شد با لکنت

گفت

— س. سلام اقا ک. ارن

کارن یه نگاه گذرا بهش انداخت و بدون جواب دادن نشست

من که بالا سر نسیم ایستاده بودم با هام زدم به پهلو و به صحرا اشاره کردم

اونم نگاهش کرد و یهو منو نسیم پخی زدیم زیر خنده

صحرا با حرص نگاهمون کردو گفت

– چیه؟ به چی میخندین دلکا؟

به حرفش توجهی نکردمو برای در آوردن حرصش بلند تر شروع به خندیدن کردم

صحرا با حرص نگاهمون کردو باهاشو محکم کوبید زمینو نشست

تو چهره‌ی همه‌ی بچه‌ها خنده موج میزد اما بخاطر اینکه صحرا افسردگی نگیره جلو خودشونو گرفتن

با صدایی که هنوز خنده توش موج میزد گفتم

– یعنی آدم پنچری قطار بگیری، ولی اینطوری ضایع نشه!

اینو که گفتم بچه‌ها دیگه نتونستن تحمل کنن وزدم زیر خنده...

ولی کارن و سورن به یه لبخند اکتفا کردن

منم رفتم رو یه سنگ نشستمو به اتیش زول زدم

هوای سردی بود نوک انگشتم از سرما بی حس شده بود

نوک دماغم که حتما قرمز شده.

یک آن یه ملودی قشنگی شروع به شد

سرمو بلند کردم به سورن رسیدم

گیتار تو دستش بودو با انگشتاش تارهای گیتارو لمس میکرد که صدای

قشنگی تولید میکرد

همه ساکت شده بودیم

سورن با اون صدای قشنگ مردونش شروع کرد به خوندن

ترجیح دادم چشم هامو ببندمو فقط به صداش گوش کنم

\_ "دیگه بسته تمومش کن  
 بگو راحت میخوام جدا شم  
 آخه بیرحم کم اوردم  
 تو با این همه بهونه از من  
 یا جایی گیری، یا که بریدی، بگو عشقم، برو راحت  
 به سلامت  
 ای وای دیدی چی شد  
 دل ما عاشق کی شد ای وای  
 خنده حروم شد  
 توی عاشقی کارم تموم شد ای وای  
 نکنه عاشقشم هنوز  
 نکنه هنوز دوسش دارم و نکنه میخوام بشینه دوباره کنارم...  
 ای وای  
 جوابه دلمو چی بدمو  
 سراغه تورو بگیرنو نباشیو  
 تورو نبیننو  
 اگه قرار باشه دیگه از تو نخونمو  
 ای وای  
 ببین چه جوری میلرزمو  
 اشک میریزمو هی دور خودم میچرخمو



میخندمو

گریه میکنمو

هر کی مبینتم

میگه این؛ دیوونرو"

با یه ریتم قشنگی اهنگو تموم کرد

بعد از تموم شدن اهنگش همه تشویقش کردیم

منم عین چی شروع کردم به سوت زدن

نسیم سیب زمینی هارو از تو اتیش برداشت

گذاشت یه کنار که کمی خنک شه

ساعت ۹:۳۰ شب بود.

هنوز شام نخورده بودیم اما من خیلی خواب داشتم

یه نگاه به جمعی که مشغول حرف زدن بودن انداختم، همراه با خمیازه گفتم

— بیچه ها فردا چه ساعتی حرکت؟؟

هاووش زود تر جواب داد

— بعد از اذان صبح حرکت میکنیم

چی! بابا اون موقع که شبه؟؟

قیافمو کجگو کوله کردم با اعتراض گفتم

— اقا اون موقع من بیدار نمی شما، حالا چه عجله ای؟ ساعت ۸ حرکت میکنیم!

سورن یکی پاهاشو انداخت رو اون یکی پاشو گفت

—رها گشاد بازی در نیار سر جدت! هممون کار داریم، این چند روزم از کلی  
 کارا عقب افتادیم  
 تو مغزم بالا و پایین میکردم که میشه بیدار شم؟ یا نه؟  
 با کلی محاسبه به این نتیجه رسیدم که نمیتونم! البته بماند که عمه‌ی سورن رو  
 مورد لطف و عنایت خودم قرار دادم!

صدای کارن باعث شد از فکر بیام بیرون  
 —خب اگه رها سخت‌شده که اون موقع صبح بیدار شه، میتونه با من بیاد! من ۱۰  
 حرکت میکنم  
 یه نگاه با ذوق به کارن انداختمو یه نگاه به سورن  
 خواستم موافقتم رو بگم که سورن عین نخودی در اش پریدو گفت  
 —نخیر لارم نکرده. رها بعد اذان با خودمون میاد  
 بعد خیلی جدی و سریع رو به من گفت  
 —مگه نه؟

یه نگاه به چشمای سورن انداختم که اگه نه میگفتم قطعاً قربونیم میکرد  
 یه لحظه به خودم اومدمو گفتم  
 —ها؟! اووووم چیزه... آ آره با بچه‌ها بر میگردم

دیگه چشمام داشت بسته میشد  
 خیلی سطحی شب بخیر گفتمو رفتم تو چادر

جامو مرتب کردم و سرم به بالشت نرسیده بی هوش شدم

صبح با مشتو لگد یه اسب از خدا بی خبر چشمامو یه میلی متر وا کردم به اون

اسب یه نگاه انداختم

دوباره چشمامو بستم

دوباره داشتم میخوابیدم که یهو با ریختن یه سطل آب سرد دو متر پریدم

با ترس به اطرافم نگاه کردم که با چشمای خندون نسیم روبه رو شدم

بالاشت زیر سرمو بداشتمو پرت کردم سمتش

جا خالی داد که همون موقع شبنم وارد چادر شد و بالشت خورد تو صورت

اونم تعادلشو از دست داد و خورد زمین

حالا من بخند نسیم بخند

شبنم بلند شد

عین تو تامو جری دود از گوشاش میزد بیرون

داد زد

\_میکشمتون

منو نسیم الفرار

شروع کردیم به جیغ زدن

همه‌ی بچه‌ها از چادراشون زدن بیرون

رژان دستاشو میمالید به چشم هاشو با دهن باز به منو نسیم نگاه میکرد

یه لحظه به پشت سرم نگاه کردم ولی شبنم رو ندیدم

دستامو رو زانو هام گذاشتم  
 که یهو یکی داد زد  
 \_آی نفسس کش، من او مدم  
 با تعجب سرمو بلند کردم به شبنم نگاه کردم که افتاده دنبالم  
 دوباره بدو بدو  
 تا اینکه یه جا گیرمون آوردو نفری یه پس گردنی همراه با چاشنی فحش  
 نسامون کرد  
 دوباره رفتم تو چادرو یه نگاه به گوشیم انداختم  
 ساعت ۴:۴۵ دقیقه رو نشون میداد  
 یه جیغ خفه کشیدمو  
 زدم تو سرم  
 دوباره به صفحه‌ی گوشی که یه گوشه تاریخ زده بود نگاه کردم  
 دو دستی زدم تو سرم  
 وای وای  
 امروز تولد اقا جوئه  
 خاک بر دودمانم  
 سریع وساکمو جمع کردم قضیه رو با نسیم، کتی و شبنم در میون گذاشتم  
 اونام ساکشونو جمع کردن  
 چهارتایی زدیم بیرون  
 که همون موقع رز او مد بیرونو گفت

\_ کجا به سلامتی؟؟

\_ رز امروز تولد پدر بزرگمه، من هر سال پیشش بودم همیشه امثال کنارش

نباشم

منو بچه هازود تر حرکت میکنیم میرسونمشون شیراز

خودمم میرم تهران

یهویکی از پشت سرم گفت

\_ تو با ما اومدی، با خودمونم بر میگردی

یه نگاه به پشت سرم انداختم که گفتم

\_ من با ماشین خودم اومدم، مثل اینکه متوجه نیستی میگم باید برم تهران!

سورن عصبی تر از من گفت

\_ با هم میریم

گیج نگاهش کردم که اروم تر از دفعه قبل گفت

\_ میریم شیراز بعد باهام میریم تهران، اوکی؟

با حرص پاهامو کوبیدم زمین

همه منتظر به هم نگاه میکردیم و منتظر حضرت والا مقام صحرا حمال بودیم

یهو با یه گونی به تن ظاهر شد

اول شوکه شدم بعد یه سوت زدم و گفتم

\_ بابا اگه اعتماد به نفس تورو کاکتوس داشت، هلو میداد!

بچه ها زدن زیر خنده ولی صحرا سوختا یعنی نابودش کردم

همه سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم  
 تورا هیچ کدوم حرفی نزدیم  
 نسیم که سرش تو گوشی بود داشت چت میکرد  
 اون دوتا هم داشتن تخمه میخوردنو هندزفری تو گوششون بود  
 داشتیم به تولد اقا جون فکر میکردم!  
 چی بخرم؟؟؟  
 به فرید زنگ بزنم؟؟؟  
 من که تا بخوام برسم شیرازو بعد برم تهران که وقت کادو خریدن ندارم  
 پس چه غلطی بکنم  
 انقدر فکرم بهم ریخته بود یه جیغ کشیدم  
 نسیم که ترسید و گوشی از دستش افتاد  
 اون دوتا هم خیلی ریلکس فقط چشماشو باز کردن دیدن امنو امانه دوباره  
 مشغول اهنگ گوش کردن شدن  
 یعنی من عاشگ این ریلکس بودنشونم  
 نسیم همون طور که دلو روده‌ی گوشی رو جمع میکرد جدو نسلمو آباد کرد  
 سریع یه فکری به سرم زد  
 گوشیم رو گرفتمو رو شماره‌ی مهی لمس کردم  
 یه بوق دو بوق سه بوق  
 و صدای خراشیدش تو گوشی پیچید  
 \_بعله

— سلام جیگر

— سلام قلو، خوبی طلا؟ چه عجب؟ شماره گم کردی؟

"وقتی این طوری قریون صدقه‌ی من میره یعنی هنوز خماری خوابه! والا! کم

چیزیم نیستا! ساعت ۵:۳۰ صبح!!

— مهی من کیم؟؟

— مگه اقدس خانوم عروس کلثوم خانوم نیستی؟

قیافه گیجی به خودم گرفتم و به افق خیره شدم

— او اقدس جون؟

— اقدس مادر شوهرته سادیسمی! منم رها

— ا چه جالب منم آزادم

— مهدیس

— مرض! ایشالا آنفولانزای خوکی بگیری بمیری

— مهی ارواح عمت اون آبی که رو عسلی هستو بخور

— .....خب خوردم

بعد از چند ثانیه سکوت یه جیغ کشید که پرده گوشم به اندازه‌ی سوراخ

جوراب مورچه پاره شد! گفت

— ارها تویی؟؟؟

— په نه په روحمه

— ایشالا جنازت بیاد کدوم قبر ستونی هستی ها؟؟ اون دانشگاه بی صاحبیت

چرا تموم نمیشه؟؟؟

تا خواستم جوابشو بدم جیغ کشید و همراه با جیغ گفت

\_رها، رها

\_مرگورها ای به چنگال نمیرخ تبدیل شی چرا جیغ میزنی نکبت؟؟؟

\_مشتلق بده تا بگم!

\_دکی! بگوزود

فکر کنم فهمید اگه بگه نمیگم سگ میشم و پاچه میگیرم

گفت

\_حسینی دار فانی را وداع گفت!

با تعجب زدم رو ترمز که نسیم، میترا و کتی پرت شدن جلو

توجهی نکردمو گفتم

\_مهیی چی گفتی تو؟؟؟

\_گفتم حسینی پیوست به اموات

با مین مین گفتم

\_چه چی گف. تی؟؟؟ یعنی مرد؟؟؟

\_آره دیگه مرد تموم

یهو انگار تازه از شوک بیرون اومده باشم چنان جیغ زدم و هی میخندیدم

نسیم با چشمای گشاد شده نگاهم میکردو هی صدام میکرد ولی من فقط جیغ

میزدم

مهیی که دیوونه شد قطع کرد



منم گوشی رو گذاشتم کنار و دو طرف شونه های نسیم رو گرفتم و هی تکونش میدادم

بد بخت فکر کنم الان اون شیر نشو بیاره بالا

کتی و میترا بزور منو از نسیم جدا کردن

کتی رو به من گفت

\_رها؟؟؟ چته تو؟؟

بریده بریده با ذوق گفتم

\_وای بیچه ها نمیدونید چی شد؟؟؟

سه تایی با تعجب همزمان گفتن

\_چی؟؟؟

\_مرد، حسینی مرد!!

چشمایشون گشادتر شد و گفتن

\_کی مرد؟؟؟ حسینی کیه

\_استادمون همون غول سه سر، همون گوزن واقع در کوهستان همون شپش

با تاسف سری برام تکون دادن و گفتن

\_ خاک بر سرت! جوری که تو ذوق کردی فکر کردم چیزی برنده شدی!

\_برو باوا این بهترین خبر ممکن بود میفهمی؟؟ من بخاطر حرف حسینی

او مدم شیراز، حالا که رفت اون دنیا من میتونم برگردم تهران!

بدون اینکه چیزی بگن فقط نگاهم کردن

ماشین سورن و بقیه ماشین ها پشت سر ماشین ما زدن کنار

سورن پیاده شد و او مد و شیشه‌ی ماشین رو زد شیشه رو اوردم پایین و گفتم

\_هن؟؟

با حرص نگاهم کردو گفت

\_زهرمار! چرا ایستادی؟ اتفاقی افتاد؟؟

دوباره قضیه حسینی یادم اومد

با ذوق رو بهش گفتم

\_واااای میدوتی جریان چیه؟؟

با تعجب گفت

\_ نه نمیدونم، چیه؟؟؟

منم دهنمو وا کردم و گفتم

\_مقدار انرژی که از یک رسانا عبور میکنند را جریان میگویند

بعد از حرفم ماشین رفت رو هوا

خودشوم خندش اومد اما خیلی خودشو کنترل کرد

رفت سوار ماشین شدو گاز داد رفت

منم حرکت کردم

یکی زدم رو پیشونیم و گفتم

\_وای خاک هفت عالم تو سرم، اصلا یادم رفت که چی میخواستم به مهی بگم

نسیم رو به من گفت

\_رهایی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم

\_هن؟

با حرص گفت

\_مرضو هن، خب بگو جونم دیگه

تک خنده‌ای کردم و گفتم

\_اصلا اصلا

چپکی نگاهم کرد و گفت

\_رها تو سورن رو دوست داری؟؟؟

با این حرفش خیلی سریع نگاهش کردم و بعد نگاهمو دوختم به جلو

جوابی ندادم یعنی جوابی نداشتم

من نمیتونم خودمو هم گول بزنم، اره دوستش دارم خیلی هم دوستش دارم

اما اگه اون نخواد چی!!؟

همین طور که تو فکرم غرق شده بودم گفت

\_رها، رها کجایی؟؟ جوابمو بده؟

کلافه یه دستمو گرفتم به فرمونو اون یکی دستمو رو هوا تگون دادمو تو همون

حالت گفتم

\_نسیم میدونی، چیزه... من... من "به نگاه به چشمای نسیم انداختم" دوستش

دارم

با ذوق نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که با حرف بعدیم حرف رو دهنش

ماسید

\_ولی اگه اون دوسم نداشته باشه چی؟ ممکنه تو این مدت با اون کاراش داشت

باهام بازی میکرد شاید فقط یه بازیچه بودم، ش..

\_ اه اه دهن تو ببند باو! چپی داری همین طور واسه خودت ردیف میکنی  
میگی؟؟ سورن دوست داره! آگه دوست نداشت اون شب شمال کنار دریا با  
رامتین بحث نمیکرد سر تو! آگه دوست نداشت با یه بی توجهی تو سگ نمیشد  
پاچه بچه هارو نمیگرفت، اون سورن آگه دوست نداشت بعد از دیدن کارن  
رنگ عوض نمیکرد و رگ شقیقش برجسته نمیشد!

سورن دوست داره! بازم دلیل بیارم؟؟؟

با صدای منو نسیم، توجه کتی و میترا بهمون جلب شد  
او مدن جلو ترو ادامه ی حرف نسیم رو گرفتن و ادامه دادن  
\_ خب رها راست میگه دیگه! بابا انقد این سورن سر تو ضایعه بازی در میاره  
فکر کنم رژا و ساحلم فهمیدن  
یه جور خاصی نگاهشون کردم اونام به من نگاه کردن

\_ اما..

کتی این دفعه با حرص گفت

\_ دیگه اما اگر نداره که!!!

لبمو ورچیدمو گفتم

\_ خب حالا! چوب میخواین منو بز نید!؟؟؟؟ من که نمیتونم حلقه بخرم برم  
خواستگاری سورن!!؟ سر جدتون یه همچین انتظاری که از من ندارین؟؟  
چهارتایی یه نگاه به هم انداختیم و زدیم زیر خنده!

میترا بهو انگار به چیزی به ذهنش رسیده باشه با ذوق گفت

\_بچه ها، بچه ها؟؟؟

\_ها؟

\_به فکری دارم که اگه بشه "با قر گردنشو تکون میداد و بشکن میزد" بادا بادا

مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

نسیم با تعجب گفت

\_چی تو فکر خرابت میگذره؟؟؟

میترا به چشمک بهش زدو گفت

\_بعدا بهت میگم

بعد چشماشوریز کردو رفت تو فکر

من، نسیم و کتی محو شدیم

۵ ساعتی تو راه بودیم

دیگه چشم هام خسته شده بود

همون موقع بقیه ماشین ها هم زدن کنار

به جاده شمال رسیده بودیم

از ماشین زدم بیرون و یه کشو قوس به کمرم دادم

جلو تر یه یه مغازه بود که بیرونش کلی لواشک داشت

نگاهم به رامتین افتاد که داشت به سونیا کمک میکرد تا پیاده شه

رومو بر گردوندمو به سمت مغازه حرکت کردم

دوتا بسته بزرگ لواشک خریدم با دوتا کاسه پر الو خشک

بچه ها داشتن چای میخوردن تا خستگی شون در بره  
 با اینکه افتاب بود اما خیلی سرد بود  
 رفتم تو ماشین نشستم شیشه هارو دادم بالا صندلی رو بخواب کردم دراز  
 کشیدمو الو میخوردم  
 که یهو شیشه‌ی ماشینو زدن  
 یه نگاه کردم که روژا و ساحلو دیدم که زبونشونو دور لباشون میکشیدنو با لذت  
 به الوهای تو دستم نگاه میکردن!  
 بخاطر بروز هر گونه سوءقصد، حمله و سرقت قفل مرکزی روزم  
 یه اهنگ دوبس دوبسم گذاشتمو دوباره مشغول خورد شدم  
 اما دلم برای اون دوتا هیولا سوخت "ناموسا حال کنید چقدر من رئوفم" شیشه  
 رو دادم پایینو یه بسته لواشکو دادم بهشونو دوباره شیشه رو دادم بالا و در کمال  
 آرامش به خوردنم ادامه دادم!

وقت استراحت تموم شد  
 باید زود تر حرکت میکردیم که زود تر برسیم  
 قبل حرکت برای مهی پی ام دادم که برای اقا جون یه چیزی بخره من وقت ندارم  
 میدونستم مهی سلیقش تو اینجور چیزا خوبه پس نگران چیزی نبودم  
 پامو رو گاز فشار دادمو ماشین پرواز کرد

ساعت ۰۰:۲۳ بود که رسیدیم

خسته و کوفته بچه ها رو رسوندم  
 موقع پیاده شدن نسیم گفت  
 \_رها الان حرکت نکن؛ خسته ای تصادف میکنی می میری منم مانتو مشکیم  
 پاره شده!

نگاهی دقیق به تمام اجزای صورتش انداختم  
 \_جو جو ریز مبینمت! من تا حلوی تورو تو حلقم نزارم نمی میرم! حالا از جلو  
 چشمم خفه شو تا پاچه نگرفتم  
 \_برو بابا گلابی!

چشمامو درشت کردم و گفتم  
 \_من خوشگلم تو گاوی؛ ریس مسترابی!  
 قبل از جواب دادنش گاز دادمو رفتم  
 کنار خونه سورن ماشین رو پارک کردم  
 لازم نبود ببرم تو چون میخواستم یه دوش بگیرم تا خستگیم در بره بعد حرکت  
 کنم!

وارد حیاط بزرگو دلباز خونه شدم، دلم برای اینجا تنگ شده بود، ماشین سورن  
 بود مثل اینکه زود تر از من رسیده

با کلیدی که سورن از قبل بهم داده بود درو باز کردم

وارد آشپز خونه شدم و در یخچالو باز کردم

بطری آب رو اوردم بیرون

با بطری سر کشیدم

از پله ها بالا رفتم؛ نزدیک اتاق سورن شدم

آروم در اتاقش رو باز کردم

نبود!

صدای شر شر آب میومد! پس رفته حموم!

خواستم برم بیرون که پاهام گیر کرد به گلیم وسط اتاق و پخس زمین شدم  
علاوه بر ناقص شدنم صدای بلند و بدی هم تولید کرد که صد در صد سورن

فهمید

خواستم تا متوجه نشده در برم که صداشو از تو حموم شنیدم

\_رها؟؟ تویی؟

اه فهمید!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم

\_آره منم؛ دیدم صدایی از اتاقت نمیداد گفتم بیام ببینم هستی یا نه "اره ارواح

عمم"

\_اها، حالا که اومدی حولمو از تو کمدم بردار بهم بده یادم رفت بگیرمش!

نمیدونم چرا اما گر گرفتم، حرارت بدنم رفت بالا!

احساس کردم دستو پاهام میلرزه

رفتم و حولشو بر داشتم

رفتم جلو و درو زدم

سرشو آورد بیرون یه قسمت از سینشم معلوم بود



اب از موهای خیسش میریخت رو پیشونیش و همین طور سور میخورد  
 همینطور داشتم نگاهش میکردم که یک تک سرفه‌ای کرد  
 حواسم بهش جمع شد  
 حولرو به سمتش گرفتم  
 با مکث حولرو ازم گرفت و تشکر کرد  
 بدون حتی کوچیک ترین حرفی از اتاق زدم بیرون  
 وارد اتاق خودم شدم و به در اتاق تکیه دادم  
 دوتا دستامو به صورتم زدم که از حرارتی که داشت دستام گرم شد  
 رفتم کنار آئینه  
 یه نگاه به خودم انداختم  
 شالمو از سرم برداشتم و موهامو باز کردم  
 پنجه هامو تو موهام فرو کردم  
 دست راستم رو قلبم گذاشتم که هنوز هم تند خودشو به قفسه‌ی سینم میکوبید  
 دوباره یه نگاه به خودم انداختم  
 با دستم کوبیدم تو سرمو گفتم  
 \_رها چرا این شکلی شدی؛ ها؟ تو که دلت برای هیچ پسری نمی‌لرزید!؟ تو  
 دیگه چرا؟  
 خودمو توجیح کردم و گفتم  
 \_خب مگه من دل ندارم؟! مگه نباید عاشق شم  
 اما باز به خودم گفتم

— تو همونی بودی که میگفتی پسر کلویی چنده؟ تو همونی بودی که میگفتی  
 پسر عین خیار و گوجس، همه جا ریختس!  
 دوباره زدم تو سرمو بیخیال این حرفا شدم  
 لباسمو گرفتم و وارد حموم شدم

بعد از ۲۰ دقیقه از حموم اومدم بیرون  
 خستگیم از تنم در رفته بود  
 لباسمو پوشیدم، یه پالتو چرم کرم با جین شیری پوشیدم موهامم به صورت  
 گوجه‌ای بالای سرم بستم یه قسمت از موهامو ریختم بیرون  
 یه کلاه بافت شیری هم گذاشتم رو سرم  
 دستکش چرم مشکیم رو هم برداشتم  
 بوت مشکلی رو هم پام کردم  
 از رو عسلی سویچ و گوشیم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون  
 رفتم جلو در اتاق سورن  
 یه نفس عمیق کشیدم و با مکث به در زدم  
 صداش رو شنیدم که گفت بفرما  
 وارد اتاق شدم  
 با نیم تنه‌ی لخت رو تخت دراز کشیده بود؛ همین طور بهش زل زده بودم  
 نگاهم رو روی خودش حس کرد و بهم نگاه کرد  
 وقتی لباس بیرون من رو دید با تعجب گفت

– جایی قراره بری؟

آروم گفتم

– آره، فردا تولد آقا جوونه میخوام الان حرکت کنم الانم اوادم خداحافظی کنم

بعد از حرفم سریع از رو تخت بلند شد، در کمد رو باز کرد یه پیرهن سرمه‌ای

برداشت و با یه حرکت پوشید

با تعجب به حرکت یه‌ویش نگاه میکردم

کت اسپرتشو تنش کرد

ساعت مچی و گوشیش رو از رو عسلی برداشت و اومد کنارم ایستاد!

با تعجب نگاهش میکردم که گفت

– چرا این طوری نگاهم میکنی؟ بریم دیگه!

چشمام رو درشت تر کردم و گفتم

– بریم؟! تو کجا؟ من خودم میرم.

منو از جلوی در کنار زد و همین طور که از در میرفت بیرون گفت

– فکر تنها رفتن اونم این وقت شب رو از سرت بیرون کن. یا نمیری یا منم میام!

با حرص نگاهش کردم، مثل اینکه جوابش رو فهمید و از پله ها رفت پایین

از حرص یکی از پاهام رو به زمین کوبیدم، به ناچار از پله ها رفتم پایین

با هم از در زدیم بیرین

خواستم سوار ماشینم بشم که گفت

– نمیخواد تو برونی، خسته‌ای به کشتنمون میدی؟

پشت چشم نازک کردم و گفتم

\_جنابالی مگه خسته نیستی؟؟

یه فیگور گرفت و بازو شو نشونم داد و گفت

\_خب قدرت بدنی من بیشتره دیگه ضعیفه

سویچ رو از گرفت و نشست

منم نشستم و با بسم الله حرکت کردیم

توراه کنار یه فیت فودی کنار زد

پیاده شد و چند دقیقه‌ی بعد با دوتا ساندویچ و نوشابه اومد

با ذوق یه ب\*و\*س براش فرستادم و عین قحطی زده های آفریقا شروع کردم به

خوردن

با دهن پر گفتم

\_دستت درد نکنه خیلی گرسنم بود!

اونم مثل من با دهن پر گفتم

\_خواهش

بعد از خوردن دوباره حرکت کردیم

چشم هام سنگین شد و خوابیدم

با احساس نوری که مستقیم میخورد به چشمام بیدار شدم

چشمام رو باز کردم؛ انگار یک حاله‌ی سفید رو چشمام بود

دستم رو چشم هام کشیدم و همه چیز واضح شد!

یه نگاه به خودم انداختم که کت سورن روم بود

به ساعت ماشین نگاه کردم که ساعت ۷:۰۰ رو نشون میداد  
 کت رو از روم برداشتم یه خمیازه کشیدم و به سورن نگاه کردم  
 الهی براش بمیرم کلا داره میرونه خسته شد!  
 نگاهم کرد و گفت

— به به بیدار شدی؟! خوب خوابیدی خوش خواب؟  
 با مهر بونی نگاهش کردم و گفتم

— خیلی خسته شدی نه؟! چشمتا قرمز قرمز! چرا بیدارم نکردی ها؟  
 — من خسته نیستم، بیدارت می‌کردم که تو عین خمار ها برونی به کشتنمون  
 بدی؟؟

میدونستم داره دروغ میگه  
 از شیشه به بیرون نگاه کردم؛ دیگه رسیده بودیم

آدرس خونه مهی رو دادم  
 پیاده شدم و کشو قوسی به بدنم دادم  
 از تو ماشین بطری اب رو گرفتم و ریختم رو صورتم کاملاً سرحال شدم  
 سورن تو ماشین نشستنه بود  
 رفتم و زنگ خونه رو تا ۱۰ ثانیه نگه داشتم  
 مهدیس با نگرانی جواب داد  
 — ب. بله کیه؟؟

اون لحظه کرم داشتم رفتم جلوی آیفون تا منو ببینی با قر گفتم

\_ح\_ آمد پهلانه، وقتی منو میبینی دلت میلرزه هی غم من واسه تو دنیا می ارزه

هی

دیگه مٹ من واست پیدا نمیشه هی آخه منو میخوای واسه همیشه هی

عشقتم فدام شی عاشق خنده هام شی

اها اها دستا شله

مهیی از پشت آیفون جیغ زد

\_رها میکشمت

بعد تیک درو باز کرد

صدای خنده‌های یکی رو پشت سرم شنیدم

نگاه کردم دیدم سورن از ماشین اومده پایین داره ریسه میره

با اسانسور رفتم بالا دیدم در بازه

بوتمو از پاهام در آورد و زدم به درو با صدای خشن و کوچه بازاری گفتم

\_یا الله یا الله منزل کجایی! عیال کجایی؟

یهو یه چیزی کوبیده شد تو سرم که به چهار جهت جغرافیایی چرخیدم

یه نیشگونم از نشیمنگاه گرامم گرفته شد

مهیی شروع کرد به جیغ جیغ

\_اووو چه خبرته زدی ناقصم کردی اسب ابی واقع در مستراب

دوباره زد تو سرمو این دفعه محکم بغلم کرد

\_آشغال دلم برات تنگ شد عوضی دیو...

\_|| ادامه نده اسرتخته ابراز احساساتتو بشورن!

از خودش جدام کرد و شق زد زیر گوشم  
 عین منگلا نگاهش کردم  
 دوباره بغلم کرد و شونه ها مو گاز گرفت  
 پرتش کردم کنار و  
 گفتم

\_ الهی از مو آویزونت کنن! چند وقت نبودم بسلامتی هار شدی یا از نبودن من  
 کارت به تیمارستان کشیده هن؟؟  
 با پاهاش کوبید تو شکمم و گفت  
 \_ برو گمشو بی لیاقت

"ناموسا این دختره از خوشحالی دیدن من داره پاچه میگیره؟؟ یعنی بخاطر  
 من؟! اعاقا من راضب نیستم چرا این کارو با خودتون میکنید"  
 رفت تو اتاقش چند دقیقه بعد با یه بسته اومد  
 گرفت سمتم و گفت

\_ بیا اینم کادوی تولد بدر بزرگت!

\_ دمت تخم رخ نیمرو، حالا چی هست؟؟

یه چشم غره داد و گفت

\_ یک کتاب از اشعار حافظ و کتاب خسرو و شیرین

\_ وای دستت درد نکنه خل من

خواست دوباره جفتگ بپرونه که رفتم کنار در

زبونم رو براش در اوردمو گفتم

\_ خدافظ آبلابو، راستی شب تن لشتو بریز خونمون

رو فرشیشو در آورد تا خواست بزنه درو بستم که باعث شد بخوره به در  
با لبخند پیروز مندانه وارد آسانسور شدم و رفتم پایین

رفتم کنار ماشین و دیدم سورن سرش رو فرمون "الهی ننش فداش شه" رفتم  
سمت راننده و صداش زدم

\_سورن؟ سورن؟

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد

گفتم

\_برو اون طرف بشین من میروم

بدون اینکه مخالفتی کنه رفت و اون طرف نشست

منم نشستم و ماشین رو روشن کردم

به سمت خونه حرکت کردم

هر چقدر نزدیک تر میشدیم قلبم تند تر میزد

انگار چندین سال بود که از اینجا دور بودم

بالاخره رسیدیم ماشین رو نبردم تو، چون میخواستم غافلگیرشون کنم

سورن به نگاه به اطراف انداخت و گفت

\_اینجاست؟

همین طور که به خونه زل زده بودم گفتم

\_اوهوم

با هم پیاده شدیم



رو به سورن گفتم

— تو آیفون رو بزنی نمیخوام بفهمی که منم

اونم رفت جلو و زد

هر دو از جلوی آیفون کنار رفتیم تا دیده نشیم

صدای مهربون سمی جون پیچید که منو بیش تر از این بیتاب کرد

— بفرمایید

سورن نگاهم کرد و با مکث گفت

— سلام پیک دارین

با تعجب به سورن که چاخان گفته بود نگاه کردم

سمی گفت

— پیک؟! باشه چند لحظه منتظر باشین؟

یه نفس عمیق کشیدم

سورن که این حال منو دید خندش گرفت و گفت

— رها دم بازدم؛ دم بازدم

خودمم خندم گرفته بود که همون لحظه سمی جلوی در نمایان شد

هر دو بهم زل زده بودیم که یک آن یک قطره اشک از چشم های سمی جون

سر خورد و اسمم رو زیر لب زمزمه کرد

با سرعت خودمو تو بغل مهربون مادرونش انداختم و لب تقریباً چروکیدشو

ب\*و\* سیدیم

بعد از حدود ۲ دقیقه ابراز احساسات قانع شد که ولم کنه

یک نگاه به سورن انداخت انگار تازه متوجه اش شده بود

با تعجب رو به من گفت

\_رها جان ایشون همون اقا رامتین هستن؟ درسته؟

نگاه سریعی به سورن انداختم که از حرص دستاشو مشت کرده بود و به زمین

زل زده بود

خواستم جواب سمی رو بدم که سورن زود تر و لحنی قاطع گفت

\_نخیر خانوم، من سورن هستم دوست رامتین!

سمی با غضب به سورن نگاه کرد و گفت

\_خب شما چرا با رها اومدین؟؟ خود اقا رامتین کجا هستن؟

هر لحظه سورن عصبی تر میشد

"بیا حالا کی میخواد این دوتارو جدا کنه"

رو به سمی با خنده‌ی ظاهری گفتم

\_اِ سمی جون بیخیال دیگه، اقا سورن لطف کردن با من اومدن؛ شما میخوای

مارو سرپا همین بیرون نگه داری!؟

یه چشم غره به سورن رفت و با لطافت رو به من گفت

\_نه عزیزکم بیا تو که این ویلا به این بزرگی بدون تو سوتوکور بود!

با هیجان رفتم تو

ای جونم چقدرم دلم برای اینجا تنگ شده بود

همون موقع صدای آقا جون اومد

\_سمانه؟ سمانه؟ کی بود پشت در؟

از در بزرگ اومد بیرون و با دیدن من مات شد

همین طور نگاهش میکردم

زود تر به خودم اومدم و دو به سمت اقا چون رفتم

خودمو تو آغوش گرمش مچاله کردم

دوتا دستاشو دور حلقه کرد و گونم رو ب\* و\* سید

منواز خودش جدا کرد و پیشونیم رو اروم و طولانی ب\* و\* سید

با دلخوری گفت

—ره‌های بابا کجایی تو؟ ها؟ نمیگی یه اقا چون پیر دارم؟

دوباره منو دعوت به اغوش گرمش کرد و من بدون هیچ اعتراضی بغلش کرده

بودم

ازش جدا شدم و دستشو گرفتم و خواستم بب\* و\* سم که نداشت

همون موقع سورن اومد جلو

برعکس سمی، اقا چون خیلی با ملایمت و مهربونی باهاش برخورد کرد

—سلام پسرم خوش اومدی

سورن نزدیک تر شد و دستشو آورد جلو گفت

—سلام حاج اقا، ممنون! حالتون چطوره؟

آقا چون دسش رو فشرد و با نگاه معنا داری به من نگاه

دوباره به سورن نگاه کرد و گفت

—شکر خدا خوبیم تو خوبی پسرم؟

—بله منم خوبیم

آقا چون دوباره با همون نگاه به من نگاه کرد و گفت

—رهایی بابا معرفی نمیکنی؟

حول حولکی گفتم

—چرا، سورن یکی از دوستای خوب من و رامتین

اقاجون لبخندی زد و دو تامون رو دعوت کرد به داخل

همین طور که به داخل میرفتم گفتم

—اقاجون این پسر دوردونت کجاست؟؟

اقاجون خندید و گفت

—تو هنوزم حسودی؟؟ امان از دست تو! پسر فرید شرکته!

—اونکه همیشه شرکت ریختس! اقاچون صد دفعه گفتم شرکت به اون بزرگی رو

نده دست این نوهی معیوبت، میزنه ورشکستتون میکنه ها! از من به شما

نصیحت

اقاجون بلند زد زیر خنده و گفت

—تو هنوز چشمت دنبال اون شرکته؟؟

با لحن لاتی گفتم

—نه باو عشقم

اقاجون با اعصاش زد تو سرم و گفت

—باز تو از این الفاظ استفاده میکنی؟ خجالت نمیکشی؟؟

سورن خندید و گفت

—خجالت؟! ارها و خجالت!؟

بعد رو به من گفت

—رها، خجالت با کدوم "خ" نوشته میشه؟

منم با نیش باز گفتم

—با "خ" سه دندونه

با این حرفم همشون زدن زیر خنده

رفتم رو مبل نشستم و از خاطره‌ی دانشگاه، شمال و کوه رفتنمون برای اقاچون

گفتم البته با سانسور!

اقاچون چیزی از رامتین نپرسید برام جای تعجب داشت!

اقاچون یه نگاه به چشمای سرخ سورن انداخت و رو به من گفت

—رها فکر کنم اقا سورن خیلی خسته باشه! راهنمایش کن به اتاقت!

سورن یک نگاه به اقاچون انداخت و خواست انکار کنه ولی اقاچون گفت

—چرا شما جوونا انقدر کله شقین؟ من که باهات تعارف ندارم پسر

منم رو به سورن گفتم

—راست میگه دیگه چرا انگل بازی در میاری؟ بیا بیا تا جان به جان افرین

تسلیم نکردی اتاقو نشونت بدم بخوابی

یه چشم غره از اون ملسا رفت

جلوتر از سورن از پله ها رفتم بالا

در اتاقم رو باز کردم

دلَم برای اتاقم یه ذره شده بود، همه چی دست نخورده بود و مرتب

سورن به محض اینکه در رو باز کردم خودشو پرت کرد رو تخت

بشمار ۳

خر پف، خر پف

با خنده به سورن که ادعا داشت خوابش نمیاد نگاه میکردم  
 کمدمو باز کردم؛ یه دست لباس راحتی برداشتم  
 موهامو باز کردم  
 یه نگاه به سورن انداختم دیدم خوابِ خوابِ خواب  
 لباس هام رو عوض کردم و رفتم پایین  
 آقاجون کنار شومینه نشست بود و طبق معمول مشغول خوردن غزل بود  
 از پشت بغلش کردم و گفتم  
 \_ عشقم؟؟  
 خندید و گفتم  
 \_ دختر حیا کن  
 با خنده گفتم  
 \_ حیارو شوهرش دادیم رفت، بگذریم میزونی اقا پسر؟  
 اعصاش رو برداشتو برد بالا و کوبید تو سر مبارک بنده  
 تا چند ثانیه به افق نگاه کردم بعد به خودم اومدم و شروع کردم به کولی بازی  
 \_ آخ مردم آی سرم وای آقاجون وای خدا جوون مرگ شدم وای الان معیوب  
 شدم کی میاد منو بگیره  
 میون کولی بازی هام صدای یکی از پشت سرم اومد که میگفت  
 \_ هیشکی تو رو نمیخواد درضمن از همون اولم معیوب بودی حسود خانم  
 برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم

فرید بود

— به به پسر عمه، کو سلامت کو علیکت؟! معلومه دیگه وقتی از صبح تا شب تو اون شرکت خودتو میچپونی هی اونجا چتر وا میکنی معلومه که ادب از یادت میره معلومه بزرگ تر کوچیک تر از یادت میره!

با خنده نگاهم کرد و گفت

— اولاً یه نفس بکش نمیری، دوما من بزرگ ترم؛ تو باید اول سوال کنی!

— یادت رفته؟؟

— با تعجب نگاهم کرد و گفت

— چی؟!

با همون حالت متفکرانه گفتم

— که بزرگی به عقل است نه به سال؟

صدای خنده اقاچون او آمد و گفت

— فرید بابا تو حریف زبون این شیطون خانم نمیشی!

فرید هم خندید و با همون خنده برام خطو نشون کشید

رفت جلو و گونه‌ی اقاچون رو ب\*و\*سید

رفت تو اتاقش و چند دقیقه‌ی بعد با لباس راحتی او آمد

سمی براش چای آورد

او آمد کنار من نشست، دستشو انداخت دور گردنم و شروع کرد به حرف زدن

— خب رها حسود کی حرکت کردی رسیدی؟

\_والا عرضم به درزت ساعت دوازده شب حرکت کردیم و حدود ۱ ساعت

پیش رسیدیم.

با تعجب گفت

\_رسیدی!؟؟ مگه تو چند نفری؟؟

خندیدم و گفتم

\_یکیمون تو اناقم از خستگی بیهوش شده!

اونم دیگه چیزی نپرسید و مشغول نوشیدن چای شد

یهو به یاد تولد اقا جون افتادم و زدم به پیشونیشو گفتم

\_وای وای برای تولد اقا جون چیکار میخوای بکنی؟؟

چای پرید تو گلوش و باعث شد به سرفه بیوفته

چند بار زدم به پشتش اونم بزور منو از خودش جدا کرد

حالش که بهتر شد گفت

\_مگه امروز تولد اقا جونہ؟؟!!

"دکی اینو باش، بعد دو ساعت میگه لیلی مرد یا زن؟!"

\_په نه په؛ اره دیگه!

بعد با تاسف نگاهش کردم و گفتم

\_هیچ کاری نکردی نه؟

سرشو انداخت بالا

یهو گفتم



\_خب ببین بزغاله تو اقا جون رو برای خرید ببر بیرون تا سرگرمش کنی بعد یه چیزیم اونجا از طرف خودت میخری هم من بچه ها رو دعوت میکنم و اینجارو هم درست میکنم، چطوره؟

\_عالی

\_پس بدو که وقت تنگه!

فرید رفت تا اقا جون رو راضی کنه

منم رفتم کمکش

اقا جون داشت بحث میکرد

\_فرید بابا من نمیام، ای بابا چرا همچین شدی الله اکبر پسر ولم کن

فرید دست اقا جون رو میکشید اقا جون هی با اعصاب میزد تو سر فرید

حالا تو این وضعیت من از خنده داشتم زمینو گاز میزنم

فرید یه چشم غره داد و بالاخره با هزار درسر اقا جون راضی شد از خونه بره

بیرون

به محض اینکه اقا جون رفت گوشیم رو گرفتم و به مهدیس زنگ زدم

گفتم که بیاد و بقیه رو هم خبر کنه.

رو شماره‌ی عمو مکث کردم ولی بالاخره زنگ زدم

صدای عمو تو گوشی پیچید

\_الو

جوابی ندادم دوباره گفت

\_الو... چرا جواب نمیدی؟!

تصمیم گرفتم که جواب بدم.

\_ الو عمو جون

صدای نفس های تندش رو میشنیدم بعد از چند ثانیه گفت

\_رها عمویی تویی؟ اره؟ خودتی؟

یه لبخند زدم و گفتم

\_بله عمو جون منم! خوبی شما؟ زن عمو چگونه؟ شروین و آرشاوین

چطورن؟؟

\_همه خوبن عزیزم، خودت چطوری عمو؟ چطور شد که برای من زنگ

زدی؟؟

یکم من من کردم و گفتم

\_راستش عمو چیزه...میخواستم بگم که امشب .. تولد اقاچونه، خواستم شما

رو هم دعوت کنم؛ میان؟؟

\_اره عزیزم مگه میشه نیایم

با ذوق گفتم

\_پس امشب منتظرتونیم حتما بیاین خدافظ!

گوشی رو قطع کردم برای عمه هم زنگ زدم قرار شد بیاین

خب حالا باید برم به سمی بگم که برای امشب تدارک ببینه!

جریان امشب رو با سمی در میون گذاشتم

داشتم از پله ها بالا میرفتم تا سورن رو صدا منم که بین راه آیفون به صدا در

اومد. با هزار تا فحش و نفرین راه رفته رو برگشتم و جواب دادم که مهدیس بود

درو باز کردم و بدو بدو رفتم بالا  
 عین زنجیره‌ای ها درو تق تق میکوبیدم که سورن بیدار شه  
 همه اون همچنان خواب بود!  
 وارد اتاق شدم  
 بلند داد زدم  
 \_هی سورن؟ سورن بیدار شو! الو با توام؟ پیس پیس!  
 دستشو گرفتم کشیدم که یهو چشماش باز شد و منو کشید سمت  
 خودش؛ تعادلمو از دست دادم و پرت شدم تو بغلش  
 سرمو به سینش فشرد و یه ب\*و\*سه رو گونم زد  
 گر گرفتم و سریع ازش جدا شدم!  
 اونم از روی تخت بلند شد و ایستاد  
 رفتم کنار آئینه و یه نگاه به خودم انداختم که سورن نزدیکم شد و از پشت بغلم  
 کرد  
 زیر گوشم اروم زمزمه کرد  
 \_دوست دارم رهایی! تو مال خودمی!  
 چشم هام رو بستم و فقط به گرمی تنشو شیرینیه حرفاش گوش میکردم.  
 شونه هام رو گرفت و منو به سمت خودش برگردوند  
 چونمو گرفت و سرمو آورد بالا؛ تو چشم هام نگاه کرد و گفت  
 \_رها بگو که دوسم داری؟ بگو که توام منو میخوای؟؟

دیگه جنگ بین خودم رو تموم کرده بودم  
 تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم  
 \_سورن، خیلی دوست دارم!  
 با تردید بهم نگاه کرد و منو کشید تو اغوشش  
 این دفعه منم دستامو دور کمرش حلقه کردم و یه ب\*و\*سه به قفسه‌ی سینه‌ش  
 زدم

با ب\*و\*سه‌ای که به سینه‌ش زدم لرزید و سرشو تو موهام فرو کرد  
 یه نفس عمیق کشید خواست چیزی بگه که در به طرز وحشیانه‌ای توسط یکی  
 از حیوانات نادر به اسم مهدیس بود!  
 تا منو تو بغل سورن دید چشم هاش به اندازه دوتا بشقاب غذاخوری گرد شد و  
 یهو تق درو به هم کوبید و رفت بیرون  
 سرمو بلند کردم و یه نگاه به سورن انداختم  
 یهو هر دو زدیم زیر خنده  
 زود تر ازش جدا شدم و رفتم پایین  
 به محض اینکه پام رو از رو آخرین پله برداشتم  
 حمله فحش و کتک به سمتم نازل شد  
 مهدیس افتاد و مو گفت  
 \_دختره‌ی ورپریده پسر میاری تو خونه؟! اونم خونه پدر بزرگت چشم سفید؟  
 تا خواستم جواب بدم زد تو سرم و گفت

\_ کجا قایمش کردی ها؟! \_

منوزد کنار و عین جت از پله ها رفت بالا

منم پشت سرش رفتم بالا تا خواست درو باز کنه سورن همزمان در رو باز کرد

و مهدیس عین بز سرش پایین بود که تق خورد بهش و منهدم شد

با دیدن همچین صحنه‌ی دافونی پخش زمین شدم و هر هر به ریش ندا شته‌ی

مهدیس میخندیدم

سورن هم خندش گرفته بود اما بخاطر تخریب نشدن مهدیس سکوت کرد

بعد از اینکه کلی خندیدم با خنده رفتم جلو و دستم رو به سمتش دراز کردم

یه پشت چشم نازگ کرد و دستمو گرفت کشید

یهو منم پخش زمین شدم حالا مهدیس شروع کرد به خندیدن

سورن دیگه نتونست تحمل کنه و زد زیر خنده

سورن رفت پایین

منم بلند شدم که برم که مهدیس دوباره منو کشید که با نشیمنگاه تق افتادم

عین ماست نگاهش کردم که طلبکارانه گفت

\_ توضیح؟ زود تند سریع!

شروع کردن از اول تا اخر ماجرامون رو براش تعریف کردم البته بدون سانسور

از اول تا اخر فقط به حرفام گوش کرد بعد از حرفام گفت

\_ تموم شد؟ حالا سیفونو بکش!

چشم هامو ریز کردم و گفتم

\_سیفونو بکشم که غرق میشی!

تا خواست به خودش بیاد و فحشم بده رفتم پایین  
چند دست لباس کار گشادو داغون از سمی گرفتم گرفتمو دادم به سورن و  
مهدیس

خودمم پوشیدم

دست هر کدومشون یه شیشه پاکن و پارچه دادم خودمم رفتم رو اوپن نشستمو  
شروع کردم به دست زدن  
\_ماشالله ماشالله، ماشالله

سورن با تاسف نگاهم کرد و با تحدید گفت

\_میای کار میکنی یا خودم بزور میارمت؟

دهنم رو باز کردم و نگاهش کردم که با دو اومد سمتم

منم سریع رو اپن ایستادم

\_رها بیا پایین

سرمو انداختم بالا

یه نفس عمیق کشید و گفت

\_رها، بیا پایین!

شاید باورتون نشه اما اومدم پایین و عین بچه‌ی ادم شروع کردم به کار کردن

مهدیس با تعجب نگاهم کرد که توجه نکردم و مشغول شدیم

بعد از تمیر کردن خونه به اون بزرگی

سورن و مهدیس منو فرستادن برم بادکنک باد کنم

منم تادوساعت داشتم بادکنک باد میکردم

بعد از ۲ ساعت تزیین خونه تموم شد و هر کدوم یه طرف پخش شدیم

سمی جون برامون اب آلبالو آورد مهدیس تا اخر خورد

منم یه نفس سر کشیدم

اما سورن نصفشو خورده بود

با حسرت به اب ابلا بو نگاه میکردم

مثل اینکه سورن فهمید

خیلی بیرحمانه با کمال بی فرهنگی جلو چشم من خورد

کوسن مبل رو گرفتم پرت کردم سمتش که درست خورد تو صورتش

داشتیم از سرو کول هم بالا میرفتیم که آیفون به صدا در اومد

با دورفتم سمتشو جواب دادم

\_کیستی ای وی؟؟\_

صدای خنده‌ی دو تا پسر اومد که گفتم

\_هوی مزاحم بدبخت بی فرهنگ بی تمدن مگه خودتون خوار مادر ندارین

مگه شناسنامه ندارین کارت ملی ندارین؟؟؟\_

خندشون شدت گرفت پسرای سیب زمینی ایپزرفته بودن کنار چهرشون

مشخص نبود

این دفعه بلند تر گفتم

\_هرهر هر نچای گوله ید بی خاصیت!واستا الان میام دوتا چک میخوابونم تو

دهنتون که به درجه شهادت نایل شین!

سریع به سمت در رفتم که سورن با تعجب گفت

\_کی بود؟؟؟ تو کجا!؟

بدون اینکه جواب بدم سریع با همون سرو وضع داغون رفتم پایین

نزدیک که شدم گفتم

\_آی نفس کش بگی منو که اومدم

به محض اینکه درو باز کردم یکی عین شامپانزه ازم آویزون شدو بغلم کرد

یا کوه خضر این دیگه یه ناشناخته ای

چنان بغلم کرده بود که نزدیک بود خفه شم به اموات بییوندم

اون یکی ولم کرد یکی دیگه منو چسبید

اخی چقدر طرفدار دارم

عاقا این کارا چیه من مطعلق به همم

یه لحظه به خودم اومدمو یه گاز از شونه ی طرف گرفتم که داداش رفت به

آسمون

عین ماست نگاهشون میکردم که اون بینوایی که گازش گرفتم گفت



\_وحشی وحشی؛ از همون بچگیت وحشی بودی!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

\_بچگی؟؟ تو از کجا میدونی؟ اصلا این جا چی میخوانی هان!

به نگاه به هم دیگه انداختن و نیششونو به اندازه کل پهنای صورتشون باز کردن!

دو تاشون همزمان گفتن

\_ناموسا ماهارو یادت نمیاد؟!

\_من نمیدونم دیشب شام چی خوردم حال چگونه از من انتظار داری شما ها که شباهت زیادی به میمون های آمازونی دارین رویادم بیاد ای وی؟؟

اون یکی که گازش گرفتم صورتشو کج کرد و با پوزخند گفت

\_آرشاوین هستم

\_منم شروین هستم

یهو چشمام برق زدو عین جن زده ها گفتم

\_نه!؟؟ یعنی شما ها همون جوجه های ۹ سال پیشین؟؟

بعد از حرفم زدم زیر خنده

یهو آرشاوین کوبید پس گردنمو دستمو گرفت گفت

\_توام هنوز همون دختره‌ی حسود بیخاصیت گاوی!

چپکی نگاهش کردم و گفتم

\_پر پرت میکنما!

این دفعه آرشاوین گفت

— اوخ اوخ نگوورها کماندو ترسیدیم

سه تایی یه نگاه به هم انداختیمو زدیم زیر خنده

میون خنده هامون صدای دورگه شده‌ی سورن رو از پشت سرم شنیدم

"خدایا خودمو به خودت میسپارم، منو حفظ کن"

با تردید برگشتم و با دستای مشت شده با فک منقبض شده و بارگ شقیقه‌ای

که برجسته شده بود برخورد کردم

سورن با داد گفت

— اینجا چه خبره؟

بعد از این حرف یه نگاه به شروین انداخت بعد همین طور او مد پایین ترو

رسید به دستای قفل شده‌ی منو شروین

سریع خواستم دستمو جدا کنم اما شروین چنگال صفت دستمو محکم تر

گرفت

با پاهام کوبیدم رو پاهاش که یه چشم غره داد خواستم فحشش بدم که سورن

با حرص گفت

— ولش کن.

شروینم با اخم گفت

— جنابالی کی باشی؟؟؟ دلم میخواد دستشو نگه دارم تو چیکارشی؟؟؟

از صدای بلند اینا مهدیس و سمی جون او مدن بیرون

سورنم خیلی قاطع و محکم گفت

— من همه کارشم می‌گم دستشو ول کن

آرشاوین نگاهم کردو گفت

— رها این چی می‌گه؟؟

یه نگاه به سورن که با چشماش داشت بهم می‌گفت اگه جواب بیخود بدم

گردنمو میشکنه نگاه کردم

به مهدیس که با چهره‌ی سوالی نگاهم میکرد

و سمی که منتظر به لب هام نگاه میکرد

چه فضای خفناکی

— اهم اهم خب چیزه ...

ردیف دندون هام رو به نمایش گذاشتم که سورن با صدایی که کنترل شده بود

گفت

— رها؟! جوابشو بده.

— ای بابا چرا همچین میکنید خب ، ای ایهاالناس این اقا سورن نامزدمه!

با این حرفم سمی جون با دستش کوبید تو صورتشو گفت

— اوا خدا مرگم بده!

مهدیس با دهن باز گفت

— نه!!؟

آرشاوین یه پوزخند زد اما شروین اخم کرد و دستمو رها کرد

و اما سورن

همچون تیتاپ زده ها به من نگاه میکرد

آرشاوین و شروین رفتن تو اما مهدیس همونطور با دهن باز نگاه میکرد

سمی جونم که تو هنگ بود

سورن با لبخند رضایت نگاهم کرد و او مد جلو

دستمو گرفت با هم از کنار مهدیس و سمی گذشتیم یهو انگار که چیزی یادش

او مده باشه ایستاد و رو به من گفت

\_رها؟ اصلا اینا کی هستن؟

\_خب پسر عمو هام شروین و آرشاوین دوقلو های ناهمساز

\_اها

بعد یهو دستمو فشار داد و خم شد روم و گفت

\_نبینم نزدیکشون بشیا؟ فهمیدی؟

صورتمو جمع کردم و با آخو اوخ گفتم باشه

فشار دستشو کم کرد و با هم رفتیم تو

بعد از چند دقیقه سمی و مهدیس هم او مدن

سمی برای آرشاوین و شروین قهوه آورد بعد رفت تو ا شپز خونه مشغول کارا

شد

سورن رفت و روبه روی آرشاوین رو مبل نشست

مهدیس سمت راست آرشاوین با همون لباس کار نشسته بودو هر و کرش به پا  
بود دختره ی بوق

سمت چپش هم شروین نشسته بود

خواستم برم لباسمو عوض کنم رو به سورن و مهدیس گفتم

\_ جیجرا شما نمیخواین لباساتون رو عوض کنید و دوش بگیرین، همچین زیادم  
وقت نداریم!

یهو مهدیس با تعجب به خودش نگاه کردو یه نگاه به آرشاوین و دستشو  
گذاشت جلو دهنشویه جیغ خفیف کشید

همه از این کار مهدیس زدیم زیر خنده

مهدیس هول هولکی دستمو گرفتم با هم رفتیم بالا

سورن هم اومد سورن رو راهنمایی کردم به سمت اتاق فرید

خودم و مهدیس هم رفتیم تو اتاق من تا بریم حموم

اول من رفتم و یه لباس خونگی پوشیدم و رفتم پایین

سورن هم نشسته بود

سمی داشت میز ناهارو میچید

گوشیم رو برداشتم و یه زنگ برای فرید زدم

سر اولین بوق جواب

\_ الو

با خنده گفتم

– منتظر زنگم بودی که سریع جواب دادی کلک؟؟

اونم خندید و گفت

– رها من اقا چون رو میبرم خونه‌ی خودمون بعد شب هماهنگ میکنم که کی

میایم اوکی؟

– اوکی باوا! خدافس

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف اون باشم قطع کردم که مطمئنم خیلی حرص

خورد از این کارم

یه لبخند خبیث زدم و وارد آشپزخونه شدم

دیس برنج و برداشتم و گذاشتم رو میز

همزمان مهدیس هم با یه لباس شیک راحتی اومد پایین

دختره‌ی چشم سفید ماتیکم زده بود ایشالا روز قیامت با لب آویز و نش کنن

فکر کنم فکر و خیالی برای پسر عمومی عزیز تر از جانم داره

میزو با کمک سمی و مهدیس چیدیم

همه رفتیم رو میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم

دومین لقمه رو که خوردم صدای سرفه‌ی مهدیس توجهمو جلب کرد

خواستم با مشت بکوبم به پشتش که آرشاوین هول هولکی یه لیوان اب

ریخت و گرفت سمت مهدیس

مهدیس هم عین این بدبخت بیچاره‌های تشنه شروع کرد به خورد

بعد از خورد اب یه نفس راحت کشید

آرشاوین با نگرانی گفت

— مهدیس خانم خوبی؟

مهدیس با نگاه قدر شناسانه و عاشقانه نگاهش کرد که گلاب بروتون  
میخواستم عقیق بزخم

گفت

— خوبم ممنون

منو سورن یه نگاه به هم انداختیم و هر دو یواشکی ادا عقیق زدن در آوردیم

مشغول خوردن شدیم

غذا که تموم شد سمی ظرفارو جمع کرد و با اصرار منو مهدیس که خودمون  
ظرفارو میخوریم اون رفت که استراحت کنه

یه پیشبند از تو کابینت در آوردمو دادم دست مهدیسو گفتم

— قربون قدو بالای رشیدم، دستتو میب\*و\*سه

بعد خواستم از اشپز خونه بزخم بیرون که گفت

— هوی کجا دختره‌ی دروغگوی خر پلشت

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم

\_مه‌دیس جون بیا دوز باشیم خو؟؟

به ظرفا اشاره کردم و گفتم

\_دارن صدات میکنن

با حرص پاهاشو کوبید به میز که داداش رفت هوا

با خنده از اشپز خونه زدم بیرون

خب حالا چیکار کنیم تا شب!؟؟

برم تاب بازی؟

دستامو بهم کوبیدم و رفتم تو حیاط

یه نگاه به تاب انداختم و یه جیغ خفه کشیدم

به یاد طفولیتم افتادم که چطور آر شاوین و شروین رو از تاب پرت میکردم تو

استخر بعد در کمال آرامش تاب بازی میکردم

هئی روزگار!

احساس ۸۰ ساله ها بهم دست داد منم بهش دست دادم! هه هه چه با

نمکم من خدایا خودت شخصا حفظم کن که در معرض خطریم.

رفتم رو تاب نشستمو شروع کردم به بازی کردن



یهو یه گربه تپل میل داشت رد میشد که عین جن زده ها از تاب او دم پایینو  
افتادم دنبال گربه

گربه بدو من بدو

بدبخت فکر کرد آزاریم

بالاخره گیرش انداختم گردنشو گرفتم و فشارش دادم به خودم  
یه لحظه با دستاش یه پنجول انداخت بهم که پرتش کردم پایین و گفتم  
\_گربه ی بی فرهنگه بی لیاقت مگه ادم نیستی ها؟ خاک برسرت

یهو گربه رم کرد و او مد طرفم

یه قدم به عقب رفتم و گفتم

\_ببین گربه بیا با هم دوز باشیم

دیدم او مد جلو تر منم رفتم عقب تر

ایدفعه گفتم

\_بیا با هم مدارا کنیم

او مد جلو تر بعد یه میو گفت که فکر کنم قبول کرد اتش بس کنیم

اما یهو عین گاو افتاد دنبال

من بدو گربه بدو

همین طور دور استخر میچرخیدم بلند بلند میگفتم

\_گربه ی گاو چرا هم چین میکنی ها جون ننت بیخیال وای کمک

یهو صدای چند نفری رو پشت سرم شنیدم  
 به پشت سرم نگاه کردم که دیدم آرشاوین، شروین، سورن و مهدیس شکماشون  
 رو گرفتن میخندن

— به چی میخندین؟؟ بیاین این هیولا رو بگیرن تا تلف نشدم  
 بدون اینکه کوچیک ترین حرکتی برای کمک به من بکنن در کمال بی  
 شخصیتی دوباره زدن زیر خنده  
 همین طور که به پشت سرم نگاه میکردم پاهام گیر کرد به لبه‌ی استخرو تا به  
 خودم پیام شق پرت شدم تو اب

وای تمام استخوان هام یخ زد  
 بزور از تو اب اومدم بیرون با حال زار به بیچه ها نگاه کردم یه جیغ بنفش  
 کشیدم که خودم از صدایش گوشم کر شد

مجبور شدم دوباره برم حموم لباسمو عوض کردم و رفتم رو تختمو همون طور  
 که به سقف نگاه میکردم چشمام سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم

با صدای سورن که مرتب تگونم میداد بیدار شدم

یه نگاه به ساعته رو بهروم انداختم که مخم سوت کشید.

ساعت ۶ بود و دو ساعت دیگه اقا جون میومد  
سریع از جام بلند شدم و از بس هول شده بودم بیخود دور خودم میچرخیدم

سورن دستمو کشید و نشوندم رو تخت  
تقلا میکردم که دستمو از تو دستش جدا کنم اما اون بدون کوچیک ترین  
حرکت نگاهم میکرد

اروم نگه‌م داشت و گفت  
\_رها اروم باش بابا چته

بعد زد زیر خنده  
عین احمق ها نگاهش کردم و چنان کوبیدم پس کلش که مهره های گردنش  
جابه جا شد  
با تعجب نگاهم کرد و همون طور دستشو گذاشت اون جایی که زدم

قیافه‌ی متعجبش رو که دیدم زدم زیر خنده  
دستم از تو دستاش جدا کردم و رفتم سمت کمد لباس هام

یه لباس شب بلند قرمز اوردم بیرون که روی قسمت دکلتش با یه تور بزرگ  
قرمز تزیین شده بود و اون تور تا دور گردنم میرفت و به شکل دور گردنی بود  
از زیر سینه کلوش میشد و کمی دنباله داشت

یه کت کوتاه که آستینش سه ربع بود هم گرفتم با ست کفش

لباسو گرفتم جلوی سورن و گفتم

\_ چگونه؟

اول دقیق زل زد لباسو بعد اخم کردو گفت

\_ تو این لباسو نمپوشی

با گیجی گفتم

\_ چ... چی؟ نمپوشم؟ اتفاقا میخوام بپوشم.

\_ حوصله نگاه های بقیه رو ندارم رها، رو اعصابم راه نرو

\_ سورن این لباس نه کوتاهه نه بازه درضمن کت کوتاه هم داره منم اینو میپوشم

با اخم بهم نزدیک شد و گفت

\_ بپوش ولی اگه ام شب از کنارم جُم بخوری ، شیطونی کنی، با پسر عموهای

عتیقت بگی و بخندی خودت میدونی. فهمیدی؟

با یه ایش از کنارش رد شدم

لباسو گذاشتم رو تخت و برگشتم سمتش و گفتم

— راستی تو لباس نیوردی با خودت! میخوای چیکار کنی!

یه چشمک زدو با لحن خاصی گفت

— آقا تونو دست کم گرفتی ضعیفه؟ شما وقتی اینجا خواب بودی من رفتم خرید!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

— ای بیشعور چرا منو صدا نکردی باهم بریم ها؟

بعد رومو اون طرف کردم

صدای قدم هاشو از پشت سرم شنیدم

همین طور نزدیک تر و نزدیک تر شد و ایستاد

حضور گرمشو پشت سرم حس کردم

دستای قوی و مردونش رو دور کمر باریکم حلقه کرد و منو به خودش فشرد و

اروم زیر گوشم با صدای گیراش زمزمه کرد

— آخه خانومم عین فرشته ها خوابیده بود، دلم نمی اومد بیدارش کنم

یه لبخند زدم و خودم رو ازش جدا کردم و با ذوقی آشکار گفتم

— خب حالا اقا سورن چی خریدی برو بیار میخوام ببینم

با شیطنت ابرو هاشو انداخت بالا و گفت

—نچ نمیگم، وقتی پوشیدم نظر بده

با سماجت پاهامو کوبیدم به زمین و گفتم

—نخیر همین الان

لپم رو کشیدو گفت

—ضعیفه تو هر کاری بکنی من الان نشونت نمیدم

با پاهام کوبیدم رو باهاش که اصلا بروی خودش نیورد

با حرص خواستم جیغ بکشم که با دست جلوی دهنم رو گرفت و تک

خنده‌ای کرد و گفت.

—! چرا جیغ میکشی؟ آرام

همون طور که دستش رو دهنم بود گازش گرفتم که سریع دستشو برداشت و یه

قدم رفت عقب و گفت

—به موقعش همه این ها تلافی میشه گربه‌ی وحشی من

رو بهش گفتم

— برو، برو بیرون میخوام لباسمو عوض کنم که دیر شد

— باشه من رفتم که حاضر شم؛ راستی مهموناتون هم اومدن

یه سری تکون دادم که از اتاق رفت بیرون

منم مشغول پوشیدن اون لباس شدم

لباس رو پوشدم خوشبختانه زیپش از بغل بود خودم بستمش

کفش های پاشنه ۸ سانتیم رو پام کردم و رفتم رو صندلی میز آرایش نشستم و

مشغول آرایش کردن شدم

یه خط چشم مشکی کشیدم دور چشمام که چشمای اییم رو به رخ میکشید.

دور چشم هام رو با سایه سیاه کردم

یه رژ لب قرمز برداشتم و کشیدم رو لبم

گونه هام خودش قرمز بود ولی برای اطمینان با دستم کوبیدم رو گونه هام که

رنگ گرفت

جون هلو برو تو گلو حکایت منه ها

موهام رو باز گذاشتم و فقط یه قسمت از جلوش رو برداشتمو گیس کردم

دور سرم پیچوندم و اوردمش کنار گوشم

دستامو فرو کردم تو موهام و بهشون حالت دادم

نشستم رو صندلی و لاک قرمز رو برداشتمو به تک تک ناخن هام با دقت و  
وسواس زدم

کشوی کنار میز ارایش رو باز کردم و سرویسی که اقا جون پار سال برام خریده  
بود رو اوردم بیرون

یه سرویس ظریف نقره‌ای که خیلی شیک بود

گردنبند رو دور گردنم انداختم و دسبندش رو دور موچم بستم

انگشترش رو هم گرفتم و گذاشتم

گوشواره هام رو در اوردم و گوشواره های ستش رو به گوشم انداختم

با لذت به خودم خیره شدم و از تو آینه برای خودم یه ب\*و\*س فرستادم



ادکلن سردمو برداشتم و دور میچ و گردنم زدم

کت رو از رو تخت برداشتم و تنم کردم یه شال حریر هم همین طور آروم  
گذاشتم رو سرم

و با یه نفس عمیق از اتاق زدم بیرون

از بالا به پایین پله ها نگاه کردم که غوغایی بود  
همه اومده بودن از عمو و زن عمو تا عمه و شوهر عمه

بچه هاشون

دوستای اقاچون و زنو بچه هاشون

و خیلی های دیگه که من نمیشناختم مثل اینکه فرید دعوتشون کرده بود.

به ساعت گوشیم نگاه کردم که ۷ رو نشون میداد

خب هنوز وقت داریم

با چشم دنبال سورن میگذشتم که چشم های خیره ی شروین روروی خودم  
دیدم

چشم ازش برداشتم و خواستم از پله ها برم پایین که یکی دستامو گرفت  
به پشتم نگاه کردم و بیخ سورن شدم که تو اون کتو شلوار مشکی و رسمی  
چقدر جذاب شده بود

موهایش رو به حالت پریشون به سمت بالا داده بود.

موی تلخ ادکلنش رو به رویه هام فرستادم  
یه لبخند بهم زد و دستم رو گرفت و با هم خیلی شیک به سمت پایین حرکت  
کردیم

یه لحظه احساس کویتن بودن بهم دست داد

هر چقدر به سالن نزدیکتر میشدیم چشمای بیشتری محو تماشامون میشد  
بعضی ها در گوش هم پیچ پیچ میکردن بعضی ها تحسین نگاه میکردن و  
بعضی ها هم حسادت  
به نگاه های دیگران توجه نکردم و دست در دست سورن به سمت عمو که  
مشغول صحبت کردن با اقایی بود رفتیم  
نزدیک که شدم با ذوق و تردید گفتم  
\_عمو؟

عمو نگاهش رو از اون اقا گرفت و به من زل زد  
از جاش بلند شد و اروم زیر لب اسمم رو زمزمه کرد  
بعد منو به آغوش کشید  
۹ سالی میشد که ندیده بودمشون و سخت دلتنگ بودم  
حالا که دیدمشون خیلی سرحال تر شدم

عمو ازم جدا شد و گفت

\_ ماشاالله چه بزرگ شدی رهای عمو

یه لبخند دلنشین زدم

عمو پیشونیم رو ب\* و\* سید و یه نگاه به سورن انداخت

مثل اینکه تازه متوجه حضور سورن شده بود

سورن پیش دستی کرد و گفت

\_ سورن هستم

و بعد از این حرف دستش رو دراز کرد

عمو دستش رو پدرانۀ فشرده و اضحار خوشبختی کرد

"نمردیمو با ادب شدن تو رو هم دیدیم رها خانوم"

"زود از جلو چشمام خفه شو تا نزدم عین خر ماما کنی"

عمو من و سورن رو به سمت خانمی برد که فکر کنم زن عمو باشه

پرسش گرانه به عمو نگاه کرد عمو لبخندی زد و رو به زن عمو گفت

\_ خانم حدس بزن این خانم خوشگله کیه؟؟

زن عمو با دقت به من نگاه کرد و یهو منو کشید تو آغوششو با گریه گفت

\_ رها تویی عزیزم؟؟

دستامو دور شونه های زن عمو حلقه کردم و گفتم

\_ بله خودمم زن عمو

زن عمو از همون بپگی حکم مادر رو برام داشت ، خیلی دوسش داشتم اما بعد

از اون اتفاق دیگه رابطمون باهاشون قطع شد یعنی این تقدیری بود که اقا جون

رقمش زده بود

ازش جدا شدم و سورن رو معرفی کردم  
 عمو و زن عمو با نگاه معنی داری بهم نگاه کردن  
 ازشون جدا شدیم تا به همه خوش امد بگیم  
 ساعت ۴۵:۷ دقیقه بود و ربع ساعت دیگه اقاچون و فرید میومدن  
 چند بار خواستم تا ساکت شن اما هم همه زیاد بود  
 بخاطر همین یه شراب خوری گرفتم "شراب سرو همیشه فقط جاشو داریم  
 منحرفای بدبخت" یه قاشق گرفتم و چند بار ضربه زدم  
 همه توجهشون به این سمت جلب شد  
 و سکوتی حکم فرما شد  
 با تک سلفه گلوم رو صاف کردم و گفتم  
 \_مهمان های عزیز، خیلی خوش اومدین  
 اقاچون ربع ساعت دیگه تشریف میارن و قراره غافلگیر بشن  
 پس همکاری کنید میخوام چراغ هارو خاموش کنم

چند تا فشفشه گرفتم

چند نفری هم بادکنک به دست منتظر بودن تا بعد از ورود اقاچون بترکونن

همه منتظر بودیم تا اقاچون در رو باز کنه

تیک تاک

تیک تاک

...و

در باز شدو صدای دستو سوت همه فضا رو پخش کرد  
 برق هارو روشن کردیم  
 همه‌ی حاضرین تو جمع خوشحال بودن از این اتفاق و شعر تولدت مبارک رو  
 به یاد طفولیت یک صدا خوندم  
 اما اقا جون هنوز شکه به جمع نگاه میکرد چشماش دور تادور چرخید و به من  
 رسید

چشماش خندید

منم با ذوق به سمت اقا جون رفتم و بغلش کردم

اقا جون زیر گوشم گفت

\_ ممنون رهای بابا، تو همیشه منو غافلگیر میکنی

گوش رو ب\* و\* سیدمو گفتم

\_ تولدت مبارک اقا جون

اقا جون با نگاه تحسین امیز نگاهم میکرد و با لخن خاصی گفت

\_ تو که امشب دیوونش میکنی!

تک خنده‌ای کردو ازم دور شد

وا اقا جونم به یاد جوونیش افتاده

اقا جون از دیدن دوستای قدیمیش خیلی خوشحال بود

همین طور به تک تک مهمان‌ها خوش آمد میگفت که رسید به عمو

اخماش تو هم گره خورد

عمو دستش رو آورد جلو اما اقاجون دستش رو پس زد و از کنارش گذشت

نگران به این صحنه نگاه میکردم که صدای سورن رو شنیدم که میگفت

\_قضیه چیه؟؟ چرا اقاجون همچین کرد؟

\_بعدا خودت میفهمی

اقاجون رفت کنار دوستاش و مشغول گپ زدن شد

کمی بعد رفتم کنارش و خواستم که باهاش صحبت کنم

\_جانم رها

\_عشقم؟؟

با حرص گفت

\_| دختر قباخت داره، این چه طرز حرف زدنیه؟

از حرف اقاجون خندم گرفته بود ولی گفتم

\_ جیجر طلا یه چیز میگم نه نگو. خب؟

اعصاش رو کوبید به پاهام و گفت

\_دختر حیا کن

بعد یه دست به ریش سفیدش کشید و گفت

\_ خب چی میخوای؟

—ببین گل پسر من نه ته پیازم نه سر پیاز خب؟ ولی مرگ من امشب اون قهرو  
کینه‌ی ۹ ساله رو بزار کنار خب؟

امشب عمو با هزار تا امید فقط برای تولد شما فقط برای دیدن پدرش اومده  
پس..

هنوز حرفم تموم نشده بود که اقا جون با صدای کنترل شده گفت

—رها، هر کاری بود قبول می‌کردم اما این یه مورد نه

—اخه اقا جون چرا تمومش نمی‌کنید! مگه عاشق شدن جرمه؟

—نه نیست؛ ولی نه اون زن!

کلافه گفتم

—وای وای اقا جون، عمو که کف دستشو بو نکرد متوجه شه که اون زن (زن)

عمو)

همون دختر شریک شماست که تمام شرکت رو بالا کشید

اقا جون گذشته‌ها گذشته، گذشته‌ها برای عبرت گرفته نه حسرت خوردن

صدامو اروم تر کردم و گفتم

—اقا جون تورو خدا امشب همه چیز رو تموم کن

اقا جون نگاهم کرد و به لبخند زد که یعنی قبول کرده

پریدم بغلش و ماچش کردم

که بزور منواز خودش جدا کرد

موقع صرف شام شد  
چند تا خدمت کار میز شام رو چیدن  
خواستم برم کنار سورن که یکی بازومو کشید و با خودش برد کنار  
با تعجب به شخصی که منور بوده بود نگاه کردم که با قیافه‌ی خنده دار و  
عصبیه فرید برخورد کردم

با خنده گفتم  
\_ها؟ چته رم کردی؟  
یه فشار به بازوم داد که صورتمو جمع کردم گفتم  
\_خب چته؟ خل شدی؟ نکنه رفتی بیرون مغزت رو شستشو دادن؟

با اعصبانیت گفتم  
\_رها مسخره بازی در نیار؛ تا اونجایی که میدونم اون پسر" به سورن اشاره  
کرد" جزئی از بچه های دو ستای اقا جون نبود؛ بعد از اونجایی که تو گفتی یکی  
باهات اومده

یهو با صدای بلند تر گفتم  
\_این پسره کیه رها؟؟؟  
با جدیت گفتم



به تو چه ربطی داره ها؟؟ به جز آره و اوره شمس کوره سورن و مهی و نگرگو  
شبی، کتی متیو میترا خشتگی؛ بدونه تو موندی که بهم گیر بدی؟

چشماش میخندید ولی خودشو کنترل کرد  
همون موقع اقا جون صدام کرد که با خنده باهاش بای بای کردم

که اونم برام خطو نشون کشید  
رفتم یکم سالاد برای خودم ریختمو رفتم جلو ترو کلی سوس خالی کردم  
همون طور داغون داشتم میخوردم  
که یهو یه کاهو اویزون شد از دهنم چشمامو دور تا دور چرخوندم که ببینم کی  
حواسش به منه  
که یهو یه پسره با چشمای گشاد به من نگاه کرد  
برای اینکه کولی بازیم رو کامل کنم زبونمو در اوردم و چشم هام رو چپ کردم  
که پسره دیگه چشماش گشاد تر نمیشد

از کارم هم خندم اومد هم برای خودم تاسف خوردم  
منی که اوله جشن انقدر رسمی بودم الان کولی بازی در میارم  
بعد از شام موزیک رو پلی کردن و همه دوتا دوتا رفتن که تانگو بر\*ق\* صن

همین طور به دختر و پسر جوون که باهم میر\*ق\*صیدن نگاه میکردم که سورن  
دستش رو جلوم دراز کرد و گفت  
\_افتخار میدی مادمازل

دستمو تو دستاش گذاشتمو با هم رفتیم وسط

سورن خیلی ماهرانه حرکات رو اجرا میکرد  
منم این ر\*ق\*ص رو چندین بار انجام دادم  
از تماس بدنش با بدنم گرم شد داغ شدم سوختم

یه نگاه به اطراف انداختم که با دیدن عمو و زن عمو کنار اقا جون لبخند زدم

زن عمو نگاهم کرد و یه چشمک بهم زد  
به جای اینکه سرمو بندازم پایین و خجالت بکشم لبخند پهنی زدم که زن عمو  
از این کارم داشت ریشه میرفت  
سورن فشار خفیفی به کمرم داد و گفت

\_لعنتی

اروم گفتم

\_چیزی شده

کلافه گفت

—رها یه بلایی سر این شروین میارما، پسره‌ی ل\*ا\*ش\*ی\* داره در سته قورتت  
میده

یهو دست از ر\*ق\*ص کشید و کشون کشون منو دنبال خودش برد و یه جا  
نشوند

با تعجب به این عملش نگاه میکردم

خواستم بلند شم و بگم که کیک رو بیارن که یهو سورن مچ دستمو گرفت و با  
اخم نگاهم کرد

—سورن عزیزم میخوام بگم کیک رو بیارن

—لازم نکرده بشین سرجات

با کلافگی نشستم

یهو مهدیس اومد جلوم ایستاد و رو به سورن گفت

—اقا سورن مبتونم یه لحظه رها رو قرض بگیرم

سورن همچین غضب به مهدیس نگاه کرد که فکر کنم بچم از ترس خود شو

خیس کرد

مظلوم به سورن نگاه کردم که گفت

—فقط برای چند دقیقه

با خوشحالی گونه‌ش رو ماچ کردم و گفتم

—میخوامت باو

سورن با تعجب به این کار یهویم نگاه کرد  
 مه‌دیس دستمو گرفت و برد یه گوشه و گفت  
 \_ نکبت تو که همیشه تو هر مهمونی یا جشن کلا در حال کرم ریزی بودی چرا  
 امشب انقدر مودب شدی ها؟  
 یه قر به گردنم دادم و گفتم  
 \_ فضولو بردن زیر زمین پله نداشت خورد زمین در جریانی عایا؟؟  
 یه مشت زد به دستم که نزدیک بود بزنم خوردو خاکشیرش کنم اما خودمو  
 کنترل کردم

دوباره صدای خراشیدش اومد که گفت  
 \_ چرا انقدر سورن بهت میچسبه ها؟ الانم داره ماهارو میپادا! نکنه جنابالی  
 تحفه‌ای!

با لحن خنده دار و کمی کلافه گفتم  
 \_ والا همینو بگو عشقو عاشقیه چیه؟  
 اصلا از این به بعد میخوام مثل تو بشم

مه‌دیس با لبخند نگاهم کرد که ادامه دادم  
 \_ میخوام مثل تو دیگه عاشق نشم، آشغال باشم؛ عوضی باشم، میخوام مثل تو  
 عین لاشخورای زندگی کنم  
 اصن دیگه میخوام بشم یکی مثل تو که آدم نیستو احساس نداره

بعد از تموم شدن حرفم خیلی اروم نگاهش کردم

نگاه عمیقی بهم انداخت و نفس عمیق کشید

زیر لب گفت

—رها از جلو چشمام خفه شو تا به شش روش سامورایی ناقصت نکردم

لبخند پلیدی زدم و ازش دور شدم

همون موقع کیک رو آوردن

اقاجون سر جای خودش نشست

کیک بزرگ سه طبقه رو رو میز گذاشتیم

شروین اومد نزدیکم و فندک طلایی رو به سمتم گرفت

با مکث فندک رو گرفتم و شمع ۶۹ رو روشن کردم

یکی از دوستای اقاجون اومد جلو و زد رو شونه‌ی اقاجون و گفت

—دیگه پیر مرد شدی

اقاجون به نگاه بهش انداخت و گفت

—خوبه همش ۲۷ رو ازت بزرگترم

همه زدن زیر خنده

اقاجون خندید منم با ذوق چاقو رو دادم دستش و گفتم

— عشقم ارزو کن

اقاجون یه چشم غره داد و چشماش رو بست

بعد چشم هاش رو باز کرد و شمع ۶۹ رو فوت کرد

بعد از فوت کردن اقا جون همه شروع کردیم به دست زدن

حضور کسی رو کنارم حس کردم

به پشتم نگاه کردم که سورن رو با نگاه خاصی مجذوب خودم دیدم

یه لبخند به روش پاشیدم و دوباره به اقا جون خیره شدم

— خب اقا جون حالا کیک رو پُر

به سمت صدا چرخیدم که فرید رو دیدم

اقاجون گفت

— باشه باباجان، باز تو به فکر شکمتی؟!

همه از این حرف اقا جون زدن زیر خنده ولی فرید فقط به من چشم غره

میداد. منم برای حرص دادنش چشمامو چپ کردم عین میمون ادا در اوردم

اقاجون کیک رو برش داد

اول از همه به یاد طفولیت پریدم بغل اقا جون و گفتم

— اقا جونم تولد مبارک

اقاجون صورتم رو ب\* و\* سید و گفت

— دیگه پیر شدم! هسی جوونی کجایی؟!

— ! جیجر نبینم غمتو! تو هنو جوونی باو!

نگاهم به سورن افتاد که با عصبانیت بهم نگاه میکرد

خود به خود از اقا چون جدا شدم و رفتم کنار سورن  
 دستمو تو دستای گرمش گرفتم و با انگشتم بازی میکرد  
 کیک رو بردن  
 دوباره همه م شغول حرف زدن شدن که یهو سورن از جاش بلند شد و رفت  
 جلو  
 با تعجب بهش نگاه میکردم  
 یهو عین کار منو انجام داد شراب خوری رو برداشت و با قاشق چندبار بهش  
 ضربه زد  
 همه توجهشون به سمتش جلب شد

سورن گلوش رو صاف کرد و خیلی محکم و قاطع گفت  
 \_ راستش میخواستم یک مطلبی رو امشب و تو این جمع بگم

به اقا چون نگاه کردم که با لبخند به سورن نگاه میکرد  
 چشم ازش برداشتم و دوباره به سورن خیره شدم  
 \_ من میخواوم امشب به یک چیز اعتراف کنم  
 من امشب میخواوم به کسی که منو عاشق کرد ابراز علاقه کنم  
 به کسی که وجودم به نفس کشیدنش وابستس  
 کسی که با حرف زدنش و با کاراش منو بیشتر و بیشتر عاشق خودش میکنه  
 من امشب میخواوم جلو همه ی شما با اجازه ی اقا شهرام "اقا چون" از رها  
 خاستگاری کنم

نفس تو سینم حبس شد و با چشمای قد گردو به سورن که عاشقانه به من نگاه  
 میکرد خیره بودم  
 با صدای دست یک نفر سرم رو چرخوندم که مهدیس رو دیدم همون طور که  
 آرشاوین چسبیده بود با نیش باز داشت دست میزد که با چشم غره‌ی من  
 ساکت شد  
 اقاچون از جاش بلند شد و اعصاش رو به زمین کوبید و شروع کرد به قدم  
 زدن

همه ساکت بودن و به این صحنه نگاه میکردن

خیلی شکه شده بودم فکر نمی‌کردم سورن جلوی این همه ازم خواستگاری کنه  
 با صدای کوبیده شدن در از فکر بیرون اومدم و به جای خالی شروین نگاه  
 کردم

عمو عمیق بهم نگاه کرد و لبخند دلگرم کننده‌ای زد  
 یه نگاه به فرید انداختم که با حرص به من نگاه میکرد

خیلی نا محسوس چشمام رو چپ کردم و لبخونی کردم "کونت بسوزه چنگال  
 صفته میمون نما"



کف دستشو نشونم داد و برام خطو نشون کشید

نگاه از فرید برداشتم و به اقاچون نگاه کردم که چند قدمیه سورن ایستاده بود

عمیقا زل زده بود به سورن و گفت

\_رها عزیز ترین گسسه، حاضریم بخاطر جونمم بدم

تا حالا هر چی خواسته براش فراهم کردم و از گل نازکتر بهش نگفتم

دختر شو شیطونیه؛ تن به عشقو عاشقی نمیداد اما من نوهام رو می‌شنا سم

امیدونم اونم دل‌باخته

حالا که تو اینجا ازش خواستگاری کردی بزار چند تا سوال ازت بپرسم

سورن خیلی جدی سرش تکون داد و تایید کرد

اقاچون ادامه داد

\_رها رو چقدر دوست داری؟

سورن خیلی قاطع گفت

\_فراتر از ذهن همه‌ی شما

اقاچون به چند قدم برداشت و گفت

\_حاضری بخاطرش از خودت بگذری؟

سورن چند ثانیه فکر کرد و گفت

\_بله حاضریم بخاطر رها از خودم هم بگذرم

با هیجان به این محاکمه که اقا چون داشت از سورن میکرد گوش میکردم

قلبم گروپ گروپ خودشو به سینم میکوبید

— پدر و مادرت کجا هستن

سورن جواب داد

— پدرم بخاطر کارش که تجارته همیشه در سفره اما فعلا با مادرم ساکن آلمان

هستن

"اوپس! من اصلا نمیدونستم مادر شوهر پدر شوهر دارم"

اقا چون گفت

— ازت خوشم میاد، پسر شجاعی هستی، اونقدر شجاع و تعصبی که رها رو با

این همه شیطنت تونستی یه جا بنشونی

بعد به من نگاه کردو ادامه داد

— تا اونجایی که من میدونم رها تو همه‌ی مجلس ها و جشن ها اولین نفر بود

کلا با همه میگفتو میخندید و من هم مانعش نمیشدم اما امشب تمام حواسم

بهش بود که حتی از شعاع چند کیلومتری تم تکون نخورد

یهو چشمم به مهدیس و مهیا و مریم افتاد

با خوشحالی نگاهشون کردم که سه تایی به نشونه‌ی خاک برسرت دستاشون  
رو آوردن بالا

دوباره گوش سپردم به اقاچون

سورن با غرور به من نگاه میکرد  
"بین شیطونه میگه برو بزن ایزش کن بگونه ها! پسره‌ی اسبِ کرگردن نما منو  
با غرور نگاه میکنه"

اقاچون نگاهم کرد و گفت

\_نظر اصلی رو رها میده، هرچند معلومه جوابش چیه!  
بعد با چشم سورن رو تایید کرد و رفت کنار  
سورن اومد کنارم و دست کرد تو جیب کتتش و یه جعبه‌ی مخمل قرمز آورد  
بیرون

انقدر صدای قلبم بلند بود که احساس میکردم همه میشنون  
انقدر محتاج این لحظه بودم که با تمام وجود دلم میخواست جیغ بکشم و  
خدارو شکر کنم

سورن جلوی پاهام زانو زد و جعبه رو باز کرد و گرفت جلوم گفت

\_ ماه من، ره‌های من، زندگی من؛ حاضری بامن ازدواج کنی و بشی خانم خونم  
بشی تمام وجودم؟؟

با عشق نگاهش میکردم و ته دلم کیلو کیلو قند و شکر و آبنبات و شوکولات آب  
میکردن  
"نمیتونی بی شوهری رو درک کنی، میفهمی؟؟!"

بهم نگاه کردو یه چشم غره داد!  
آخ یادم رفت بله بگم! اوا الان چی بگم؟؟؟  
عاقا اصلا من قصد ازدواج ندارم میخوام ادامه تحصیل بدم

ولی... نه! بهتره همون برم خونه شوهر و دیگ بسابم و مای بیبی بچه هامو  
عوض کنم

اخی یعنی دارم عروس میشم یعنی بوق بوق بوق

ای جان!

اقاجون تک سلفه‌ای کردو با چشم به سورن بینوا اشاره کرد

با صدای تقریبا بلندی گفتم

\_اره عشقم! حاضرم تمام عمرم رو با تو بگذرونم

سورن بلند شد و انگشتر رو از تو جعبه در آورد دست چپم رو گرفت و انگشتر

رو گذاشت تو انگشتم

دستم رو به لبش نزدیک کرد و ب\*و\*سید

همه شروع کردن به دست زدن و سوت زدن

دست سورن رو گرفتمو با ذوق به بقیه نگاه میکردم

اقاجون او مد نزدیکم

رفتم جلو شو محکم بغلش کردم

بزور منو از خودش جدا کرد و گفت

\_خودتو جمع کن دختره‌ی گنده

با دلخوری خواستم جدا بشم که محکم منو تو بغلش گرفت و گونم رو

ب\*و\*سید و گفت بالاخره رهای من داره عروس میشه

با ذوق گفتم

\_اره دارم عروس میشم! جونزا!

اقاجون یواش با اعصا کو بیید به کمر مو گفت  
 \_ خجالت بکش دختر! الله اکبر دخترم دخترای قدیم

خندیدمو ازش جدا شدم

مهدیس و بقیه او مدن کنار مو زدن به پهلو مو گفتن  
 \_رها توام قاطی مرغا شدی نه؟؟؟

با خنده گفتم

\_ آری، اندکی تا قسمتی

سورن تک سرفه ای کرد که بچه ها از دورم رفتن کنار و پرسش گرانه به سورن  
 نگاه کردن

سورن هم خیلی شیکو مجلسی گفت

\_ دمپر زنم نبرینا! پیشته پیشته

میخوام کمی لاو بترکونم

یهو فرید او مدو زد رو شونه ی سورن و گفت

\_ که تو میخوای با دختر دایی من لاو بترکونی نه؟

سورنم گفت

\_زنمه خب! اختیار شو دارم!

فرید با خنده و حرص به من نگاه کرد که ردیف دندون هام رو بهش نشون دادم  
که باعث شد بیشتر حرص بخوره

همون موقع کیک رو تو بشقاب ریخته بودن و داشتن پخش میکردن  
به من که رسید خواستم بردارم که سورن پیش دستی کرد و زود تر برای منم  
گرفت  
منم همچو تیتاپ زده ها بهش نگاه میکردم

بعد از خوردن کیک نوبت به کادو ها رسید یکی از کارای مورد علاقه‌ی من

همه کادو هاشون رو به اقا جون دادن نوبت رسید به فرید که یک تندیس بود که  
اقا جون خیلی دوستش داره  
بعد از فرید نوبت من شد با قدم های اروم با لبخند به سمت اقا جون رفتم و  
کتاب رو از تو جعبه‌ی مخمل که تصویر یک پیر مردی بود که در حال فلوت  
زدن بود برداشتم و به اقا جون دادم  
اقا جون منو سفت بغل کرد و منم بهش تبریک گفتم

دستای کسی دور کمرم حلقه شد وهمزمان صدای سورن اومد که یک جعبه‌ی  
 چوبی رو به سمت اقاچون گرفت و گفت  
 \_ چیز ناقابلیه آقاچون  
 اقاچون ازش تشکر کرد و در جعبه رو باز کرد

وای چقدر قشنگه!

یک ساعت نقره که خیلی شیک بود  
 اقاچون از همه تشکر کرد و اکثرا همه رفتن اون چند نفرم که رفتن عمو و  
 خانوادش بودن با هانپاده‌ی عمه و مهدیس!

خیلی خسته بودم داشتم میرفتم تو اتاقم که صدای پایی رو پشت سرم شنیدم  
 فکر کردم مهدیس و توجه‌ای نکردم

وارد اتاق شدم پیشش به در ایستادم و شال رو از سرم در آوردم خواستم زیپ  
 لباسم رو بکشم پایین که صدای در اتاقم اومد

با فکر اینکه مهدیس برگشتم که با شروین برخورد کردم



با بهت به شروین که رگ های قرمز تو چشم هاش خودنمایی میکرد نگاه  
میکردم

دستم از روی زیب لیز خورد  
با لبخند چندشی بهم زل زده و بود  
اومد جلو که یه قدم رفتم عقب  
تا دهنشو باز کرد که حرف بزنه بوی گند الکل پیچید  
با ترس بهش نگاه کردم که گفت  
\_ کمک نمیخوای عشقم؟؟  
معلوم بود که اصلا حالت عادی نداره  
دستامو اوردم جلو و گفتم  
\_ شروین تو الان حالت خوب نیست ، معلوم نیست داری چیکار میکنی  
لطفا برو بیرون برو  
رفت به سمت در و گفت  
\_ اتفاقا من خیلی هم حالم خوبه! تازه بدستت اوردم به همین راحتی ولت  
کنم؟!  
سرشو انداخت بالا و گفت  
\_ آآ اصلا  
خواست درو قفل کنه که بهو در با صدای بدی برخورد کرد به دیوار و آرشاوین  
اومد تو

شروین همین طور ماتو مبهوت به آرشاوین نگاه میکرد که یهو آرشاوین یه

مشت زد تو صورت شروین و گفت

\_داری چه غلطی میکنی ها؟

شروین تعادلشو از دست داد و افتاد زمین

همون موقع مهدیس و سورن هم اومدن

سورن یه نگاه به شروین که از گوشه‌ی لبش خون میومد انداخت و یه نگاه به

من.

همین کافی بود تا قاطی کنه

دستاشو مشت کرد که رگ شقیقه و رگ بازو هاش زد بیرون

رفت سمت شروین و بلندش کرد و با مشت زد تو دهنش که باعث شد سمت

دیگه‌ی لب شروین هم پاره شه و خون بیاد

شروین رو پرت کرد و گفت

\_حتی اگه نوک انگشتت به کسایی که مال منن بزنی میکشمت! فهمیدی؟

شروین با همون وضع شروع کرد به خندیدن که باعث شد سورن عصبی تر

بشه، داشت میرفت سمتش که آرشاوین جلوش رو گرفت

من که فقط جلوی دهنم رو گرفته بودمو به این صحنه ها نگاه میکردم

خدا خدا میکردم اقا جون و عمو تو خونه نباشن وگرنه باز همه چی میریخت

بهم

آرشاوین دست شروین رو گرفت و بردتش بیرون

به محض بیرون رفتنش نشستم رو تخت

مهدیس اومد سمتمو گفت

\_رها؟ رها سالمی؟ الو؟ جواب بده

نگاهش کردم و سرمو به نشونه تایید تکون دادم

سورن اومد جلو

سرمو بلند کردم و سورن رو که بینهایت عصبی بود رو دیدم

کتش تنش نبود ولی اون پیرهن جذب سفیدی که تنش بود کمی قطره های

خون روش بود

همین طور که به من زل زده بود گفت

\_مهدیس خانم لطفا تنهامون بزار.

مهدیس یه نگاه عمیق نگاهم کرد و موقع رفتن یه چشمک زد!

بی تاب به سورن نگاه کردم

که اومد کنارم نشست

هر دو به افق نگاه میکردیم!

یهو عین جن زده ها بلند شد و شروع کرد به قدم زدن

هی زیر لب یه چیزایی میگفت

یا ابرفرض! هی شوهر شوهر کردم حالا این خل شد

یه ذکری زیر لب خوندم و به سمتش فوت کردم یهو بلند گفت

\_همین فردا عقد می کنیم!

با تعجب بهش نگاه کردم که دوباره شروع کرد به قدم زدن!  
بسم الله

یهو از اتاق زد بیرون  
با حالت تعجب دستمو رو هوا تکون دادم و گفتم  
\_خداحافظ ای شعر شب های روشن!

لباسم رو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون  
از پله ها رفتم پایین  
شروین و آرشاوین رو ندیدم پس حتما رفتن

متوجه ی سورن شدم که خیلی اروم و جدی داشت با اقاچون صحبت میکرد  
، اقاچونم هی لبخند ژکوند تحویل شوور "شوهر" ما میداد

بیا این پسرهای سوسولم از راه نرسیده داره جای مارو تو دل این اقاچون پر  
میکنه!

خیلی دلم میخواست برم بینم در مورد چی حرف میزنن بخاطر همین با نیش  
باز رفتم وسط اقاجون و سورن نشستم که باعث شد دوتا شون چپکی نگاهم  
کنن

ولی من از رو نرفتمو بزور خودمو بینشون جا کردم

هم اقاجون و هم سورن میدونستن که من از رو نمیرم بخاطر همین حرفشون  
رو ادامه دادن

\_خب اقاجون نظرتون چیه؟؟

اقاجون کمی فکر کرد و گفت

\_والا هر چی خودت صلاح میدونی من راضیم!

سورن به لبخند یه لبخند زد و از اقاجون تشکر کرد

و من همچون نقش هویج را ایفا میکردم

این طوری همیشه! رو به سورن گفتم

\_قضیه چیه به منم بگین!؟

همون موقع سمی چای آورد که من سریع گرفتم و بدون اینکه صبر کنم سرد

بشه، فنجون رو به لبم نزدیک کردم

همین طور که داشتم میخوردم

سورن سرشو خاروند و گفت

\_خب چیز خاصی نیست فقط منو تو فردا میریم خرید پسفردا عقد میکنیم

با حرف یهوئی سورن هر چی تو دهنم بود رو توف کردم بیرون

شروع کردم به سرفه کردن که یهو سورن با مشت افتاد به جونم

بزور از خودم جداش کردم و گفتم

\_اه هرکول زدی کل ستون هامو اسفالت کردی که!

بعد انگار تازه موضوع عقد و خریدو یادم اومده باشه یه جیغ کشیدم و گفتم

یعنی چی؟!؟

خیلی ریلکس گفتم

\_همین که شنیدی!

\_یعنی به همین زودی؟

اقاجون وارد بحشمون شدو گفت

\_رها عزیزم شما که کار خاصی ندارین

پس برای چی بیخود عروسی نکنید

پسفردا هم عقد میکنید و هم عروسی

وسيله هم که نمیخواه بخری

به سورن اشاره کرد و گفت

\_ سورن هم تو تهران ویلا داره که وسیله هم توش هست حالا اگه خودت  
بخوای میتونی دکور و تغییر بدی

یه حالی بهم دست داد یه حس عجیب یه هیجانو استرس!

همون موقع صدای مهدیس اومد که با تعجب نگاهش کردم و گفتم  
\_ تو هنوز اینجایی؟؟ نگو که میخوای بمونی؟

خندیدو گفتم

\_ اتفاقا میخوام بمونم فردا با هم بریم خرید!

با تاسف سری تکون دادم و گفتم

\_ خاک برسرت! فالگوش ایستاده بودی اسب؟

اقاجون و سورن زدن زیر خنده

اقاجون بلند شد و گفتم

\_ خب بچه بخوابین که فردا کلی کار داریم

سورن هم از جاش بلند شد و دست منو محکم گرفت تو دستاشو گفتم

\_ بله اقاچون حق با شماست

بعد رو به من گفتم

\_ بریم رها

اقاجون با اعصاب کوبید تو سر سورن و گفتم

– شما میری تو اتاق فرید یا اتقاق مهمان!

سورن با تعجب گفت

– چرا؟ خب میرم پیش رها دیگه!

خیلی نا محسوس ناخن هامو فرو کردم تو دستش که صورتش منقبض شد

اقاجون تک خنده ای کرد و گفت

– هنوز زوده پسر!

بعد دست سورن رو گرفت و دنبال خودش به سمت اتاق مهمان

سورن یه نگاه با حسرت بهم انداخت که منو مهدیس زدیم زیر خنده

رو به سورن گفتم

– خداحافظ ای داغ بر دل نشسته

وقتی اون ها رفتن مهدیس رو خفت کردم و گفتم

– بیا بریم بخوابیم که وقت تنگه!

بعد یهو عین بوقلمون سرمو عقب و جلو بردم و گفتم

– دوبس دوبس عروسی عروسی! نیناش ناش نیناش ناش

اوپس اوپس هو دیشدین درین دیشدین درین

مهدیس همچین کوبوند تو سرم و گفت

– خجالت بکش دختره ی شوهر ندیده!

با خنده گفتم



\_نکه تو چهار تا پنج تا شوهر داری الان ده ، بیستا بچه زاییدی!  
 مهدیس به حالت دلخور روش رو برگردوند

صداش زدم

\_مهدیس؟ مهی؟ اوشگول؟ گاو صادراتی؟ میمونه اسب نما؟ هوا کش؟

مهدیس با چشم غره نگاهم کرد و دوباره روش رو برگردوند

با خنده زدم به شونشو گفتم

\_زکی! همچین خودشو میگیره انگار از ته دیگ سیب زمینی مهم تره! اولاً  
 واسه من سوسول بازی در نیار که من ناز بکش نیستما  
 کفشش رو از پاش در آوردو افتاد دنبالم

عین هاپو دنبالم میوند

یهو ایستادمو یه سوته بلندو بالا زدمو گفتم

\_یوهو رکس!

بعد رو فر شی قرمز رو در اوردم گرفتم جلوش تکون دادم و پرت کردم یه کنار  
 و گفتم

\_برو بیارش رکس!

مهديس با صورت قرمز نگاهم کرد و از بين دندوناش گفت  
\_رها از جلو چشمم برو تا نزدم ناقصت نکردم

برای اینکه بیشتر حرصش بدم زدم زیر خنده و براش شکلک در اوردم

بالاخره رضایت دادم تا بریم بخوابیم

دو تا مون وارد اتاقم شدیم

یه لباس گشاد پاندای کنگفوکار با ست شلوارشو پوشیدم

و به مهديس یه لباس گشاد پاتریک دادم

پریدم رو تخت، پتورو تا گردنم کشیدم بالا و پیچیدم به خودم و چشم هام رو

بستم

همون موقع مهديس هم اومد رو تخت که دراز بکشه که با یک ضربه به

نشیمنگاهش پرتش کردم پایین و با ذوق گفتم

\_پاندای کنگفوکار

مهديس که دیگه فکر کنم به جنون رسید چند بار کوبید تو سر شو موهاش رو

کشید و هزار تا فحش نثار منو امواتم کرد و همون پایین گرفت خوابید!

صبح با صدای خر پف یک گونه‌ی نادر از خواب بیدار شدم

موهام جلوی دیدم رو گرفته بود  
 عین بچه‌های تخس موهامو انداختم پشت گوشام و به اون خرس قطبی نگاه  
 کردم که چطور خر پف میکرد

رو فرشی خرسیم که پایین تخت بود رو برداشتم و پرت کردم سمت که مستقیم  
 خورد به سرش

عین جن زده‌ها از جاش پرید و به این طرفو اونطرف نگاه کرد و در اخر رسید  
 به من که همچو تیتاب زده‌ها نگاهش میکردم

دستی براش تگون دادم و گفتم  
 \_صبح به خرس ابلابو

بالشت زیر سرشو گرفتم چند بار کوبید رو سرش و دوباره گرفت بخُسید

یه نگاه به ساعت گوشیم انداختم که ۶ رو نشون میداد

دوباره گرفتم خوابیدم

نمیدونم چند ساعت میشد که خواب بودم ولی با صدای سمی که میزد به در

چشم هام رو باز کردم

یه نگاه به جای خالی مهدیس انداختم

یهو چشمم به میز ارایش افتاد که مهدیس داشت موهاشو می بست

رو به مهدیس گفتم

\_ساعت چنده ای وی؟

با حرص گفتم

\_نه

با همون حالت گفتم

\_خو حالا بیا منو بخور! اول صبحی باز کی پی پی کرد رو اعصابت؟ بگو تا  
جیگرشو درارم بزارم لا سنگک عبرت شه برای آیندگان.

با تاسف سری تکون داد وگفتم

\_من میرم برای صبحونه توام زود بیا

\_از پیاده رو برو جبجبر طلا.

با یه صبح بخیر شیک صندلی رو کشیدم کنار و نشستم

فرید سریع از جاش بلند شدو با یه خداحافظی سرسری رفت شرکت

سورن خیلی سرحال بود ولی با حسرت به غذا های سر میز نگاه میکرد

اقاجون در حال خوردن اب پرتغال بود و مهدیس هم یه پلکش می پرید و

خمار بود

منم خواستم بخورم که اقا جون گفت

— تو و سورن نباید بخورین! مگه قرار نیست برین آزمایش بدین!؟

با لجبازی گفتم

— خب یه کوچولو؟

اقا جون گفت

— اصلا

پاهامو به زمین کوبیدمو رفتم تو پذیرایی

رو مبل لم دادم و رو شماره‌ی نسیم لمس کردم

با چهارمین بوق صدای خابولودش پیچید

— بله

— چهار دستو پات نعله

— شما؟

— پاکشما

— مزاحمی؟

— په نه په خواستم بپرسم ساعت چنده!

— گمشو اه

— با Gps راهمو پیدا میکنم اوه

میدونسم دیگه خوشش به جوش اومده یه جیغ کشید که پرده گوشم ترک رفت!

کمی مکث کرد و دوباره با جیغ گفت

— رها ور پریده تویی؟

— په نه په روحمه!

— مگه کرم داری که اول صبحی زنگ میزنی؟ دختره‌ی آسکاریس.

— استاد یه نگاه به ساعت بنداز ببین چنده؟

دو باره سکوت و جیغ

— وای رها چرا زود تر زنگ نزدی الهی کفنت کنم دانشگاه دیر شد!

— خب به من چه مخ فلج!

— من رفتم بابای

— استپ استپ، ببین با برویج هماهنگ کن امشب حرکت کنین بیاین تهران.

— چرا مگه عروسیته؟

با ذوق گفتم اره از کجا فهمیده

با حرص گفت

— رها چرتو پرت نگو دیرم شده.

با دلخوری گفتم

— جدی گفتم، عروسیمه!

یه لحظه حرفی نزدو گفت

— بگو جون رها

— به جون خودم!

شروع کرد به جیغ جیغ و گفت

— ایول ایوله ایول! بالاخره سورن گرفتی؟

— گمشو ها! فردا صبح اینجا با شینا به همه بگو!

بعد قطع کردم

مه‌دیس او‌مد کنار‌مو گفت

\_ حاضر شو بریم خرید دیگه وقت نداریم

با حرفش با لبخند بلند شدم و رفتم کنار سورن که دیدم داره با با گوشه  
صحبت میکنه

بعد از تماسش پرسیدم کی بود با بدجنسی گفت

\_ زنم

با حرص پاهامو اوردم بالا خواستم بزnm \*\*\*خودشو کشید کنار و خندید و  
گفت

\_ گربه‌ی وحشی؛ مادرم بود. گفتم با اولین پرواز بیان ایران که دختره رو تورش  
کردم!

مرموز نگاهش کردم و گفتم

\_ مگه میدونست؟

تک خنده‌ای کرد و گفت

\_ بله اول از هر کسی مادرم در جریان بود!

ابروهاشو انداخت بالا و گفت

\_ از المان برات یه لباس عروس خوشگل سفارش داد

با تعجب نگاهش کردم گفتم

\_ جدی؟ مگه سایزمو داشت؟؟!

یه چشمک زد و رفت

بدو بدو لباسم رو عوض کردم و با یه خداحافظی از اقا جون و سمی رفتم بیرون  
سورن با یه ژست خاصی پشت فرمون نشسته بود و مهدیس هم عقب نشسته  
بود

سریع درو باز کردم و نشستم

سورن گازیدو چند دقیقه‌ی بعد جلوی یه فروشگاه شیک زد کنار

با بی حوصلگی به تک تک لباس ها از پشت شیشه نگاه میکردم

مهدیس که با این اخلاق من آشنا بود چیزی نمیگفت و فقط به لباسا نگاه  
میکرد

اما سرون به جنون رسیده بود

\_رها جان عزیرت یه کدومو انتخاب کن بریم دیگه! باید آزمایشم بدیم!

با همون حال گفتم

\_خب همه زشتن از هیچک...

هنوز حرفم تموم نشده بود که چشمم به یه لباس افتاد که دستامو بهم کویدمو  
با لذت گفتم

\_خودشه!

سورن رو به اون اقا گفت

\_لطفا اون لباس شب رو بیارین



اون اقا یه نگاه به منو یه نگاه مهدیس انداخت و گفت

— سلیقه‌ی عالی‌ه! برای کدوم یک از شما هاست؟

با ذوق گفتم

— من

با لبخند نگاهم کرد و گفت

— خیلیم عالی پس من میرم بیارمش

سورن با عصبانیت نگاهش کرد و گفت

— لطف میکنین

بعد از چند ثانیه لباس رو داد دستم و منم رفتم تو اتاق پرو

زیپ لباس از پشت بود بخاطر همین مهدیس رو صدا زدم که بیهو سورن اومد

و زیپو کشید بالا

دستا شور و شونه های برهنم کشید که تنم داغ شد یه ب\* و\* سه به شونم زد و

گفت

— عشقم عین فرشته ها شدی

کمی نگاهم کرد و زیپ کشید پایین و رفت بیرون

یه نفس عمیق کشیدم و دو تا زدم به صورتم

لباسو از تنم در اوردم و لباس خودم رو پوشیدم و رفتم بیرون

سورن حساب کرد و رفتیم بیرون

حالا کفش مونده

کمی جلو تر یه کفش سشش رو خریدم

سه چهار دست پیرهن های مجلسی و شالو روسری خریدم  
 حالا مونده بود لباس سورن  
 سورن خبلی سریع چند دست لباس شیک برای خودش انتخاب کرد با به کت  
 اسپرت سرمه‌ای  
 یه کت چرم هم خرید  
 رنگ تیشرتاشو با دقت و وسواس انتخاب کردم  
 و خلاصه خرید تموم شد  
 ساعت نزدیک به ۲ بود  
 با اصرار من رفتیم فست فودی  
 هر سه تا پیتزا مخلوط سفارش دادیم  
 گارسون پیتزاها رو آورد  
 هر سه تا با لذت به پیتزاها نگاه میکردیم که مهدیس همون طور که نگاه میکرد  
 با حالت مرموز و بدجنسی گفت  
 \_ مگه شما آزمایش نباید بدین؟؟ ها ها؟؟  
 با اعصبانیت گفتم  
 \_ اصلا اصلا من گرسنمه!  
 اروم زدم به میزو گفتم  
 \_ عاقا اصلا من نمیخوام شوور کنم!  
 سورن با پاهاش کوبید به پاهام که آخم رفت هوا  
 مهدیس جلو چشم منو سورن تا اخر خورد

منو سورنم پیتزا هامونو گرفتیم تا بعد از مایش بخوریم  
سورن پولو رو میز گذاشت و رفتیم بیرون

با دیدن آمپول کنار پیرهن سورن رو کشیدم و اروم گفتم

\_من امپول نمی‌زنم

سورن با تعجب نگاهم کرد و گفت

\_نکنه از امپول میترسی

یه جوری نگاهش کردم که خودش فهمید

با خنده گفت

\_ترس نداره که فقط می‌خواد کمی ازت خون بگیره!

بزور منور و صندلی نشوند و آستینمو داد بالا

چشمامو رو هم فشار دادم و چند ثانیه بعد پرستار گفت

\_تموم شد

با تعجب چشم هام رو باز کردم و با تعجب به سورن نگاه کردم

سورن خندید و گفت

\_خب حالا بیا کنار تا از منم خون بگیرن

خواستم بلند شم که یهو سرم گیج رفت

داشتم پخش زمین میشدم که سورن دستمو گرفت و منو نشوند رو صندلی

پرستار گفت

\_عادیه؛ بعد از خون گرفتن از شما براشون اب میوه بخورین حالشون خوب

میشه

سورن سرشو به نشونه تایید تکون داد و بعد از خون گرفتن ازش  
دستمو گرفتو با هم رفتیم بیرون  
شروع کردم به کولی بازی  
\_ آی خدا ببین چه بروز بنده‌ی دلبرت آوردن  
وای خدایا تو که میدونی من قصد ازدواج نداشتم این پسره منو اغفال کرد  
سورن با حرص و خنده به کولی بازی هام نگاه میکرد  
رسیدم به ماشین که مهدیس رو دیدم که یه شکلات دسته دار خریده بودو  
داشت بازش میکرد  
یهو عین جت دویدم سمتشو شکلاتو ازش گرفتم و بازش کردم خوردم  
سورن با تعجب به من که تا حالا داشتم جون میدادم نگاه میکردم  
مهدیس با دست کویوند به سرمو فحشم داد  
رفتم تو ماشین نشستم که یهو چشمم به پیتزا افتاد  
بازش کردم که بادیدن اون تیکه های مثلثی چنان ذوقی کردم  
یه تیکشو گرفتمو گاز زدم  
تازه میفهمم گرسنگی خیلی درد بدیه  
سورن هم نشستو پیتزاشو خورد  
بعد حرکت کردیم به سمت خونه  
با کوییده شدن در اتاقم از خواب پریدم

همین طور که با عمه‌ی طرف میرفتم ماه عسل درو باز کردم که یهو یه ده  
 بیست تا حیوونه از خدا بی خبر آوار شدن رو سرم  
 شروع کردن به ماچوب\*و\*سه  
 بزور از خودم جدا شون کردم  
 چشمامو بستمو یه جیغ کشیدم که یهو همه ساکت شدن  
 آروم آروم چشم هام رو باز کردم و با دیدن تگرگ، میترا، کتی، شبنم، رز، ملیکا  
 ....و

تعجب کردم!

همه اومده بودن!!

نسیم پرید بغلمو همچو میمون ازم آویزون شد

شروع کرد توف مالی کردن

از خودم جداش کردم و گفتم

باز شما عتیقه ها اومدین؟؟؟

رز اومد جلو کوبوند تو سرمو گفت حیا کن دختره‌ی ورپریده خجالت‌م نمیکشه

یهو رژا و ساحل آمدن تو افاق شروع کردن به جیغ جیغ

خدایی دلم برای ایم دوتا توله تنگ شده بود

محکم گرفتمشونو چلندمشون

با همون ذوق بچگونه گفتن

\_اخچووون علوسی!خاله لها فردا علوس میشی؟

با ذوق گفتم

\_اره اره

نسیم و بقیه با تاسف نگاهم کردن

برا شون زبون در آوردم که ساحل ورژا هم ازم تقلید کردنو شروع کردن به ادا  
در آوردن

ملیکا گفت

\_ببین با بچه ها چیکار کردی؟ تا تورو میبینن این طوری میشن!

با خنده گفتم

\_دلتونم بخواد

با خنده از بچه ها جدا شدم و همه با هم رفتن پایین برای شام

سمی با کمک مهدیس و مریم میز شام رو چین

متوجهی هاووش و فرشادو... بقیه شدم که با دیدن من اومدن سمتو تبریک

گفتن

همه سر میز نشستن

وسط شام چشمم به فرید افتاد که با نگاه خاصی به نرجس نگاه میکرد

تک خنده ای کردم و با دست اروم زدم به پهلوی سورن که سمت راستم بود و

سخت مشغول خورن بود

اقاجون هم خیلی اروم مشغول خوردن سوپ بود

تک سرفه ای کردم و رو به اقاجون گفتم

\_گل پسر؟

همه با تعجب نگاهم کردن و سورن گفت

\_ با منی؟!\_

زدم رو شونشو گفتم

\_ نه با اقا جونم

اقاجون که از اشتباه سورن بقیه میخندید سری تکون داد و گفت

\_ خدایا به خودت میسپارم

بعد فوت کرد سمتم

با این کار اقا جون همه زدن زیر خنده ولی فرید با خوشحالی میخندید

سوسکت میکنم اقا فرید واستا! به من میخندی؟! یه آشه دوغی برات بیزم ده

و جب دوغ روش باشه!

رو به اقا جون اروم و شمردم گفتم

\_ اقا جون بنظرتون این اقا فریدتون دیگه پیر نشده؟

فرید سریع سرشو آورد بالا و نگاهم کرد و من بدون حتی کوچیکترین نگاهی

منتظر جواب اقا جون بودم

اقاجون بادستمال لبش رو پاک کرد و گفت

\_ چرا اتفاقا باید به فکر زن باشیم براش!

با کمال بدجنسی گفتم

\_ اقا جون نظرتون در مورد دختر اقا جهان چیه؟؟ "دختر همکار اقا جون"

میدونستم فرید بی نهایت از سولماز بدش میاد

یهو فرید به سرفه افتاد و با التماس بهم نگاه کرد

ادامه دادم

\_هم دختر خوبیه هم در سش رو تموم کرده با شخصیتیم که هست و شما هم  
 خانوادشون رو خوب میشناسی.  
 اقا جون داشت فکر میکرد که یهو فرید گفت  
 \_من یکی دیگرو دوست دارم!  
 اقا جون ابرو شو انداخت بالا و گفت  
 \_به به! خب اون فرد خوشبخت کیه؟  
 خیلی کنجکاو بودم ببینم چی میخواد بگه اما همون موقع گوشیش که رو میز  
 بود لرزید و با معذرت رفت بیرون  
 از کارش خندم گرفته بود  
 بینخیال شدم تا بعدا حالشو بگیرم  
 بعد از شام ظرفا رو به کمک بچه ها شستیم  
 سمی جونم رفت استراحت کنه که فردا کلی کار داریم  
 با نسیم، میترا، شبنم، کتی، مهدیس رفتیم تو اتاقم  
 اتاقم اونقدری بزرگ بود که این پنج طفل پایین بخوابن منم که رو تخت  
 میخوابیدم  
 بقیه هم تو اتاق مهمان بودن  
 بچه تا دراز کشیدن صدای خر پفشون کل اتاق رو گرفت  
 خواستم مثل سری قبل بزنم تو سرشون ولی به این نتیجه رسیدم که اینا بیشترین  
 و میتونن منو خفت کنن  
 بخاطر همین پنبه گرفتم و فرو کردم تو گوشم



و به ساعت ۵ صبح فکر کردم که باید بیدار میشدم  
 همه چی خیلی یهوپی تر از اون چیزی که من فکرش رو میکردم اتفاق افتاد  
 کل اتفاق این چند روز رو دوره کردم از اون شب تولد، خواستگاری و فردا هم  
 عقدمون

یه لبخند به این اتفاق های پیش اومده و اتفاق های شیرینی که قراره پیش بیاد  
 زدم و چشم هام رو به امید فردا رو هم گذاشتم

با صدای پشت سر هم بچه ها که هی میگفتن  
 \_رها؟؟ الهی دستت بره لای در بیدار شو باید بری حموم!  
 رها؟! بلند شو!

خوابالود بالشت زیر سرمو گرفتم و چند بار کوبیدم تو سرم و تو جام نشستم  
 به ساعت نگاه کردم دقیقا ۵ رو نشون میداد  
 هیچ وقت تو خواب هم نمیدیدم که یک روزی بشه و من این موقع بیدار شم  
 همین طور که تلو تلو میخوردم از جام بلند شدم و یک راست رفتم تو حموم  
 سریع یه دوش گرفتم و اوادم بیرون  
 لباس هام رو پوشیدم

یهو چشمم به نسیم و مهدیس افتاد که هر دو آماده به من نگاه میکردن  
 با تعجب گفتم  
 \_هن؟! شما کجا؟  
 خیلی عادی گفتن  
 \_ارایشگاه دیگه!

حوصله‌ی بحث نداشتم؛ قرار بود امروز پدر و مادر سورن از المان بیان پس  
 حتما او مدن و لباس عروس رو آوردن  
 سریع رفتیم پایین که یهو یکی محکم بغلم کرد و شروع ماچوب\*و\* سه میون  
 ب\*و\* سه هاش میگفت  
 \_قربون عروس گلم بشم  
 او پس پس مادر شوور مونه  
 جون جیگر شو  
 همون موقع سورن گفت  
 \_مامان جان ما باید بریم او مدیم یه دل سیر نگاهش کن  
 یهو یاد ارایشگاه افتادم گفتم  
 \_سورن زود تند سریع بپر بریم که ۶ نوبت دارم  
 یه خدا حافظی سر سری با همه کردم و پیش بسوی آرایشگاه

۴ ساعتی میشد که رو صندلی نشسته بودم و این ارایشگر سیریش نمیزاره  
 خودم رو بینم  
 نشیمنگاهم کپک زد پوف!  
 یکم تکون خوردم که ارایشگر برای چندمین بار گفت  
 \_خانم انقدر تکون نخور تموم شده!  
 چند تا فحش زیر لبی نثارش کردم که جیگرم خنک شد  
 کار نسیم و مهدیس رو دستیار ارایشگر انجام میداد

کار های او نا تموم شده بود  
 خوب شد از قبل لباس رو پوشیدم  
 بعد از چند دقیقه این ارایشگر زیگیل دست سرم برداشت و گفت چشم هاتو  
 باز کن

اروم اروم چشم هام رو باز کردم که ماتم برد  
 وای این منم؟؟!!

خیلی جیگر تر از اونی که فکر میکردم شدم  
 با اینکه از قبل به ارایشگر گفته بودم ارایشم زیاد نباشه اما بازم خیلی جیگر  
 شدم

ارایشم خیلی به لباسم و چشم هام میومد و زیبایی شودو چندان کرده بود  
 همون موقع نسیم و مهدیس از اتاقکی که تو ارایشگاه بود اومدن بیرون  
 هم من هم او نا مات هم بودیم  
 زودتر به خودم اومدم و گفتم  
 \_جون جیگرتونو خام خام

ارایشگر خندید و سری تکون داد  
 مهدیس زد به دست نسیم و گفت  
 \_نچ نچ بین نسیم این دوتا زهر خر عاشق مهدکودک راه تاسیس نکنن صلوات  
 نسیمم پرو پرو گفت  
 \_موافق بیدم! الله حمد صله اله محمد وآله محمد  
 لبمو گاز گرفتم و گفتم

\_حیا کنید خجالت بکشید شرم کنید

دو تاشون با هم زدن زیر خنده که همون موقع صدای زنگ ارایشگاه به صدا در  
اومد.

اوپس! سورن اومد.

یه استرس و هیجانی اومد سروغام که اصلا نمیتونستم تحمل کنم

برای یه دختر این بهترین حس!

حسی که شاید خیلی ها امروز ازش محروم شده باشن

مثل رامتین

دلَم براش خیلی میسوزه حقش این نبود اما من اونقدر شجاع نبودم که بخوام

بدون عشق یک عمر با کسی زندگی کنم

بچه ها گفته بودن به رامتین و سونیا خبر دادن اما اونها قبول نکردن و دقیقاً برای

شب عروسیم به مقصد فرانسه پرواز داشتن

هنسی

سرمو تکون دادم تا از این فکر ها بیام بیرون.

امروز روز منته پس نباید ناراحتی رو به دلَم راه بدم!

سورن خواست بیاد تو که مهدیس و نسیم زود مانتو هاشون رو پوشیدن و شال

رو سرشون انداختن

سورن با ۶ تا شاخه رز سفید که با یه ربان سفید بسته بود وارد شد

تا چشمش بهم افتاد ماتم شد

منم دست کمی از اون نداشتم هر دو تو چشمای هم غرق شده بودیم انگار با  
 زبون چشم با هم صحبت میکردیم

این نگاه ها خیلی حرف ها درونش هست که خیلیا از تصورش عاجزن  
 خیلی تو اون کت و شلوار مشکی جذاب شده بود و اون پیرهن سفید که تضاد  
 قشنگی ایجاد کرده بود

موهاش رو با حالت پریشون به سمت بالا داده بود  
 در کل خیلی قشنگ شده بود

یهو یه فیلم بردار عین جغد پرید وسط صحنه‌ی احساسیمون  
 سورن دسته گل رو به سمتم گرفت

منم با لبخند گرفتم

سورن ۶ تا تراول صد تومنی گرفتو داد به خانم ارایشگر و با هم رفتیم بیرون  
 مهدیس و نسیم هم اومدن که قرار بود هاووش بیاد دنبالشون

سورن در ماشین رو برام باز کرد و منم سوار شدم  
 در رو بست و خودش هم سوار شد

شیشه رو داد پایین و ولوم اهنگ رو برد بالا

فیلم بردار هم توی ماشین دیگه بود که تا کمر از شیشه بود بیرون و همچو بز  
 ما را مینگریست!

رفتیم اتالیه و اونجا هم با کلی ژست خاکبر سری و بسوق عکس گرفتیم البته  
 بماند که سورن چقدر استفاده کرد پسره‌ی بی چشمور

بعد از حدود ۳ ساعت و انداختن کلی عکس خواستیم بریم بیرون که فیلم  
 برداره گفت

\_ اقا سورن نظرتون چیه بریم باغ و اونجا هم عکس بندازیم  
 یعنی دلم میخواست اون کفشمو در میوردم با پاشنه میکوبیدم تو سرشا  
 سورن قبول کرد  
 تا باغ یه یک ساعتی راه بود  
 قبل از اینکه سورن درو باز کنه خودم باز کردم که جیغ و داد فیلمبردار بلند شد  
 که دوباره  
 عین برج زهر مار نشستم  
 سورن با خنده درو برام باز کرد و منم با لبخند اومدم بیرون تا این فیلمبردار  
 راضی رشد  
 ولی خدایی عجب جایی بود  
 یه ۱ ساعتی هم اینجا موندیم  
 دیگه نا نداشتم  
 از گرسنگی داشتم میمردم  
 سورن به اون فیلمبردار سیریش گفت تا ساعت ۷ که میخوایم بریم خونه  
 اقا چون دست از سرمون برداره  
 هر دو سرخوش بدون هیچ مقصدی فقط خیابون هارو متر میکردیم و بوق بوق  
 بوق میزدیم  
 کنار یه رستوران زد کنار  
 با تعجب نگاهش کردم که گفت

\_ مگه نگفتی گرسنه؟ بیا اوردمت رستوران

یکم بهم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده

شنلم رو مرتب کردم و پیاده شدم

سرخوش دست رو دور بازوی سورن حلقه کردم وارد رستوران شدیم

همه با تعجب نگاهمون میکردن از گارسونا گرفته تا مردم هایی که نشسته بودن

سورن رفت کنار گارسون و گفت که یه میز دو نفره میخواد چون همه جا پر

بود

گارسون هم لبخند زد و راهنمایمون کرد به قسمت بالا

با هم از پله های چوبی رفتیم بالا

خیلی جای دنجی بود

اون قسمت فقط یک میز بود با دوتا صندلی

رفتیم نشستیم و چند دقیقه‌ی بعد گارسون خیلی شیک غذا هامون رو آورد

با دیدن غذا چشمام برق زد ولی بخاطر وجود این لباسو آرایش خیلی بهم

نمیچسبید اما همین که کنار سورن بودم خیلی خوش میگذشت

دوتامون شروع کردیم به خوردن که یهو سورن گفت

\_ رهای من تو خیلی زیبا شدی

ریلکس گفتم

\_ میدونم باو یه چیز تازه تر بگو

خندیدو گفتم

\_ عاشقتم بیشعور

نیشمو باز کردم و گفتم

\_عاشق ابراز علاقتم میمون

دوتامون زدیم زیر خنده و مشغول خوردن شدیم  
بعد از خوردن گارسون اومد و ظرف های غذا رو برد  
سورنم حسابی وقت کرد هیز بازی در بیاره  
منم هی فحشش میدادم

سورن به ساعت نگاه کرد که ۵ رو نشون میداد

با هم از رستوران رفتیم بیرون

و حرکت کردیم به سمت ویلای اقاچون

آسمون کم کم تاریک شده بود همه ی چراغ های عابر روشن شده بود.

امشب من رسماً همسر قانونی سورن میشدم و این اون چیزی بود که  
میخواستم

سورن از اینکه خواهرش نیست ناراحت بود اما با حرف هام توندستم کمی از  
ناراحتیش رو کمتر کنم

سورن به فیلم برداره زنگ زد که ما داریم میریم

وقتی نزدیک ویلا شدیم با هیجان یه نگاه به سورن انداختم

رسیدیم به ویلا

بیرون غوغایی بود

سمی جون اسپند دود میکرد و اقاچون با کتوشلوار مشکی منتظر بود

همه ی دخترا و پسرا ریخته بودن بیرون و منتظر ما



سورن پیاده و در رو برام باز کرد

مادر سورن او مد جلو و اروم بغلم کرد

پدر سورن هم او مد و اول سورن و بعد منو پدرانہ ب\* و\* سید

یک لحظه به این فکر کردم که چی میشد پدر و مادر منم بودن

اون لحظه فقط اقا جون بود که متوجه‌ی بی تاییم شد و او مد جلو.

اول منو بغل کرد و گفت

\_ره‌های من تو لباس عروس چقدر زیبا شدی درست مثل فرشته‌ها

یه لبخند زدم و اقا جون سورن رو مردونه بغل کرد و زیر گوشش یه چیزهایی

گفت

با صدای نسیم که میگفت

\_عاقد او مد

رفتیم داخل

همه جا تزئین شده بود و یک سفره‌ی عقد زیبا سمت چپ سالن چیده شده

بود

منو سورن رفتیم و نشستیم

نسیم و رز پارچه‌ی سفید رو بالای سرمون گرفتن و نرجس داشت کله قند

هارو بهم میسایید

اقا جون سمت من رو یک صندلی نشسته بود عاقد سمت سورن

عاقد رو به اقا جون گفت

\_عروس خانم و اقا داماد از قبل صیقه‌ی محرمیت خونده بودن یا حتی با کس

دیگه‌ای!

یک لحظه مغزم ارور داد

وای!

صیقه‌ی منورامتین

سورن چیزی ازش نمیدونه

سورن سریع گفت

— نه حاج اقا صیقه‌ای صورت نگرفته

ولی من پریدم وسط و گفتم

— چرا، صیقه‌ای صورت گرفته! بین من و یک اقایی!

همه شک زده به من نگاه میکردن به جز اقا جون و مهدیس که از قبل میدونستن

سورن نگاهم کرد و گفت

— رها؟ چ... چی داری میگویی؟؟؟ منظورِت چیهِ؟ اون کی بوده؟

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم

که یهو اقا جون گفت

—رامتین

سورن جووری سرش رو چرخوند که گفتم حتما شکست

میدونستم یک روزی این صیقه‌ی لعنتی برام مشکل میشه!

سورن به نگاه به من انداخت و بلند شد و رفت...

قلبم به درد اومد

اشکام داشت میریخت ولی به سختی جلوش رو گرفتم

خواستم برم همه چیز رو براش توضیح بدم که اقا جون زود تر بلند شد و رفت

از شرم سرم رو بالا نگرفتم  
 چند دقیقه‌ی بعد دستایی رو شونه هام حس کردم  
 سرم رو بالا گرفتم که با چشمای مهریون سورن برخورد کردم  
 بلند شدم خواستم چیزی بگم که اروم گفت  
 \_ هیس! ببخشید نباید این کارو میکردم بشید  
 اقا جون همه چیز رو برام توضیح داد گل قشنگم!  
 با لبخند نشستم  
 قرآن رو گرفتم و مشغول خوندن سوره‌ی الرحمن شدم  
 عاقد شروع کرد به خوندن خطبه‌ی عقد

با فشار دستای سورن به خودم اومدم  
 عاقد گفت

\_ عروس خانم برای بار دوم عرض میکنم آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائمی  
 آقای سورن سپهری در بیاورم؟  
 نسیم با صدای بز مانندش گفت  
 \_ عروس ارواح رفته کاکتوس بچینه  
 همه زدن زیر خنده ولی من که گیرش میارم  
 عاقد دوباره گفت

\_ عروس خانم برای بار سوم عرض میکنم آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائمی  
 آقای سورن سپهری در بیاورم؟ آیا بنده وکیلیم؟؟  
 تا خواستم بگم بله مهدیس داد زد

— اه عروس خانم ارواح جدد بله رو بگو دیگه بابا زیر پامون امازون سبز شد!

یه چشم غره بهش دادمو گفتم

— با اجازه‌ی اقا جونم که همه کسمه بله

با بله گفتن من همه شروع کردن به دست زدنو سوت زدن

عاقدهم یک سری کاغذ هارو آورد تا امضا کنیم

مادر شوور گرام کاسه‌ی عسل رو آورد که یه چشم شیطان‌ی به سورن زدم

اول من انگشتمو فرو کردم تو ظرف عسل و بزور گذاشتم تو دهن سورن

چون میدونستم از عسل متنفره

مادر شوهرم نگاهم کردو یه چشمک زد بخاطر این همه خبائتم

حالا نوبت سورن بود

سورن برعکس من یکمی انگشتمو گذاشت تو ظرف عسل و گذاشت تو دهنم

که چنان گازی گرفتم بدبخت قرمز کرد

همه زدن زیر خنده ولی سورن زیر گوشم گفت

— حالتو میگیرم من خانمی!

با خنده نگاهش کردم و عاقدهم رفت

اهنگ تو تو السید پخش شد

سورن دستمو گرفت و با هم رفتیم وسط و رو به روی هم با این اهنگ

ر\*ق\*صیدیم

امشب ماه و ستاره هم از شادی ما به وجد آماده اند

امشب من از عشق تو لبریز از جنون ام  
 امشب ما دوتا عشق رو به رخ همه میکشیم  
 امشب به همه‌ی عاشقا ثابت میکنیم که نه لیلی و مجنونیم و نه خسرو و شیرین  
 ما دوتا خودمون یک قصه‌ی جدیدیم  
 دوستت دارم قدر دیوونه بازی های همه‌ی دیوونه ها

راوی:

عشق مانند نوشیدن قهوه‌ای تلخ است در اوج شیرینی  
 لذت پایان ناپذیر، که در این زندگی هر کسی بیمارش میشود

گاه زود و گاه دیر اما مهم این است که در امتداد راه به معشوق زیبایت دست  
 یابی

زندگی پر از پستی و بلندی است که بدون آنها زندگی معنایی ندارد

رامتین عشق را با وجود رها حس کرد و فهمید

اما

جاذبه‌ای دیگر رها را مست خود کرد

رامتین در شب عروسی سورن و رها همراه با سونیا و بچه‌ای که حال آن را  
 پذیرفته بود به فرانسه رفتند

سورن و رها در کنار هم با عشق زندگی می کنند  
و هنوز ان شیطنت در وجود رها هست و با بچه ای که خدا به انها هدیه داد  
مکمل زندگیشان کامل شد

نویسنده: فاطمه حسینی

شروع 17:44 ساعت 1395/05/16

پایان 18:26 ساعت 1395/08/14

**با تشکر از فاطمه حسینی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا**